هذا الکتاب کلیله و دمنه
که انوار سهیلی هم میگویند

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آورده‌اند که در زمان انوشیروان در خزاین ملوک هندوستان کتابی که از زبان بهایم
و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده بودند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و تنظیم مهمات جهان
داری از آن در قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن جمع نموده و آن را سرمایه موعظه
و وسیلهٔ هر منفعت میشناختند و انوشیروان را که آثار چوبیار معدلت از باران احسان او سیراب بود و فراست
تر از چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود بیت چنانکه زعدلش آراسته دامان عالم بداد بر خراسته
رغبت تمام و میل مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود
و بصحبت خضر و سخاوت و ادب آراستگی داشت بالتماس انوشیروان بهندوستان توجه نموده و مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورده هندی را بپهلوی خود نقل نمود
که در آن زمان با آن سلک بودی ترجمه کرده بخدمت انوشیروان رسانید توقع قبول و امتحان یافته مرتبه او در خدمت
شاه باقصی الغایه ارج کمال رسید و بنای کار انوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسلی قلوب
عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از انوشیروان ملوک عجم بر در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که
نوبت خلافت از عباسیان با ابوجعفر المنصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم رسید خبر آن کتاب بشنیده بر تحصیل آن
... تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست

سلطانیا

آورده امام ابوالحسن عبدالله المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی
ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بران نصایح
و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا این نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آن را در سلک نظم انتظام
داده و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غزنوی که
ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغاء و ابلغ الفصحاء ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید نور الله
مرقده و اداه فی غرف الفردوس نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که بکلیله
و دمنه مشهور است ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عباراتیست در لطافت چون جان شیرین دلربا و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز معانی جانفزایش چون طره سبز خطان
دلاویز نظم مثنوی حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جان است و ماوای دل معانیش بر حرف تابان
درخشنده چون مهر در شب چو ماه سواد است اگر کحل الجواهر معنی عبارات الفاظ بر بیاض صفحه دیده جا
توان داد و بیاضش که غره صبح شادمانی است بدامن نور بر دیده بینش نهاد مثنوی کسی که کاتب دیوان
ازل جلد کشید سواد نسخه او بر بیاض دیده حور و اما القول ما قالت حذام اما بواسطه ایراد غرایب
لغات و اطناب کلام بمعنی عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متعدد و اطناب و اطاله
در الفاظ و عبارات خاطر حاضر در تعرض کتاب و ادراک خلاصه معانی لباب از میانه
و طبع قاری نیز از تجهیز ربط عبارات قصه بمقاطع و مطالع و اهل سخن نخواهیم آن بر دوام نمی آید
و این معنی موجب ملالت و سبب کلالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان
لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که در عرصه ادراک معانی بی دلربای
متنقش الفاظ جلوه کرکشتند میداند بلکه در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت تفحص کشف

معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور شود و اهل عالم
از فواید آن محروم مانند بنابران جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کلمات
جامعیت و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معالم مطالع صحبت هستی که باجمع تقرب
حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان ابداع
اوج خلافت و تاجدار جبین برج سلطنت و شهریاری مثنوی قرة العین سلاطین شهریار خاقان
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین ؛ خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظر رحمت عاطفت کیمیا
خاصیت آنحضرت بودن و دامن همت ؛ از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور منیفه و دولتی
بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال ؛ که نادان نهد نام آن ملک و مال ؛ مرقوم نمیشد و مضمون
کلام سعادت فرجام مثنوی خوبی چهره قدرت نماند خال نهد ؛ خلعت عفت بقدر کامکاری خوش نشست
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیله اقتضاء ذخیره آخرت
ملتمس شدند و از فوای این تذکره باهره مثنوی ده روزه مهر گردون افسانه ایست و افسون ؛ نیکی بجای یاران
فرصت شمار یار ؛ بجود در استعفای موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مجمع الفضایل و المعالی
بعلو الهمم المخصوص المحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشهور بالسهیلی
رزقه الله الاختصاص بالسلام لسلامة الکمال الکمیله که بی تکلف سهیلیست از یمن یمن تابان و خورشید
از مطلع مهر و وفا درخشان مثنوی تو سهیلی که تا طالع شوی ؛ نور تو بر هر کسی تابد
نظر بر تعمیم فواید ایام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه خاکپای
حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بالالطاف الخفیه جرأت
نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و در پرده بیان معانی آنرا که بتحقیق الفاظ متعلق
بحجب کلمات مشکله محجوب گشته بر منظر عبارت روشن عرفات المعارف لطف جلوه گر

نماید تحقیق که دیده هر بیننده نظر بعمق تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گیرد
و دل هر دانایی کلفت بخیل تحمیل کلفت میسر شود و از جمال آن نازپروردگان حجره ضمیر برخوردن بیت چنین
گفته مرد سخندان بمن ؛ که ای باغبان ریاض سخن ؛ درین روضه پاک میوه نشان ؛ درخت
معانی بر نوعی نشان ؛ که هر کو خورد میوه زان درخت ؛ نشانند گوید ای نیکبخت ؛ درین باغ خوش
میوه‌های ترست ؛ بر نیاید از یکدگر بهترست ؛ و چون از امثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود
نکته الحکمة ضالة از مطلع نور سهیلی روی نمود بیت چه حکمت هست یا بقول شاعر ؛ اگر بنور سهیلی عیان
شود چه عجب ؛ بعد از استخاره و استخاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم
زبان جاری شد رقم ثبت یافت باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت
علمی عبارت از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد
به نظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمال که متوجه آنند و این قسم از حکمت
حکیم اولی بدو قسم منقسم شد یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود باگروهی
بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بود بهر نفسی بانفراد و مشارکت دیگری بادی دران باب تصور نتوان شد
و تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجعست بمشارکت و جماعتی بمشارکت یارند و قسم منقسم گشت
پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگری مشارکت
از شهر و ولایت بلکه اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی
مذکور نیست مگر بر سبیل موافقت استطرادی چند برخی از مکارم اخلاق را مجال بود و اگر خواستیم که تغییر کلی داده
ضاع کتاب راه یابد جز متوجهی زیادتی ابواب نگشته بر همان منوال که حکیم نهاده ایراد
کرده التزام نمودیم و در دیباچه اول الکتاب که حکایتی بزیاده فایده متضمن بود

مدخل ندارد اسقاط کرده چارده باب باقی بعبارات روشن مشتمل بر ختم و حکایات
بطریق سؤال و جواب از رای برهمن بدستوری که در اصل کتاب مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخن بهمان تواند بود از لوازم دانستیم
و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف
این رساله عنان بیان از مشارع نشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب هزل معطوف
باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که این در معانی سفته ام ** آنچه بشنیدم بگوان گفته ام **
دیگر آنکه در نسخهای حکایات از احساس کلمات عربیه با ایراد بعضی آیات و احادیث
ضروری از ذکر و آثار و امثال حکایات مشهور و اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور میبخشد
بیت سخنها بر شعور خردمند ** ز نظم و نثر باید داد پیوند ** که گاهی طبع ازین آرام یابد ** زمانی زان
دیگر یک کام گیرد بهره ** و در محل اثبات ابواب هر جا ایراد حکایتی و نقل مثلی مناسب خواهد نمود بنابران
ملاحظه که بر بسته کل نیز منسد بدیگی باقدام جسارت بر سبیل تصرف خواهد رفت و این فقیر اگرچه در این کتاب
این تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان بیان نکته الامور معذوره در اعتذار د
بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند در مقابله مقابله لازم التحلیل
من ضعف نقدا استهدف مقوله واضح التمهید من صنف نقد استطرف فی دمنانه دبیه اوصاف
چو بینا بود ** دگر هر چه که بینا بود ** من خجلم از عمل خام خویش ** تا بعلامت کنم سینه ریشی در ره وسس
زمره آزادگان ** بیت در العنبر افتادگان ** خشم بزبانی بود اخبیار ** بی هنر از
عیب کنند زان چه باک ** و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بر این وجه
تفصیل یافته میشود ** باب اول در اجتناب از قول ساعی و نمام باب دوم در تقریر احوال بدکاران و
عاقبت

۴

عاقبت او باب سیم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب چهارم
در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال در آن ورزیدن باب پنجم در آفت تعجیل
و ضرر شتاب زدگی باب ششم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از مکر اعدا و بلای ایشان باب هفتم
در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب هشتم در فضیلت عفو که
ملوک را بهترین صفات است باب نهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب دهم در مضرت
افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب یازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را
باب دوازدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت باب سیزدهم در عدم التفات بانقلاب
زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن باب اول بعد از فهرست جواهر بیان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار
سخن دانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات بعنوان جرایده اخبار رساله
بدین گونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف آسمانی بدین نمط توشیح و تزیین نموده اند که در قدیم الایام
در اقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت
و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر و سلاطین کامکار در حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده
و پادشاهان نامدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه فریدون حشمتی جمشید جاهی ** سکندر شوکتی
داور پناهی ** ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ** بهم یکجا جمع گشته آب و آتش ** بر حاشیه بساط دولتش نشسته
امرای عالم و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بر میان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره
فضلای بزرگوار و حکمای صحبت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود
مشحون و لشکر جرار نامدار از حد و حساب بیشمار بیرون شجاعت با [illegible] و سلطنت با سیاست
همنشین بیت داغ نه ناصیه سرکشان ** تیغ زن تارک گردنکشان ** معدلتش تا بجهان خوارگان
مرحمتش چاره بیچارگان ** و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعد از شاملش فال عالی همایون

و بلطف کاملش حال عجزه و رعایا بفراغت در غایت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید در زمانه دست بستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع کلبهٔ تاریک درویشان از روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره و پلید

قطعه

شهنشها ز خواب ازداد ادبست ✿ پناه خسرو ایمن آباد اوست

شه از داخلی گر پشیمان شود ✿ ولایت پیدا و ویران شود ✿

و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل گشودی کشتی دریای فتنه بحلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد بداس سیاست او از بیخ و بن بر انداختی

بیت

چو رای خرده دان در کار بستی ✿ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ✿ چو کار مملکت را ضبط دادی ✿ بیک مکتوب اقلیمی گشادی ✿

و جهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار باید که بحکم و شاورهم فی الامر بمشورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام عمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله ارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و منیت عالم و جمعیت بنی آدم را متضمن

فرد

در همه کار مشورت باید ✿ کار بی مشورت نکو ناید ✿

اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد لشکر ظفر پیرا بامید آنکه طیور شاهین

سپاه گردون توجه زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از جنبش دیده جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته از بند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز زودی باوج سپهر نهاده شاهین ز اساس بر خمهای چنگ خون رگ شریان از پای مرغان گشاده

قطعه

ز گردن جستند بازان سبک خیز ✿ بجون صید کرده چنگ تیز ✿ درآمد چنگل شاهین بتاراج ✿ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ✿ کمین بگشادن یوزان ز هر سو ✿ فرو بسته ره جستن بر آهو ✿ ز تیر تازیان تیر آهنگ ✿ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ✿

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان را اجازت آرایش طعمه شدند اما دران محل از تاب آفتاب چشمان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک میماند

بیت

آتشکده گشته کوه و کان هم ✿ تفسیده زمین و آسمان هم ✿ مرغان چمن خزیده در شاخ ✿ در رفته خزندگان بسوراخ ✿

همایون فال خجسته رای را گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و بزیر سایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نیز نیست از شدت گرما کرهٔ خاک چون کرهٔ اخگران تافته و مرکز زمین چون محیط آتش معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانه مغرب نماید ما نیز مستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد

فرد

کای شهنشاه کشور ای سایه خدای ✿ میمونتر است چتر تو از سایهٔ همای ✿

مسکینان که بظل لوای همای سلطان التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست

بیت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ✿ چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما ✿

لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله است که خلقی در سایهٔ او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید

بیت

سلامت همه آفاق در سلامت تست ✿

و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبت

حاجبدلان بلند بانک فرصتی بیش ازین انجا رسیدیم از سر تا پا جامه سبز پوشیده بود و هزار چشمه نوش از دل
صافی او جوش زده ریاحین داور (?) راهش چون فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ
رضوان درخشان صلاح درینست که عنان عزیمت بدانطرف معطوف گردد تا ساعتی چون سبزه در سایه بیاسائیم
در زمانی چون یاسمین بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین :: کاین اشارت
ز جهان گذران ما را بس :: همایون فال سعید بخت فرخنده رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی بقطع مسافت
نموده بینا سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی
دید که فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام از سپهر زنگار فتاب سر انیده یا چو شیخی که با صفت و کمال
اوتاد ابای ثابت در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روان در دامان کوه
رسید شاه به بالای کوه بر آمد و چون بر زمین نگریست زده هر جانب طوفی مینمود ناگاه فضای پدید آمد
چون میدان اهل رعایت دلگشا و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار
گلشن جنان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او غنچه رخ والی گلی چون زلف دلفریب خوبان
سر بر زده و سنبل تر با لاله خود روی چون خط غالیه بیز شکر لبان خوش بر آمده و سیه طری
پنجه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار رواج
گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان
سراچه عالم میرسید قطعه لطیف و دلکش آب و هوائی :: مبارک منزل و فرخنده جائی :: ریاحین بر کنار
جوی رسته :: باب و ژاله دست و رو شسته :: درختان چون بتان قد بر کشیده :: بیکدیگر به خوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز :: بالحان [..] غوغا کرده بر ساز :: و در میان آن مرغزار غدیری
بود آب او چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در غایت لطافت و صفا دل ریز (?)
مینمود تا کنار غدیر از سر پشتهای بیاره هستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت و ملازمان

رکاب دولت شهاب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام گرفتند و آن منزل خلد آیین را غنیمت دانسته
هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند فرد یاربستم از بادیه رنج و الم :: دارستم لشته (?) در گلستان ارم ::
شاه روز دیگر برگشته نشاط از مرکب سودای سهی (?) فیل پیاده شده و از غصه تعلقات رخ همت
بر تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطه نشان (?) ملک متعال
که نقاش تقدیرش بر روی لوح سیمین سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و دیر [..]
از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ بر آورده و گاه از زاد راق (?) گلستان این بیت تکرار کردندی فرد
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست :: که هر خاری به تسبیحش زبانیست :: و گاه بر صفحات نگارستان
نقش این بیت مشاهده نمودی فرد گاه سازد برگ گل را مرکب زبد صبا :: گه نهد بر پای باران رسن صافی (?)
سلسله :: از خط قدرت که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشد حرف و فجرنا فیها من العیون میخوانند
و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند
در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا
و از غایت کهنگی چون پیران بار برجا مانده بی نشو و نما در اره دهقان دهر بقطع و فصل اعضایش
از یکدیگر شده و از تیشه نجار روزگار بپاره پاره کردن و تار او دندان طمع تیز کرده فرد شاهد بایست
درخت جوان :: پیر شود بشکندش باغبان :: و میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای
زنبور دید از وزیر حیران (?) و دیر پرسید که این مرغان کوچک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست
وآمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست فرد زین آمد شدن
مقصودشان چیست :: درین محرم که معبودشان کیست :: خجسته رای زبان ثنا بر گشاد که ای شهریار
کامکار این هما کرد هی اند منفعت دانند که مصرت نگهم [..] نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است

شرف الهام الهی که نکته واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند بعرض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی
من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته و ایشان را پادشاهیست که ملک الیعسوب خوانند بجثه از آنها بزرگتر است
و جمیع آنها بکوه و جهت او سر بر خط متابعت او نهاده اند و بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است
و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیفیت مجموع ایشان بحدیست که هر یک برای خود
از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اندر اصلا تفاوت نباشد و مهندسان کامل با پرکار و مسطره و دیگر ادوات
مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و هر نحل بزبان حال ایشان
عهدی فرا ستانند که لطافت خود بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود بلوث نجاست نیالایند بر دامن
عهد صبر بر شاخ گل بوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از برگهای لطیف تناول نمایند بانک وقتی در دریدن ایشان
لعاب تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در داروخانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در بیان او
راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد که […] بخود
حکم طهارت […] اجتناب نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانه […] در آیند و اگر از مضمون
این بیت که **بیت** دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه
که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده
ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص احوال شده آن زنبور نجس
برگشته را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربان فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را سیاست
کنند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر زنبوری بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان
در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود او را بقتل رسانند و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین
دربان و پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند بمشاهده حال زنبوران گرفت و […]
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش میلی بمشاهده ایشان پیدا آمده بر بالای

7

درخت آمده زمانی تفرج درگاه بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد و جمعی دید
فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچکدام را
و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه **فرد** خوشا سرفرازان کوتاه دست
بزرگان خرد و بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که باوجود آنها سبقت که در نهاد ایشان مذکوره
[…] از دیگری بیشند و با آنکه نیش دارند جز نوش نه دهند و باوجود آنکه هیبت که در هیئات ایشان تعبیه است
تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمع از ایشان بنی نوع را می آزارند
فرد دد بگر کر سر نام مردمی‌ها بر حذر است آدمی آزادی‌ها در زیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت
آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلفه مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب روح و جسم کثیف و لطیف
و نور و ظلمت بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یک
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملائکه ایشان را بهره داده اند و هم
از نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده اند تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف
بر درجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت
ضلالت اولئک کالانعام بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهره از ملکیت است و بعضی از دیو
ترک دیوی کن بگذر به فضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظاهر اخلاق ذمیمه چون
حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و مانند آنها واقع شده اند **قطعه** بیخردی چند
ز خود بیخبر عیب پسندیده برغم هنر دد شوند از بد داغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود
بدین نوع که بیان کردی و حقیقت نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی در میان آدمیان آنست که هر یک
از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خلقه تیوته بر کنج خویش مشغول
گردند باشند که از ورطه خوف و از ضلالت که منشأ اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **مصرع** زین میان

کرشوان برکه کناری گیرند، و من شنواه بودم که حضور در جد نیست و فراغت در عزلت و مرا امر دز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن
دشوارتر و آنکه بعضی حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا در تنگ چاهی روزگذرانیده اند نظر ایشان برین معنی
بوده است قطعه قوت صبر گرفت هر که عاقل است، زانکه در خلوت صفای دل است، ظلمت چه
که ظلمتهای خلق، میگریزد عاقل از غوغای خلق، بلکه درویشان کامل از صافی دل خود خلوت سازند
و با وجود اینحال کجا بدیگری پردازند فرد عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد، خاکدان دهر را برباد
نیابد کهن، محجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین
صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکنده گی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است
چنانچه فرموده اند قطعه دانی که شب دز دکه مجموع بود، آن گوشه نشین که بجمع نرود، در غنچه دل بار
گل یکشد جمع، چون رفت در انجمن پراکنده شود، اما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح
حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است
دو قیمی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه زیار، پوستینی
بهر دی آمد نه بهار، و فی نفس الامر صحبت سبب کسب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک
اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مکسل، تنها منشین که بیم دیو انگیست، و از فحوای
الحدیث که لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی
خود طرح خلوت هیچگونه میسر باشد که قدرت قاهره الهی جمله آدمیزاد را عرصه احتیاج ...
محتاج دیگری ساخته بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن است
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد بر یکدیگر چه بقای شخصی و نوعی این
طایفه جز بمعاونت صورت نه بندد و اگر مثلا یکی را بخیه تربیت غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و اولاد ...

و حدادی که جز بدان تهیه اسباب زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد و بدست باید آورد
و لقمه ای از آن بی ... و ... در این مدت دفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختنی
و بر داختن بعضی از آن قادر نبودی که بمجموع آن اشتغال نمودی پس ضرورت شدی معاون دیگر
بودن که هر یک مهمی که زیاده از قدر کفاف خود نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج است بدهند و بدل
آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام یابد و ازین مقدمات معلوم شد
که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنهانشینی مجموع از قبیل محالات است
که باید سر کتابه رحمه بشارت بدینحال بنزهت بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد
تنهایی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان نمود خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما
که ایشان محتاج چند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور یشان زیاده بود و برخی دیگر بجاه و جاه بر دیگران فایق شوند
بر طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد بهر جا که بر زر و زور از دیگران در پیش شوند داعیه تغلب و ستم ایشان
سر بر زند هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب حاصل را قسمت خود کند و حریص از طمع بیهوده آید که همه
حاصلات مردم بی خورده تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع خواهد بود و نزاع مافسا کشد فرد
نزاع اگر چنان آتشی بر فروزد، که از تاب آن هر چه باشد بسوزد، وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه
جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده که هر یک بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از طرف
حقوق دیگران کوتاه میگردانند و این تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت
از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها از کمال اطراف بر زوایل ظاهر است چنانکه
میانه نظرینی از صفات چند اند، تفاوت است که از هشت بتر تیمها، پس اختیار وسط راست
در جمیع امور بدین دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوسط را که بسبب شناختن آن ...

به اعتدال صورت بندد از یک جا معلوم تواند کرد و زیر
... بر لفت تعیین آن بفرموده شخصی کامل و مکمل است مؤید من عند الله
که فرستاده حضرت عزت است سبحق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی نامند
و در آیینه روزی و نواحی سبقی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین
شرعیه است عزیمت بدار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متبوع وی از سلطانی ضابطی چاره
نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است لیس الفروع
در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت او است محافظت نموده
قانون سیاست عرفی میدارد تا هم شرق ملت باقی دولت سرفراز گردد و همه لبعض ملک یکی بطرز از اعزاز دین
مطرز باشد بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری در همین معنی گفته اند بیت
هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون فال فرمود که حال این حکیم ماهر که بعد از
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وجود او در میان مردم ضرور است بچه نوع می باید و ضعف در امور ضبط ملک
و دقت بر چگونه می شاید خجسته رای گفت آن حاکم باید که دانا بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه حسبی
باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد
قرار دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را با ایشان مجالست ورزید
کدام گروه را معتوب باید ساخت و از مخالفت ایشان احتیاب باید نمود چه ملازمان عتبه سلطنت
اند که جمعی باشند که خاصه کمر نیکو خواهی سلطان بر میان بندند و در نیکنامی دینی و دنیاوی پادشاه
سعی نمایند بلکه اغلب ایشان جز ای منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند فرد
لا فزنان گر تو عزیزی شوند جهد کنان گر تو تحیری شوند دیگر آنکه مدار مهم ایشان بر طمعت بیکسی که
کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان نه
از دخل ایشان جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آمد انواع حیلها بر انگیخته صورت کار را تغییر

واقع

واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده تفحص حالات
و تحقیق آن بیفا نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اضعاف فساد و تباه بر آن مرتب گردد قطعه منه گوش
بر قول صاحب غرض که اگر کینه دیرینه دارد مرض بهم بر زند در دمی عالمی پریشان کند در دمی عالمی اما چون پادشاه
بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجز وی تفتیش کاینات و جزئیات نموده فروغ راستی از تیرگی دروغ امتیاز کند ذره ای
اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در حضرت مدولت نجات و رفعت درجات برسد بیت هر که درین خاک
تخمی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد داد گری شرط جهانداری است دولت باقی ز کم آزاریست
هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مراعات حکما را دستور العمل خود سازد مملکتش همیشه آبادان باشد و هم
رعیتش خرسندل و بفراغ بال بگذرانند چنانچه رای اعظم که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن
نهاده بود و از تحقیق آنچه شنیده بکار آید خشید لاجرم مدتی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای
جاودانی نقل فرمود هنوز نام نیک او و ذکر جمیل او بر صحیفه روزگار باقیست قطعه هر چند نگه میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی پادشاه چون این سخن از وزیر استماع نمود مانند غنچه تازه که بهنگام سحر از حرکت نسیم صبا
بتبسم لب باز گشاید در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردیده فرمود که ای وزیر مدتی مدید است که سودای
قصه رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و از فضل مقالات و ملاطفت ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از این
قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان نشنیدم و معلوم نشد فرد ز هیچکس نشانی زان دلستان ندیدیم یا من خبر ندارم یا او
نشان ندارد و چه پیوسته گوش و هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع نمایم و همواره دیده بر رصد بر شارع
انتظار بود داشتم تا جمال انجال از کی روی نماید فرد گوشم براه از دارم مژده زان لب کجا رسد دیدار همیشه دارم تا بر تو
دیدار کو چون دانستم که وزیر از احوال ایشان باخبر است شکر الهی بجا می آوردم فرد آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند زودتر از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی بر غیبت
که نزد از غفلتی این سخنان نماید و ادای حقوق نعمت تا حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ در نواع فواید

و اصل سخن که بواسطهٔ لطف او شکر نعمت زیاده گردد و به برکت شنیدنش باید که تمام خاص و عام رسد بغایت مبارک
خواهد بود قطعه بیان خردمند روشن روان ॥ کلید در گنج حکمت بود ॥ در گنج بگشای و نقدینه بیار ॥ که او در عیار نصیحت بود ॥
نصیحت بر او چه گویا ملوک ॥ که در روی صلاح رعیت بود ॥ و در بیرون ضمیر رسته‌اند بسر زبان بیان بر گشاده دادی
سخن از فصاحت بیاد گفت بیت ای مبارک پادشاهی که حاصل میکند ॥ خسروان در جهان از طلعت نیک خبر ॥
و من از طوطیان شکرستان سخن دری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند
که خال چهرهٔ ممالک پادشاهی بود بیدار بخت فیروزمند روزی رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت پادشاهی
ازو بنور عدل همایون جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او زینت گرفته زنگ ظلام و بیداد از صحیفهٔ جهان
زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ جهان بگانه جهانیان نموده قطعه شد عدل او اطراف جهان پر کرده بود ॥ بازار عدل او رونق
گرده پس چه جهانبانی ॥ و این پادشاه را رای کهندی و لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ شده از غایت
بزرگی حلقهٔ کمند همت بر کنگرهٔ قصر سپهر افکندی و از روی استغنا نظر بمعانی امور و عظائم مهمات نکردی و ده هزار
فیل در شیر زبان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حساب محاسب بنیان ضمیر و هم در نیامدی
موفور و رشت و ممالک معمور ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ॥ و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بکود دقیقه
هر یک از دادخواهان پرسیدی که خود چشم رعایت رعیت عارد ॥ بکار رعیت برعایت سپارد ॥ و چون اطراف مملکت
خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از متعدیان مکر جهی پرداخته بپیوسته بفراغت خاطر بزم
عیش آراستی و کام دل از روزگار مستعار برداشتی و مجلس و همواره ندمای حکمت شعار و علمای فضیلت دثار
حاضر بودندی و بمحضر لطایف کلمات و تعریف مکارم صفات پادشاه آراستی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشن
پادشاهانه بیاراسته بیت بهی بر مکان سازکرده ॥ در شادی در عشرت باز کرده ॥ و مطربان دستان سرای
خوش نوا میل استماع داستان حکمت نموده و پس از تماشای خسارهٔ مهرویان زهره جبین رغبت کلام نصیحت انجام فرمود
از ندما و اعلام ... اختلاف کرده که مرش بهر گوش ... ایشان که نمونه از دستور اولی بود زینت بخشید

سخن در همت و تعلق بگوش شنیده دارد ॥ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خلقی از خصال پسندیده
تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما و ندما بر آن متفق شدند که جود و کرم شرف
اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل کرده‌اند که فاضل‌ترین صفتی از صفات باری تعالی کرم است و از جمیع کونین
وجود او در جملهٔ موجودات سریان و سرایت کرده و کرم او بکل مخلوقات رسیده و صاحب نبوت کبرا صلوات الله علیه فرموده
که جود درختیست در چمن جنت رسته و برگ و بار جوبیار کوثر نشو و نما یافته که لیس الشجرة الجنة بیت مایهٔ توفیق کرم کردن است
گنج یقین ترک درم کردن است ॥ گنج روان آنکه تو بر سیم نشان ॥ نیست بجز آنکه بخشی روان ॥ رای بعد از آن مسئلهٔ عرق
کرم طبعی بحرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه گشاده و صلای جود و کرم بخاص و عام در دادند غریب و مردم ولایت
به نصیب تمام بهره‌مند گردانیدند و کوچک و بزرگ را به عطای عمیم از نهایات جنس مستغنی ساختند بیت ز بس که فیض شد روان
قطرهٔ باران جود ॥ نشست خط احتیاج از ورق روزگار ॥ و همه روز چون آفتاب بزر بخشی و چون دولت تازه بکار آرائی
مشغول بود تا وقتی که همرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم
بگسترد قطعه در چه در پرده بپوشید راز ॥ راز برون داد شب پرده ساز ॥ صوفی خورشید بخلوت نشست ॥ کرد فلک
سبحهٔ پروین بدست ॥ پادشاه از شغل فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر شبگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش
بند خیال چنان نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا پیدا شد و بدو گفت ای
کردی و کفتی امروز گنجی که در راه رسید الله کردی و منع کرامت از برای رضای خدا دادند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه مالکان حوالهٔ تست و بیاضی خزان گنجینه‌های
میاهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفخرت از روزگار بر بری خواهی گذرانید رای چون این بشارت
بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و هم در پی سخن تبسم شد و بارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آرام
قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زر افشان و فیض جواهر کواکب از زیر خرمن ... ملک
بزیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود ॥ زر در گنج قفل نه بگشود ॥ شاه بفرمود تا مرکب ... بار

رهوار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر برآراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و فر
دولت و اقبال بادی رکاب اندر رکاب • نصرت و تأیید را با وی عنان اندر عنان • و چون از حدود آبادانی
بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌افکند و از مقصود خبری می‌جست و به تماشای آن جبال نظرش بر کوهی افتاد چون
همت کریمان و صاحب‌دلان سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک
نمود و پیری روشن‌دلی در آن غار نشسته • مانند یار غار از زحمت اغیار در گوشه‌ای بی‌خبر از هرچه هست
سوخته و ساخته با هر که هست • و چون نظر پادشاه بر آن عارف افتاد و دلش بصحبت او مایل شد و خاطرش بمجالست او
متعلق گردید پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز بگشود و گفت ای خسرو کامکار صد سلطنت عالم جان داده خدای
منزل تو است دل و دیده فرود آی و درآی • شعر • اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بارگاه قصر زر اندود و حجره نیاید و کنج
زاویهٔ محنت‌زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بهیچ بر نیاید اما از رسمیت قدیم و عادت معهود است که پادشاهان
نظر رحمت شامل حال فقرا داشته و گوشه‌نشینان را بقدم و دم نواخته‌اند و هزار از نتیجهٔ اخلاق و اوصاف بزرگان
شناخته که گفته‌اند مصرع سلیمانی با آن حشمت نظرها بود با مورش • پادشاه دابشلیم سخن درویش را بجمیل قبول شنید و از مرکب
پیاده گشته با نفاس مبارکش استمدادی حاصل کرده استمداد همت نمود • قطعه • همت درویش چه بهره شود • خواجه اسرار
دل آگه شود • هرکه ز معنی خبری یافته است • از دل صاحب‌نظری یافته است • و بعد از آنکه سلطان عزیمت
رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود که در خور نیست من گدا تحفهٔ مهمانی چون تو پادشاهی • اما برسم ماحضر تحفه
دارم که از پدر بمن میراث رسیده بنزل شاه می‌سازم و آن گنجی است مضمون آنکه در گوشهٔ این غار تحت
گران و بسیار نقود و جواهر و من چون بر کنج خرسندی نشسته‌ام که القناعة • یعنی هست یافته بودم بطلب او
نپرداختم و بجهت سود و زیان کار خود از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساخته‌ام
هر کسی که روی توکل ندید هیچ ندید • کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت • اگر خسرو کشورگیر را میل بود
استخراج آن گنج نهاده بفرماید تا غلامان بهمت خود بیرون آرند و حاصل آن اگر از عامه رسانند و مصرف

بیابد

که باید صرف نمایند • روز دیگر پادشاه بعد از استماع این سخن واقعه با کریمان در میان نهاد
و از سر کار یار غار آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت سلطان وقعی و قدری ندارد اما
چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی‌عیب است • پادشاه
امر کرد تا جمعی به کندن اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی محرمان
را بنظر همایون درآوردند قطعه بسی گوهر از گوهرش بی‌شمار • بسی خاتم و یاره و گوشوار • بسی درج و صندوق با قفل زر
پر از لعل و یاقوت و در و گهر • ز زرینه آلات و سیمینه ظرف • ز هر گوشه تحفه‌های شگرف • شاه بفرمود تا آن قفل از سر
صندوق و درج برداشتند نفایس جواهر و غرایب تحفه‌ها مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف
و جوانب آن به بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زنگ بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه بود که
دندانهای هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمود از کلید اثری
در گنج‌دان آن اثری بظهور نرسید پادشاه را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پدید آمد و بخاطر گذشت که آنچه در صندوق
تواند بود میلی تمام پدید آمد با خود گفت چنان می‌نماید که تحفه نفیس‌تر از جواهر قیمتی در صندوق نهاده‌اند و الا
استحکام موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک‌دست هنرمندی حاضر کردند و سر صندوق گشاده
درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در جوف آن درج حقه چون گوی ماه در غایت
صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست خود سر حقه باز کرده پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی
بر روی نوشته یافت از آن خط متعجب شد که این چه چیز خواهد بود بعضی گفتند که این نام صاحب گنج است جمعی حمل بر آن
کردند که این طلسم خواهد بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت درین باب بطول
انجامید پادشاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه بر طرف نخواهد شد بیک احضار از بر قاعده آن خط وقوفی بهم رسد
در طلب کسی که مقصود از وی بحصول پیوندد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارت تمام
داشت خبر یافتند و حکیم را حاضر کرده بحضرت پادشاه رسانیدند پادشاه بعد از شرایط تعظیم گفت

ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این خط به عبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این سطور
از روی واقع و راستی باز نمایی باشد که ازین خط شوم مرادی حکیم آن نوشته را گرفته و کلمات آن ثبت نموده
و بعد از تامل بسیار فرمود که مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه تحقیق همین تواند بود و مضمون خط
که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند
و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام
تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است
چه آن متاعیست عاریه که هر روز در سر و دست دیگری خواهد بود و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد بیت صحبت گیتی که تمنا کنند
با که وفا کرد که با ما کند ؛ مغرور نباید درین کهنه خان ؛ بوی امان نیست درین خاکدان ؛ اما این وصیت نامه
دستور العملیست که پادشاهان از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و بنفس
بداند که هر سلطانی که باشد تا این چهارده قاعده که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل
خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را که از ملازمان که بقرب سرافراز
گردانی در باب شکست او سخن غیر قبول ننماید زیرا که هر که نزد پادشاه مقرب شد هر آینه جمعی بر آن حسد برند
و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت
درآمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان
بحصول پیوندد مصرع مشنو سخن هر کس و مشنو سخن من ؛ کار بباید غرض است بهر آب سخنها ؛ وصیت دوم آنکه نمام و ساعی را در مجلس خاص
راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگجو باشند و عاقبت ایشان در نهایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید
هر چند زودتر آتش شقاوت او را به آب شمشیر سیاست فرو نشانند تا دود آن عرصه عالم تیره نسازد فرد
آتشی را که سوخت خلق از آن ؛ جز بکشتن علاج آن نتوان ؛ وصیت سیم آنکه با امرا و ارکان دولت طریق
موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق کیشان یکدل معاونت و معاضدت یکجهته کارهای کلی منتظم شود

مصراع آری باتفاق جهان میتوان گرفت ؛ به لطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردند هر چند تملق پیش آرد
و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن محض دوستی نیاید بیت از دشمن دو دست رد بهتر
چون هیزم خشک آتش تیز ؛ کارش به جدل چه بر نیاید ؛ خوش خوش ز حیله برکشید ؛ وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ
آید در حفظ آن تهاون نورزد و بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورند
سود ندارد فرد نیاید بکف سررشته رفته ؛ وگرچه بدندان گزی پشت دست ؛ وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب
ننمایند بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت در تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار بیت مکن در هیچ
کار از روی شتاب ؛ ز راه تانی عنان بر متاب ؛ که ناکرده را میتوان کرد زود ؛ چه شد کرده آنگه ندامت چه سود
وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن
بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است در امهال بران اقدام
نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تدبیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام
مکر خصم بحیلت توان گریخت ؛ فلا یفلح الحدید کما قیل بالحدید وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی
ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد که گفته اند
بیت کینه بهر سینه که بنهاد رخت ؛ دل نشود خوش از بلا ز سخت ؛ بینند به چرب زبانی کنند ؛ برکنند و قصد نهانی کنند
نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را بهانه که برسیه در معرض خطاب و عتاب در نیارد که همواره
اکابر باب عفو و رحمت نقش جرایم از جراید احوال صاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر
بلاد و دعوات ایشان پوشیده فرد ز ابتدای دور آدم تا زمان پادشاه ؛ از بزرگان عفو بوده است از فرودستان
گناه دهم آنکه چون از بعضی مقربان جنایت ظاهر گردد و بعقوبت آن مستوجب شوند دیگر باره ایشان را
از مشرب عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردد فرد آنرا که بدست لطف بر داشته
بنواز و بیکبار مفکن بر خاک ؛ یازدهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جزاء سیئة سیئة مثلها

ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلها برآرد
بسیار آید بیت نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز با بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز نیکیی بکن و نیک بر خبر روزی
بود که از بد و نیک است خبر کنند یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیاری کارهای
گذشته بمهمی نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود برآید فرد زاغی روش کبک دری می‌آموخت
آن هم نشد او را و روش رفت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم بحیث
ذکره کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح است که تیغ حلم از تیغ فولاد تیزتر است مصرع بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
سیزدهم آنکه ملازمان امین و متعهد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ و هم از ضرر ایشان ایمن گذرانیده و اگر عیاذاً بالله
چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید بیگناهی
در معرض تلف نکنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد بیت خارها کشته این باشد تا دران ملک
رونق افزاید که ز جانب خیانت او ملک ویران شود ز شومی آن چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب
او که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و ما
روزگار گذراند شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطراف دجله میگردد بیت عاقل از کلبه احزان
نه نهد پای برون غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و یقین میداند که بمقتضای لطف لم یزل و فیض
لم یزل سهم سعادت بهدف مراد میرسد و از کثرت فضل و هنر بمعاونت قضا و قدر کار نیاید بیت دولت
نه بکتب است علم و هنر است و بسته احکام قضا و قدر است و هر یک ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست
معتبر و عبرت گیر اگر رای خواهد که بر تفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه
ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب گنجی که دران روضه امانی روی خواهد نمود
دسته یوسید بوصول المقصد و حصول المقصود [illegible] چون کریم این فصل بسمع [illegible] رسانید درین درج گوهر

معانی

معانی در درج گوش هوش نثار فرق همت پادشاه نمود و پادشاه از این خبر خوشوقت شد و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تعویذ
بازوی شهریاری ساخت و فرمود که کیفیتی که بمن نشان داده بود دفینه گنج هزار [illegible] بدره درم و دینار [illegible]
معالیست نه گنجینه جواهر و لالی و هر الحمد لله که از متاع دنیا انقدر هست که احتیاج بدین زیادتی مال ندارم
و ارزدی همت این محقر یافته نپندارم لازم است که لشکریان این دفینه نامه که گنج حقیقی همان بود
بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بر ارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح با فتوح هوشنگ
پادشاه واصل گردد و ما نیز ازین تحفه بهره‌مند شویم و ثواب بحضرت پادشاه عاید گردد مجموع آن دفینه را از نقود لالی و درا
بضای [illegible] المستحقان رسانیدند فرد خاص بهر کرم آمده‌ام هر که زدم خانه نیک کرم و چون ازینحال فراغت روی نمود
متوجه دار الملک شده مسند سلطنت بتکیه شاهی مزین کرده هر شب و روز در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت
نماید تا مقصود را تمام بوند و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تحصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده تا همه مملکت داری کند
و بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب طلوع نمود
چرخ الماس گون جرده لعل بیکبار اطراف جهان بریخت و خورشید از راه خود پیدا گرد بیت درهای شب افروز گرگهرهای
پادشاه نظر فرمود با از مقربان حضرت دو کس که در صدق مشابه دست راست در حسن تدبیر و صواب دید مدار علیه بودند بپایه اعلی
حاضر کردند و بعد از تقصص خسروانه از خالی خیال شب نه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من
جاگیر و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب دارم و عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده تا درین امر چه صلاح
می‌اندیشید و مصلحت اینکار بر چه می‌بینید و من میدانم که عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما نهاده‌ام
هر رو آنچه مقتضی رای و صواب دید و مصلحت فکر شما باشد بموقف عرض نماید تا من نیز اطراف وجوه آن ملاحظه
تدبیری که قسم اتفاق باید نیز اصل المطلبی سازم فرد هر کاری تدبیر باید که بی‌تدبیر کار بر نیاید
وزرا عرض نمودند که جواب این سخن فی البدیهه گفتن شاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی
بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن اندیش و آنگه بگوی و ما امروز درین باب اندیشه

دیگری کلیم و لنقد هر نقد پیر بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار باشد فردا بشرف عرض رسانیم
پادشاه بدین معنی رضا داد و در زمان از خدمت پادشاه رخصت گرفته هر یک بمنزل خود رفته و آن روز و شب
به پیرامن پادشاه بسر برده روز دیگر که نیر اعظم سر از دریچه مشرق بر آورده بامداد بحضرت پادشاه
حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفتند و گوش و هوش خود را باستماع فرمان سلطان گشادند
و بعد از اجازت سخن وزیر حضرت به دو زانوی ادب در آمده حمد و ثنای حضرت ظل اللهی بجای آورده عرض
نمود بیت ای جهانگیر جهانبخش که از روز ازل ؛ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ؛ بنده درگاه چنان بخاطر رسیده
که اگر چه در سفر اندک نفعی متصور است اما از ارتکاب مشقت بسیار می باید کشید و راحت و فراغت و آسایش و لذت
بیکبار برطرف خواهد شد و دل بر مجاهده و ریاضت کلی می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست
که حضرت رسول ص فرموده که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار البلاء اعظم البلاء تا کیست
جگر دوز مردم دیده از آن بر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نه نهند و بقطرات اشک از آن پایمال
شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار و آرام گیرند بیت در سفر مشقت و ذل و ملامت ؛ گر همت خواهی شد
و فرح در اقامت ؛ مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ننهد و بهای چهار
خوار اقامت را بدل غربت نگیرند تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید پادشاه پرسید که حقیقت کبوتر چگونه
بوده است حکایت وزیر عرض نمود که ای پادشاه عالم پناه شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر طرح آشنایی ریخته
در آشیانه با هم دمساز بودند نه از اغیار غباری بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان
دردی همیشه در آن گوشه دلفروز با هم شب و روز با آب و دانه قناعت کرده چون درویشان گوشه نشین
طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا نسجعهای گوناگون ترتیب کردندی که درین معنی گفته اند فرد
بیا در دولتی کنج فراغتی داریم ؛ به عشق از همه عالم فراغتی داریم ؛ روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد

14

برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر شد فرد ملک را غیر از این خود نیست کاری ؛ که گرداند جدا
یاری ز یاری ؛ بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت تا کی بیک کاشانه بسر بریم و در یک
آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان
قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار می شود و تجارت بیشمار بدست می آید که بزرگان گفته اند که
السفر وسیلة الظفر شعر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از
قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد و آسمان که پیوسته در سیر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکونست پایمال لگدکوب هر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد
که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر ؛ سفر مربی مرد است و آستانه جاه ؛ سفر خزانه مال است و اوستاد هنر ؛ درخت
اگر متحرک شدی ز جای بجای ؛ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ؛ نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است و تند باد الفرقة حرقة بر گلشن
دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه بار نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره
نبارد فرد نماز شام غریبان چو غریب بیچاره ؛ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ؛ بازنده گفت که اگر چه رنج
غربت جان فرساست اما تفرج و تماشای بلدان و مشاهده غرایب و عجایب جهان فرحت افزاست
و بار چون طبیعت با کلفت سفر خو کرده زیاده از آن متألم نمی شود و نفس بسبب مشغول بعجایبهای
ولایات از مشقت راه چندان تأثر نمی یابد بیت در غربت اگر جفاهاست چه غم ؛ زینجا که مراد دیده هر دم
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در وادی بلدان تفرج چه مقدار
درمان پذیرد رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و عزم صمیم که در فراق یاران رنج هجران
دوستداران صعبترین همه دردهاست و سختترین همه رنجهاست فرد فراق همنشینان دیدن بمشکل از رنج

معاذالله غلط کردم که در رخ زبان نشان باشد دحال بحمدالله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن
عافیت کش دگرپیمان هوس بدست هوا باز مده فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش که سنگ تفرقه دوران درستی
دارد بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و هر که
از یاری بهره بُرد و چون بدیگری پیوندند و غم نه اگر انجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را
بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند فرد هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخست
و آدمی بسیار ای یار عزیز توقع دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعله محبت مسافرت
هر در انجه تا زد و هیچ خام طمع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد بیت بسیار سفر باید تا پخته شود
خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی کند و رشته مرافقت
دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوندی میتوانی ساخت و از مضمون سخن حکیم فراموش کرده بیت
یار کهن را بهیچ رو مده از دست بر حریفان نو که نیک نباشد هر گاه تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در توجه
اثر خواهد بود فرد دلسی که کام دل دشمنان بود نکس که نشنود سخن دوستان خیراندیش القصه کبوتران سخن
بدینجا رسانیده یکدیگر وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده و از شیان آن به پرواز در آمد چنانکه
مرغ بقید برون بر از قفس بر غبت دلخواهش دار زدی تمام فضای هوا پیموده و کوههای بلند و بیشه های
فردوس مانند تفرج نمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با گنبد اعظم لاف همسری زدی وانه
عرصه تمام کره زمین را در زیر دامن خود نموده خاک [illegible] دی مرغزاری دید چون سواد مینا زنگ اوارده
مینمود دلکشاتر و نسیم شمال بهرش از نافه مشک تتاری عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته آورده
سبزه میده اش خفته در او هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگ بازنده از زمان بوستان خوش و خست
دلکش خاطر پسند افتاد و چون [illegible] بود و هنگام بغروب لکی رسیده بود و از رنج راه هرینا سوده و دمی برحت و آسایش نبرد که ناگاه
فرش سبک سیرباد و سحاب از ابر در فضای هوا سر بر افراخت و جهان آرمیده بجز در رعد دل شب و نهیب برق سینه

کورنش

سوز نمود در غوغای قیامت سخت اتش صاعقه از یکجانب جگر لاله داغ دار می سوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر
دیده نرگس هدف تیر میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک در صدای رعد بکرنا بر خود جرم خاک
بازنده را در چنین وقتی پناهی نبود که از تیر باران سحاب ایمن گردد و نبود گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد
گاهی در زیر شاخ درختی پنهان و زمانی در برگ درختان پناه ساختی هر ساعت نهیب ناله و باران پیشتر میشدی و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زیاد میگشت فرد شبی تاریک و هول عیسی و بارانی بدین شدی کجا پروای ما دارند
سبکساران ساحلها القصه شبی با ابراز غم و غصه بروز آورد و ناکام بران بلای با هنگام صبر کرد و هر گاه که از گوشه آشیانه
و صحبت یار فر زانه یاد کردی بر افشیدی و آه از دل بر دردی و جگر سوخته بر کشیدی و گفتی بیت گر به دانمی که فرقت تو
اینچنین صعب باشد دلسوز از تو دوری نخستین نکردم و ز تو غایب نبودمی یکدم اما چون انشب محنت بسر آورد و طلیعه
صبح هنرگرد رهاندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب افتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت
زمان را روشنائی گرفت فرد خنجر زر برکشید از روی خاور آفتاب سخت روشن ربع مسکون را سراسر افتاب بازنده
بار دیگر به پرواز آمده متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی تفرجی که نموده حرکت زدی در اطراف جهان
طوفی نماید در اثنای راه که در وادی هوا در پرواز و تفرج بود ناگاه از شومی نکبت تاهی تیز بال سخت که بر سر
صید از شعاع آفتاب بر زمین زود تر رسیدی و در قوت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر پیوستی فرد کاهی حمله
چون برق آتش نشان کهی سیر چون باد آتش نشان القصه شاهین قصد بازنده کرد چون کبوتر مسکین چشم بر شاهین
انداخت طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که در اعضای او بود در دی [illegible] آورد فرد چوشاهی بر کبوتر حمله آرد
بجز افتاده گی چاره ندارد بازنده چون خود را بسته بند بلا دید از صحبت یار وفادار یاد آورد و بر یکدیگر با تمام و خجیل با موجه
وقوف تمام یافت نذرها کرد و وعده ها فرمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان ورطه بساحل خلاصی یابد
دیگر اندیشه سفر بر خاطر خود نگذراند و صحبت یار همدم که چون کبریت اعظم در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیه العمر
سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن مهست بکف آرم تا زنده ام از دست نمی کس نرهانند ببرکت آن حسن نیت که منظوی

بود به مرید جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سرپنجه شاهین اورا در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقاب
گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از نهیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی
حمل از بیم او برج خود را رها کردی و جدی مگر بدام خون آشام او از ورزش شبان بگشتی بسوی طعمه در پرواز آمده بود چون
صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله تسکین
میتوان نفس ناشکیبا اندک تسلی میتوان داد قصد کرد که کبوتر را از چنگال شاهین در رباید قوه سعی که در نهاد
شاهین متمکن بود با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با آن در سر از دو نشسته در مقام معارضه و جدال
آمدند فرد مرغ با مرغ جنگ در پیوست ؛ او بصد حیله زان میانه بجست ؛ چون عقاب و شاهین بهم بجنگ مشغول شدند
بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر تخته سنگی فکنده در سوراخی که اگر گنجشک بزحمت خواستی که بوی در آید
میسر نشدی خود را جای کرده آنشب و آن روز و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برده بامداد که کبوتر صبح از آشیانه
سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد فرد بفال همایون چه طاووس مهر ؛ خرامان
شد اندر ریاض سپهر ؛ بازنده با وجود آنکه از شدت گرسنگی قوت طیران نداشت پرواز کرده ترسان و هراسان
بر چپ و راست و پیش و پس نگاه میکرد تمام سیر مینمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده
و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع زور آور دست آورده بود و چون هم جنس خود را دید بی
آنکه فکر و تاملی کند پیش رفته که دانه بردارد و هنوز دانه بحوصله او نا رسیده که پایش بسته بند بلا گشت
فرد دام شیطانست و آن دانه لذتهای نفس ؛ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ؛ بازنده با آن کبوتر عتاب
آغاز نهاد که ای برادر ما هردو از جنس یکدیگریم مرا بدین واقعه بسبب جنسیت تهمت دار چرا مرا ازین حال آگاه نکردی
و شرط مروت و حق همسایگی بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین دام نه افتادمی کبوتر گفت این سخن
درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون پدید قضا رقمت تقدیر بجست ؛ هرگز نکند
رد بسپر تقدیرش ؛ بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین ورطه مرا راه استخلاص نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن [illegible]

من الکی

من الکی کبوتر گفت ای سلیم دل و ای هم جنس اگر حیله دانستمی خود را ازین مهلکه و بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که شده
[illegible] مظلمه وار گرفتار مرغان نگشتمی و مثل تو بآن شتر بچه می ماند که بعد از رفتن راه بسیار مانده شده و بزاری به خویش
مادر خود را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و لحظه ای از مانده گی بر آیم مادرش گفت ای بی بصیرت
نمی بینی که سر مهار من در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای از رفتار خلاص
دادمی شتر بچه با مادر خویش گفت ؛ پس از رفتن آخر زمانی بگفت ؛ بکف ار بدستم بودی این مهار ؛ ندیدی
کسم بارکش در قطار ؛ بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش
استحکامی نداشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خلاص
یافته بفراغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی از چنان بند گران سبک خلاص یافته بود و غم گرسنگی بر دلش
فراموش شد در اثنای طیران بده ویرانه رسیده و در گوشه دیواری که متصل کشتزاری قرار گرفت گویا که دهقانی
بچه بود که هر باری گشت کردی برسم گشت بر نواحی دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوره سودای [illegible]
دود از نهادش بر آورده از روی دست [illegible] در کمان پیوست بازنده از آن بازی غافل بجانب کشت زار و اطراف
صحرا و مرغزار در تماشا بود که ناگاه از شعبده فلک حقه باز تیر ضرب آمد و بر بال آن شکسته حال رسید از غایت
هول و هیبت او نشسته و با سر نگون شده بتنگ چاهی که در پای دیوار بود افتاد که از غایت ژرفی در دل لاجرم
چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی ؛ نعت نه جای بود آن
مغاکی که قعرش ؛ از آن سوی هفتم زمین برگذشتی ؛ خرد دوریش را خواستی تا بداند ؛ بماندی و گر مرحمت نگشتی ؛ دهقان
بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه افتاد و تدبیر از رسیدن بتنگ چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته
در زندان عقوبت بگذاشت القصه تا زنده یکشبانه روز با دل خسته و بال شکسته در تنگنای چاه بسر برد و بزبان حال
صفت [illegible] زاد ازه ی در صورت ضعف و بیچارگی برخیال خود زنده عرض میکرد و میگفت ؛ بیا و باد که [illegible] بکوی تو اهم منزل
[illegible] از خاک در حاصل ؛ در دلم بود که بی دست نباشم هرگز ؛ چه توان کرد که سعی من و دل باطل [illegible] بازنده روز دیگر

نوعی که توانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و گریان چشم تکاپو بجا آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح قرین شنید
باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت فرد منم که دیده به دیدار دوست کردم باز ٭ و چون چشم نوازنده به یار دلنواز افتاد
او را در کنار گرفت و بسیار ضعیف و ناتوان یافت و گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال
است بازنده گفت ای یار مهربان فرد ز غم عشق کشیده ام که مپرس ٭ ز هر هجری چشیده ام که مپرس ٭ آنچه از محنت
بلا و مشقت بر سرم گذشته فرد آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭ خلاصه سخن اینست
که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری تجربه بهار دوی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر اختیار نکنم و تا ضرورتی
نباشد از گوشه آشیانه خود بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم
فرد گرمی بدهد غربتم هوس نکند ٭ که در مشاهده دوستان خوش است مدام ٭ وزیر گفت ای پادشاه این مثل بدان
آوردم که آنحضرت ولینعمت حضر را بدل بسفر نکند و فراق یار و دیار که نتیجه آن جز ناله زار و دیده اشکبار
نیست باختیار قبول نفرماید فرد هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال ٭ شود منازلم از آب دیده مالامال
پادشاه فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او بیشمار است چون کسی در غربت بواسطه
محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و باشد که
ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از روی صورت و خواه از روی معنی و ماه بیک رو سیر چهارده شب از منزل
هلالیت به بدری رسد فرد از سفرها ماه کیخسرو شود ٭ بی سفرها ماه کی خسرو شود ٭ و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود
آرد و از محنت ابا و وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره
ماند باز از السبب آن ساعد سلاطین جای مفتخر شده که سر بهشیان فرو دمی دارد و جغد بواسطه آن در حبس دیوار
خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاه باز بجولان در آی و سیری کن ٭ چو جغد چند توان بود در
پس دیوار ٭ یکی از مشایخ جمعی از مریدان خود را بر سفر تحریض میفرمود شعر هر کس که سفر کند پسندیده شود
در علم کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ٭ هرجا که کند مقام گندیده شود ٭ دیگر آن باز شکاری

بازغن

بازغن بچگان بزرگ شده بود و در آشیان ایشان ماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هرآینه بشرف تربیت
سلطان نرسیدی وزیر پسندیده عالم دانا گفت کیفیت این صورت چگونه بوده است مثل پادشاه فرمود که در اخبار شنیده ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر همساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بر قوت
طیران بر جوانب آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید فرد آن نه کوهی بود
کو را بر زمین بودی نشان ٭ بس نبود کوهی برفراز آسمان ٭ و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار
یکدیگر خرم و خوشدل گذرانیدند فرد تو ای بلبل که با گل آرمیدی ٭ غنیمت دان که پس فرخنده فالی ٭ بعد از اندک
بخدای تعالی بچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود هر دم بطلب غذا رفتندی
و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی و بیرا اتفاقا گذشته هر یک
بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آورده او قضا
را در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه
مترصد صیدی لطیف نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بام تره پایین بود بخیالش چنان رسید که آن موش
است از چنگال زغنی افتاده در تحت و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد
و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهر
در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی او را در محل استیصال بار یافت که مرا سبب حیات او گردانیده
و اگر نه من در آن محل حاضر نبودمی که این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هرآینه اعضا و اجزای او
از یکدیگر بر گسیختی و سنگ خار اندیشی با آسیب سنگ غبار آلود شده و غبار او بر باد فنا برفتی و چون قضای ربانی
چنین قرعه انگیز که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان در تربیت او مشغول شده بلکه او را بفرزندی برداریم
و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم و پس از بخش از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی
با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن زمان که بچه باز بزرگ شد و گوهر ذاتی که لهامن معادن کمادن الدهر

تلبش و علیش اغاز نهاد اگرچه لقمه را اندیشه است که از فرزندان زغنست تا آمیخت و همت خود را خلاف ایشان
میدید و پیشه را دعات در تحیر بود که اگر من نه ایشانم چرا در این شهیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورت و صفت
عکس ایشانم نیست نه زجنس این دایره دارم خود را مه نه خارج این جمع شمارم خود را آن به که ازین پس تهی دستی خویش
خویش بگذرم و پا بگذارم خود را روزی زغن با او گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب
ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مراد
در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی
از خود می بینم و سبب آن را نیکو نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم فرد این طرفه کلمه نگر که با تو گفت
رنگ تو آن نمود و بی بوی نهفت حالا مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت از زمانه داری [illegible]
روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دل زدوده شود و چون خاطر بعجایب
و غرایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن چون آوازه فراق شنید
دود از نهادش برآمد فرد از فراق ای یار که میگویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این مکن و فریاد برآورد که ای
فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگو که در بیت آدمی
خوار ده اژدهاست بیت آدم زبای فرد سفر ابلق جهان سقر است زان سبب صورت سفر سقر است
بیشتر که مردم سفر اختیار کنند بجهت تهیه اسباب معاش [illegible] بود یا بواسطه آنکه در وطن ایشان تعذری دارد
و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدایرا که گوشه [illegible] که بیان اقامت تواند بود
میسر است و بفرزندان دیگر سروری داری و ببزرگی ترا کمر و میان نهاده اند [illegible] سفر اختیار فرمودن
در جهت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید باز گفت آنچه فرمودی از روی [illegible] محبت
اما چه میگویم این گوشه [illegible] حال غربت و در ضمیر من خبرها میگذرد که عبارت از آن
چون آنست که آیه [illegible] برجع الی اصله ظهور کرد و همت خود را از شرح این سخن دور انداخت و گفت الخ

من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و مرد حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت
نکند آسایش نیابد و چون شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتوان رسد که بگربه
حریص رسید باز فرمود که چه گونه بود آن حکایت مثل زغن گفت که نقل کرده اند که در روزگار پیشین پیرزالی بود بغایت
ضعیف حال و کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود هرگز روی
نان در آینه خیال ندیده و از همکاران آشنا نامش نشنیده و بهمان قانع بود که گاهی از سوراخی بوی موشی شنیدی یا
یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت بمساعدت سعادت موشی بچنگ وی
درآمدی مصرع چون گدایی که گنج زر یابد از خوشی آرشادی بر افروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا
یکهفته نمیش بدان غذا که زاینده میکشی فرد آنکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت
پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه خانه آن پیرزن قحط سال آن گربه بود و پیوسته زار و نزار بودی
دار و در شکل خیال مینمود روزی از غایت بیطاقتی برجست تمام ببالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار
خانه همسایه میخرامید به ستور شیر زبان کام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن
چون از جنس خود بدان نازکی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید مصرع باری خرامان میروی آخر بگو یی از کجا
زتو بدین لطافت از کجایی و چنان مینماید که از ضیافت خانه پادشاه می آیی این طراوت تو از جهت
و این شوکت و قدرت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر در
بارگاه پادشاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأت و چالاکی تمام علی العجله از گوشتهای فربه
و نانها لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر بر ناه حال بسر برم گربه پیرزن گفت گوشت فربه چگونه چیزی باشد
و نان چه نوع مزه دارد و من باری مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده و ندیده ام گربه
همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و [illegible] این شکل و هیات
که تو داری عار تمام داری [illegible] صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده [illegible] فرد از گربه های گرسنه [illegible]

باقی همه عنکبوتر ای می ماند. و اگر تو تیمارگاه سلطان بینی و بوی آن طعمها و غذاهای موافق بشنوی یمکن
که یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم؛ گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مراعات حق صحبت و رابطه جنسیت با تو
چه باشد که شرط مودت بجا آری و مرا با خود ببری شاید که بدولت تو بنوایی برسم و از برکت صحبت تو نفعی
دریابم فرد سر مکش از صحبت صاحبدلان، دست بدار از کمر مقبلان؛ گربه همسایه را بر ناله و زاری او دل بسوخت
و مقرر نمود که فردا با هم بر سر دعوت حاضر شوند گربه پیرزن از نوایاب این وعده جای گرفته از بام بزیر آمد
و صورت الحال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو
و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته
نگردد فرد قناعت توانگر کند مرد را، خبر کن حریص جهان گرد را؛ خدا را ندانست و طاعت نکرد، که بر بخت و روزی قناعت
نکرد؛ گربه بیچاره را چنان سودای خوان سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی نداشت فرد نصیحت همه
عالم چه باد در قفس است، به پیش مردم نادان چه آب در غربال؛ القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان
خود را بدربارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم؛ اما روز گذشته گربگان
بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را تنگ آورده و در آن
روز سلطان حکم فرموده بود که جماعتی تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده منتظر باشند
تا هر گربه که پیرو جرأت در سر کشیده بمیدان درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال از این حال
بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد هنوز پله میزان معده اش
به لقمه گران سنگ وزن نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه اش سر از دنبه و از هول جان میدید و میگفت
که گر جستم از دست این تیرزن، من و موش و ویرانه پیرزن؛ تیر زنبور عسل جان در زخم نیش؛ قناعت نکوتر
بدوشاب خویش. و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه بنشینی مراعمیت دانی و قدر طعمه نقد که بی مشقت سلام میسر

بشناسی

بشناسی و بدانکه قناعت نموده افزون طلب نکنی همای گفت بدان پایه نرسی و بدان مرتبه ترا از همت بهره و باز گفت
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز توانند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت
نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر پای باید خواست و هر که خواهد تاج سرافرازی
بر فرق نهد کمر جست جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای ناجنس راضی نمیشود و خورد از حمید منازل آمال
وادنا مرامی نپسندد بیت هیچکس پاره سوی بالا نیافت، تا قدم از همت والا نیافت؛ مرتبه جو که بهاری بجاه
کس نخورد شربت با مار بچاه؛ زغن گفت انجیال که تو در سر داری بمجرد تمنا وجود نگیرد و این سودا بتمنا
بحاصل بکوشش نباید هیچ کار برنیاید انکه اسباب او مهیا باشد نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرد
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف، مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی؛ باز گفت قوت چنگال من دولت را تو برتر
بهانه است و سطوت منقار من یا انتهی مراتب رفعت را بهترین وسیله و مگر تو استماع حکایت آن شمشیرزن نشنیده که
بدستیاری بازوی دلاوری دعوی شاهی و سروری نمود و عاقبت الامر خلعت ایام همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید
که آن حال بر چه منوال بود حکایت باز گفت که نقل کرده اند که در قدیم الایام درویشی کاسبی بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت
درماندگی بهر کسب حرفی از ورق نشاط کهنه مایده صرف او بجز خرج عیال ره نمیکردی و کسب پیشه او از ترتیب نان و جامه
فاضل نیامدی بعنایت ایزدی عز و شانه او را پسری کرامت فرمود و جلالت حشمت از جبهه او پیدا و علامت دولت
از چهره او هویدا فرد مبارک طالعی فرخنده فالی، بباغ خرمی زیبا نهالی؛ ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت
و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزودی پدر قدم او را میمون داشته بالمقدار که مقدور وقت بود در تربیتش
میفرمود پسر در کودکی سخن از تیر و کمان گفتی و با شمشیر و سپر بازی کردی هر چند او را بخانه معلم فرستادی از میدان
میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادی میل بشره خط نمودی همواره از خط شمشیر صرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش تیر تیز رنگ سرفرازی مشاهده کردی چون از مرتبه کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بکار تو متعلق است و زمانی جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و

شوخی و دلیری از صفحات احوال تو تبعیت زد شست میخواهم که پیش از آنکه نفس به اندیشه تو را در حجله شهوت
آنکه حصار استوار من تزوج نقد حسن تصرف دینه قرارگاه توست زنم و حالا پیما جهت فراخور احوال ترتیب کرده ام تا
از قبیله که هم کفو ما تواند بود دکریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین امر صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار
آنرا که میخواهم آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمار را دران باب تکلیف نه نمایم و از شما مدد و اعانت توقع ندارم
پدر فرمود که ای پسر مرا از وقوف و حال تو اطلاعی حاصل است چندان انتظار که ترتیب بقاعده توانی کرد آنچه
میگویی که مرتب ساخته ام از کجا است و عروسی که خواستگاری مینمایی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون
آورد که صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و بدر و در صبر از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر من
عروس ممالک را خطبه خوانم و مجدد سلطنت را در عقده خواهم آورد و او را به مهر از تیغ و تیر کابین خواهم بست بیت
با بخت یک پیکبر اسپ تر نیست مهر عروس ملک بجز تیغ و تیر نیست فغفور همت آنکه تمام بر حصول سلطنت
مقصود بود و در اندک زمانی عرصه مملکت بزور گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت بیت
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که اول از کف تیغ داد کابینش و این مثل برای او آوردم تا بدانی که آنچه اسباب
دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید
دارم که عنقریب که بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود درآورم حالا با فسون و فسانه ترک کمال
نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت مصرع ما از این کو بملامت نرویم زاغ دانست که آمرغ بلند همت
بر رشته حیل او در دام نخواهد افتاد و بمکر و فریب صید نخواهد شد لاعلاج اجازت سفرش داد و داغ مفارقت
بر سینه ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیان پرواز کرده متوجه اوج فلک شد و بعد از
پروازی که مانده گشته گرد بر سر کوهی فرود آمده دیده تماشا بطرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در غایت جلوه گری
خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک
دریافت و بیک حمله چو صعوه از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود بریان ساخت کوششی یافت بدان مشابه

که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق خوشگوار و طعم طیر آسمان
دم مساوات زدی و چون در مدت العمر بدان مزه و پاکیزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سر تا بپای تو
همه مطبوع طبع ماست نظم گویی برای خاطر ما آفریده اند پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که
نجات الوف را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بلطعمه‌ای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و ایشان
و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بلا همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف یافته هنوز این
هنوز اول آثار جهان افروز است تا بعد ازین چه لطیفه از زوایای غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصرع
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روز به فراغت خاطر طیران مینمود و نشاط بال
شکار کبک تیهو میکرد تا روزی بر کوهی نشسته بود و در دامن کوه جمعی از سواران دید که صف شکار
آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در پرواز درآمده که گفته اند قطعه دران دشت از صدای طبل باز
همه مرغان صید افکن به پرواز زنیکو جره بازان کبک خیز بخون صید کرده چنگ تیز و زان جانب
دگر شاهین تاراج ربوده جان لهی از کبک دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که بعزم شکار بیرون
آمده و چراگاه ایشان در بیابان آنکوه دست بهم داده در هنگامی انجال بازی که بر ساعد شاه بود کی
پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز آن کبک را عزم کرده فی الحال از پیش او در ربود
شاه از النظر بر تیز پروازی و دریابندگی او شد و دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان
چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در گردن وی انگندند و بر نمونی دولت به شرف خدمت پادشاه رسید
نظر عاطفت پادشاه با قابلیت ذاتی او مساعد افتاد و مجمع کشته اندک فرصتی به خدمت سعادت بر ساعد شهریاری جا گرفت و نشیمن
مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول
اقامت کرده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه عدم اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه
و ترقی بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست

میدهد و آدمی را از اسفل سافلین خمول و ظلمات با علی علیین قبول و جلالت میرساند و لهذا بزرگان سفر بابند
کار وی غنایی را اکل مقصود بتکلف سفر کن تا مراد خویش یابی که فاتتونا کیا خدا گفت و چون
سخن پادشاه با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی
ظل اللهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن جمله نیست که شایبه شبهه بر دامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد
که ذات ملکی صفات سلطانی را که راحت آدمیان و دوام سلامت آن متعلق است سفر اختیار کردن
و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دیگر الم و محنت را انتقال نمودن از دوستی حکمت دور مینماید پادشاه فرمود که ارتکاب
مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران شیردل است و صفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد
و تا پای همت ملوک بادیه پیمای محنت پیما نسپرد درویشان بمنازل راحت نرسند قطعه نیاید اندر دیار
تو کس چو پالیس خویش خواهی و بس مثنوی و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را از عز
مملکت و فرمانفرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را انواع فراغت و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم
اجتماع نپذیرد و با راحت اختیار باید نمود و عنان دولت باید گذاشت یا پای همت بر سلطنت بباید ساخت
دست از لذت و فراغت باز داشت مثنوی آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد روز کارش در جهان سر
دار در سر میکند پاسبانی در چمن دلبند گل را از آنکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند حکما گفته اند الجد وسیلة
الجد جد و جهد نمودن طالب را بمنزل مطلب رساند و بیابان حج هده را بقدم وفا قطع کردن و جمال
مقصود را بنظر مشاهده در آورند و حصول امال متعلقست بر کواکب سوال فرد که سلطنت نشد بدلیست هر کرا
رعیت تن آسانیست هر که در میدان علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت
دست بداشت هر چند زودتر بمقصود رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا بر بیشه
فرح افزای دشت ببرکت جد و جهد که ازوی بوقوع انجامید و همین تحمل مقاساتها شدائد و مکاره دشت
انکه در صبح نقاب تعویق از چهره مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این مقدمه بر صحه

مثل پادشاه فرمود که نقل کرده اند که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا
و چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم هوا روان بخش از هر جنبه و زان بیشه درختان سر اندر سر کشیده بر آن جلوه گری میوه نغز
نهالش رطوبی دل آویزتر گیاهش از سوسن زبان تیزتر و از غایت نزهت او را بیشه فرح افزای گفتندی و پلنگی بر آن
بیشه مستولی بود که از هیبت او شیر شرزه کام در آن کنام نیارستی و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون
خاطر نتوانستندی گذرانید بیت چه بر خار زاری از خشم و مبال فکندی شیر چرخ از سهم چنگال مرد راهی که او
گذار خلق تا سالها بستی مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم آرزو
بر دی او دیده روشنایی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بال آید و دندان
چنگال بگون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه القصه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مرادش شکفته بود که باد خزان اجل میوه باغ حیاتش را بباد تاراج داد و صرصر آرزو
که خاک شده است چون پلنگ بر بچه شیر اجل گرفتار شد بعضی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند بیکبار
در حرکت آمده و قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که تاب مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع
نزاعی عظیم واقع شده شیر خون خوار شور انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را در حیز تصرف او در آورد
و خود را بیشه دیگر رسانید و بسباع الموضع درد دل خویش باز گفت و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان
از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره
حالا منزل تو بتصرف شیر است که مرغ از صولت و تهور او در آن بیشه نتواند پرید و پیل از وحشت او پیرامن
نتواند گردید و ما را قوت جنگ و جدل و تحمل ضرب دندان و چنگال او نیست تو نیز با او در مقابله و مقاتله نتوانی
رای ما چنین اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمای و بصدق تمام کمر خدمت آنرا بر میان بندی مثنوی سری را که نتوانی
از پای برد به پیر خاکش او پای بباید فشرد جهان به که از مدارا کنی ببالی و عذر ... پلنگ بچه را
این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند حسب المقدور وظایف خدمتکاری بتقدیم

رسانی شاید که بوسیلهٔ یکی از بزرگان دولت بشرف حضرت شیر مانیض گردی و منظور عواطف خسروانه گشته بجمیع
که لایق حال تو باشد نامزد شوی پلنگ بچه دامن خدمتگاری در کمر همراداری شیر استوار کرده بنوعی آثار کفایت
و کارگذاری در خدمت شیر بظهور میرسانید که سلسلهٔ ملت موجبات زیادتی تقرب و مزید لطف میشد تا مرتبتی
که حجب ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و
هر لحظه در اتمام مصالح سعی زیاده نمودی فرد جد و جهد کسی که بیشتر است، کارش از کار جمله بیشتر است،
وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثر در تاب بود و عرصهٔ دشت
و کوه چون کورهٔ آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی بیت اگر ابر تا که شدی قطره بار، ز تاب هوا قطره
گشتی شرار، و اگر در هوا برق گردی گذر، چه پروانه آتش سوختی بال و پر، شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی
که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه زدن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش
به کنار می‌نهد بدین نوع مهمی رجوع نموده از ملازمان که تواند بود که بار رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا
اندیشه ناکرده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و شیر را اندیشه
ناکرده از انجا که فرط شفقت و کمال رأفت بود نزد یکسریر سلطنت آمده باستفسار موجب آن تامل
جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و بشرف دستوری یافته با جمعی ملازمان
متوجه شد و بنیم روز راه بدان موضع رسیده سرانجام مهام نموده علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود
عنان مراجعت بر تافت و خواص بندگان که رکاب دولتش منتظم بودند تحقیق الحکم بعرض رسانیدند که در چنین
گرما این همه راه باقدام اهتمام سپرده شد و اکنون که مهم کفایت یافته در هیچ نوع دقیقه نسبت و تقرب شما نیز در حضرت
اعلی مرعی شده که تاج عنایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و بمرجب آب خنک زبانهٔ آتش عطش
تسکینی دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود فرد افسرده باش یار شفقت فزون مکش، بگذشت میان که رنج جهنم افکند نسبت

پلنگ

پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علمیت که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد که از انجام
و بطالت سرنگون ساختن و بنای که بسعی جمیل ارتفاع یافته بنکوهیده کوتاهی داری وقت آسائی با خاک برابر کردن بیت تحمل
رنجی بجبر گنجی بنتوان رسید و بشوکت خار دل آزار تماشای گلزار تمتع نتوان یافت بیت کمند آوردن مقصود دست
حلقه کند، که بیشتر بلاها سپر تواند بود، بار زر و هوس بر نیاید این معنی، با آب دیده و خون جگر تواند بود، منسوبان
بحر البشر رسانیده اند و صحیفهٔ انصورت از دیباچه تا خاتمه فرو خوانده شیر تحسین و ستایش فرمود که سرداری و سروری
چنین کسی را زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بالین
آسایش نهد بیت ز آن شاه آسایش آید پدید، کز آسایش خود تواند برید، خنک آنکه آسایش مرد و زن، گزیند بر آسایش
خویشتن، پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده و ولایت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو
ارزانی داشته منصب ملاعهد خا نیز بان اضافه کرد و فایدهٔ این حکایت آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی
سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی صحبت جزوی کامل مقدمهٔ حصول مقصود نزاده فرد نبرده
رنج گنج میسر نمیشود، مزد او گرفت جان برادر که کار کرد، و چون درین سفر که مقصود از آن طلب علمست عزم
جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد دلقمور رنجی که در ذهاب و ایاب بر سر صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نتواند
یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب برنخواهد تافت، ان ذلک لمن عزم الامور فرد هر که بعزم درست پای نهد در راه
نیست بحمد از صرح اگر رود از کف عنان، و چون در زاد هسته که نصیحت تابع عزیمت نخواهد بود با رای شاه هندستان شده
به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال فرمودند و شیر الیه مبارکباد سفر باد آوردند و گفتند فرد کرده عزم سفر خدا یار تو باد
همت اهل سفر قافله سالار تو باد، پس رای دابشلیم از دفتر احوالهٔ گفت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد تو زد سپرد
و در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش و هوش او فرو خواند از جمله آنکه قطعه ملک شد آینه
اسکندر را، تا توانی خویشتن در وی نگری، روی تو زمانه نماید نکر، زانکه بعدی بری از وی بدر، مملکت حرز دری
در نفس مجدوم ... کن، نا دک مرد ... صد تیر زند، آن کمند کاه یکی سیر ... و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از

خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله
تجربه از هر عاقله اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر دیگر کشیدن رنج شدائد گرم و سرد اطراف سراندیب بر دوی ظاهر شد
نفحات ریاحین آن دیار بمشام شاه رسید فرد بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا نفس آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه
روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود روزی با دستی از محرمان خود روی بکوه نهاد و چون با آن کوه برآمد سر افرازی دید که سر
دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر در جگر آرزو شکسته داده بیت قله چون چرخ اطلس رفته بالا طلع کرده اطلس بجای چون
فلک هم نگشته به بلندی قله او در گذشته فلک از تیغ هم چون آهن ابر نموده سبزه در دامن آواز هر طرف مرغزاری
با نواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده و درین معنی گفته اند سبزه زارش با
شجرهای زبرجد برگ کوهسارش راکرهای زمرد بیان نهالش جویبارش شاخ طوبی متصل در نسیم بوستانش بیغ
جنت بوستان پادشاه در هر گوشه طوفی مینمود و در مقامات شهر که رای شنیده در اثنای طواف متلاشی به غاری
افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و آن جای حکیم بود که از اشید پای خوانند یعنی طبیب مهربان و او بر مدارج
مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده
و بانک روزی قانع شده و دیده از علایق دنیوی بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته و دیده بیدار
از دولت شبانه داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیز کار کاری خبر نداری والله بعلوانی دار السلام نشنیده
سینه اش گنجینه تحقیق بران جبینش آفتاب صبح خوران بهر صوبی فلک را لکنه پرداز بهر کامی قفا را محرم راز بیت شاه
را با آرزوی ملاقات او بیرون غار بایستاد و بزبان حال از زبان صاحب کمال استیذان زیارت فرمود برهمن روشن
… الهام غیبی بر صحبت شاه عالم گیر اطلاع … صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد شه در آن غار حکمت آیین شد غیر از آن
نقش غذا چیزی نمیشد کمر بندگی بجان در بست بخدمت برهمن از نیاز … نگاه کرد برهمن قدم تجرید در عالم
تفرید و تقدیه علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر … ربط
روح رحمانی رای چون نزدیک برهمن رسیده شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نموده و برهمن بعد از

جواب

جواب سلام داد و او را مراسم بنشستن اشاره فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و راحت
حضر استفسار کرد پادشاه قصه خواب دیدن گنج و وصیت نامه و رفتن خود را بسراندیب از اول تا آخر بازگفت برهمن تحسین
فرمود گفت آفرین بر همت پادشاه باد که در طلب دانش و کمال این همه رنج و مشقت کشیده و برای آسایش مظلومان
و رعیت دار از رنج محرومان انفعال و محنت و بلیه قبول فرموده ای خوشست آیین جهان داشتن ملک
توان داشتن هیچ نهالی که تو آبش دهی میوه شاخ خوشی نبود ثمر بهی برهمن درج اسرار باز کرده صدف گوش
رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود فارغ شده بترتیب امداد پرداخت در اثنای مقا
لات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب یارا
اعظم سخنان میفرمود و پادشاه او را بقلم خیال بر لوح حافظه در سینه ضبط مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر جواب
سؤال رای و برهمن و هم نیز اسرار چهارده باب که فهرست کتاب بیان ناطق است ایراد کنیم ان شاء الله العزیز
مستعان هو حسبنا و علیه التوکل … اعظم باید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آنست که چون کسی
بمرتبه قرب سلاطین معزز گشته جمعی بروی حسد برده در افکندن او خواهند کوشید و در تفحص قاعده حرص کوشیده
… مزاج سلطان را بر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول هیچ صاحب غرضی نگرد تأمل فرماید چون معلوم کرد که حال
از آمیزش … از جد قبول نرسد همه ره صاحب غرض … خویش که مصلحت باید کرد اخلاص
بصورت بد نقش … نکند بعینی زبان خود را … و من از برهمن التماس دارم که مناسب اینحال
داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و سخن بغرض امیری حسود با هر مرتبه او خلل یافته و دوستی
بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامید به تفصیل باز نماید برهمن گفت که مدار اساس سلطنت بر دین … و اگر پادشاه
امیری غرض از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت منکوب و مخذول سازند و جمعی که اهم از آن
استیصال کلی … بهم سرایت کند و چون … در میان آید و دستیابی و حیله …
هر آینه سر انجام کار رایت … خواهد کشید چنانکه میان شیر و گاو … رای پرسید که چگونه …

حکایت برهمن گفت که نقل کرده‌اند که در زمان گذشته بازرگانی بود که سیاحت بر و بحر عالم را پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی
کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام را چشیده فرد خردمندی جهان‌دیده کاردانی ز دوری تجربه بسیار دانی
چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری است بر مملکت وجودش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که بشارت بموی سفید است
حوالی حصار نهادش فرو گرفت بیت نوبت پیری خورد کوس درد دل شود از خوشدلی تا دیش فرو موی سفید از اجل آرد
پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل را خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که
متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد ایشان سه جوان رشید
عاقل بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب جوانی از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده و از کسب
پدر و حرفت او اعراض نموده اوقات عزیز را به بطالت و کاهلت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت
که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بتعرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان
بگشاد و گفت ای فرزندان ارجمند اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بمذهب خود معذور
میتوانید شد اما بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هرچه جویند از مراتب جهانی
بوسیلهٔ مال بدست آید و اهل عالم جویان یکی از سه رتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاء لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبه و این طایفه که مقصد ایشان بود که اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه نتوان رسید الا
بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات اند و درجات
و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتوان بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانکه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده است
مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتی رسول پس معلوم شد که ببرکت مال کل مطالب بدست آید
و بدست آوردن مال بکسب و جلب حلال مینماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل او محنتی نکشیده باشد هرآینه
قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب کسب مشغول باید و الهی حرفه و تجارت

که مدتها از

که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است
و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه
در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه روزیست رسد بیگمان و آنچه نباشد نرسد هر زمان پس پا بر آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده نباید کشید ای پدر من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از آن گریختم در من آویخت و آنچه
نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم هیچ چه نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
چنانکه داستان دو پسران پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری به امید آن خزانه و ملک
پادشاهی پدر را از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است حکایت پسر گفت که آورده اند که در ولایت حلب پادشاهی بود
کامکار و فرمانفرمای و عاقبت اندیش بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و [illegible]
غرور جوانی و نشاط شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب و طرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ ترانهٔ [illegible]
چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه
مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و نقود نامعدود و نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان دانست که
پس از وی اندوختها را در معرض انداختن بر وجه استماع بباد تاراج بر خواهند داد فکر نمود که باید ذخیره‌ای گذاشت
و در حوالی شهر زاهدی بود که پشت بر اسباب دنیوی کرده و در وی تبه هجرت آورده فرد سوخته تاب تجلی شده
شیفتهٔ حضرت موسی شده پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیاده عقیدتی بود تمامی جواهرات و خزینه که داشت
جمع نموده بر وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافته برده در صومعهٔ او مدفون کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت
بیوفا از جانب بقا روی بگرداند فرزندان من برنا بدست خیمهٔ اقبال که چون سراب نایافتنی است بر خاک ادبار بنشسته شود
و فرزندان من گم نعمت محتاج گردند ایشان را ازین گنج خبر ده که شاید بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت
تنبیه یافته از ابصار و خواطر مصلحت ایام صرف معیشت دارند و از اسراف و اتلاف کرانه گزیده جانب اعتدال مرعی دارند
زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که در آنجا جای نشستن گزیده بنیان قرار داد

که خزانه خود را انجا دفن میسازد و فرزندان را ازان اطلاعی داده که چون ضرورت احتیاجی روی نماید انجا ذخیرهٔ
کلی که مدد معاش تواند بود محفوظ است و بعد ازین حال اندک زمانی شاه زاهد اجابت دعوت حق نموده از جام
کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود دستور مخفی مانده هیچکس را ازان حال اطلاعی نبود اما برادران بعد از وفات پدر
بجهة تقاسمت ملک و مال بجنگ و نزاع افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف
خویش گرفت و برادر خورد را بالعموم محروم کرد نهصت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثه بی بهره مانده چنین
اندیشید که چون افتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و از چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی دید بی مهری اشکارا
کرد و گفت بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه بخشد قطعه حجلهٔ دنیا که کهن تا بود
چون گذر نیست نیز بگو محکمی تر ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ به از آن نیست
که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون رود و من توکل و قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی
که سلطنت بی زوالست از کف ندهم فرد درویش را که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس بر این نیت از شهر بیرون امد و با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح درانست که روی
بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که
طوطی روح نفس اش از قفس بدن بجانب ریاض جنت عالیه طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی
مانده ساعتی ازان اندوه و ملال بر وی غالب شده و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر
ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه قنات بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بچاه آمدی و اهل صومعه از انجا بر کشیدندی و بعضی
غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد تنگ حیرت [illegible]
در تنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شد که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بمجاری کاریز را

یافته باشد و تمامی مدرس شده دیگر درین بقعه متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق احوال [illegible] فرو رفت و اطراف و جوانب
چاه و آب را بنظر تحقیق مشاهده میفرمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که ازان حفره قدری بار در آب راه افتاده بود و مانع
امدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ ازکجاست برکند پس سوراخ را کشاده کرد و چند
قدم در وی نهاد و چون چند قدم برفت بسر گنج پدر رسید ملاحظه نمود جواهرات و نقود بیکران دید خدایرا سجده شکر
کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج تصرف
باید کرد تا به بینم که از پردهٔ غیب چه آید بظهور اما از انجانب برادر مهتر در فرمان فرمائی متمکن شده بر دای
رعیت [illegible] و با میدی گنج موهوم که در قصر پدر بود خیال می بست و بهر چه بدست آوردی بباد فنا داده
و از جوشت و عظمت برادر خورد را الغافله و فرحمت ننمودی و از الفت او عار داشتی ناگاه و برادر دشمنی پدید امد و با لشکر
جرار بنیره کذار قصد ولایت او کرد شاهزاده را خزانه تهی و لشکریان بی سامان و پریشان گشته بدان موضع آمد که پدرشان
گنج داده بود بدان محل [illegible] امور سازد لا ملک الا بالرجال و الرجال الا بالمال چندانکه تفحص تجسس نمودند نشان از گنج
نیافت و هر چند جهد و جهد نمود از حصول مقصود محروم گشت فرد بشنو این نکته که خود را زغم آزاد کنی خون خوری
گر طلب روزی ننهاده کنی و چون از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیله و تزویر لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم
آورده با سپاه از شهر بیرون امد بعد از انکه از جانبین صفوف جدال بیاراستند و آتش قتال باشتعال درآمد از صف
لشکر دشمن تیری بنهاد او رسید و بر جای خشک شد و از انجانب نیز تیری بینداختند و شاه بیگانه کشته شد
و شاهزاده گریزان [illegible] گردیده نیز نزدیک بود که آتش فتنه و فساد انطفا یافته گردد و شعله برج [illegible] اهالی شهر او
[illegible] و سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر [illegible] پادشاهی و دودمان درماندهی [illegible]
[illegible] تفویض نمایند و رای مجموع [illegible]
کامکار [illegible] دولت او [illegible] سرافرازی و خضر سعادت [illegible] جهانداری باشد همان شاهزاده
[illegible] کلاه داران [illegible] شاهزاده به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از گنج [illegible]

قبول دار از زاویه عزلت بصد مسند دولت بردند و بمیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت
و این مثل بدان آوردم تا محقق گردد که یافتن رزق و نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد
که تکیه بر کسب فرمودن قطعه نیست کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوبتر * بل توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است * گر تو را صبری بدی رزق آمدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این
داستان با تمام شنید پدر فرمود که آنچه فرمودی محض صدق و ثبوت است و این عالم عالم اسباب و سببها است
و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان باسباب [illegible] باشد و منفعت کسب از توکل
بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و کسب ار کاسب [illegible] یت میکند و نفع رسیدن
و دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگ [illegible] اند حیف باشد که کاهلی ورزد
و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از شکسته بال کلاغ [illegible] بر طرف نهاده و بدان سبب
عتاب الهی بدو رسید پسر گفت چه گونه بوده است حکایت پدر گفت که [illegible] اند که درویشی دلریشی در بیشه
میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت الهی ملاحظه و اندیشه مینمود ناگ [illegible] ه بازی تیز پرواز دید که قدری
گوشت در چنگال گرفته و بر گرد درختی پرواز میکرد و با هزار زمزمه بر حوالی آن [illegible] ف میکرد و درویش از دیدن
واقعه متعجب شده زمانی به نظاره ایستاد و کلاغی بی پر و بال دید که در آن آشیان افتاده [illegible] پاره پاره از گوشت
جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد درویش گفت سبحانه عظمت پادشاهی [illegible] که کلاغ
بی بال و پر که قوت طیران ندارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه روزی میکند رزق قطعه [illegible]
سفره عام است بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف قسمت خورد
پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر زر حیله مشقت مانی بدست
می آورم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود ضامن روزی شده روزی رسان * چند بدر سوی آدم [illegible]
جناب ایزد ذوالجلال خرسند بر آرم نفس * کانچه رسد با [illegible] دنیا * آنکه بعد از این سر فراغت بر زانوی [illegible]

بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشیم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنکه دست از اسباب دنیا شسته نشست و دل
با علل رعیت باعلت مسبب الاسباب بست مصرع دل در سبب مبند و سبب ها مکن * و شبانه روز در زاویه عزلت [illegible]
و از هیچ ممر فتوحی روی ننموده هر ساعت ضعیف نحیف تر میشد عاقبت ضعف بقوت نهاده و مرد زاهد قوی
ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را بنزدیک وی فرستاد و بعتاب
تمام پیغام داد که ای بنده مدار این عالم را بر اسباب بساط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم تو
ساخت اما حکمت من اقتضای او کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده
مستقر ده تمهید باید پس اگر تو فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت
که گفته اند نظم چو باز باش که صیدی کنی و لقمه شوی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم
که تا بدانی که همه کس را رفع حجت اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود تشبث به اسباب در مقام توکل
ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از
خدا میدان تا کافر نشوی قطعه از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو * گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن
پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کما ینبغی نیست و خداوند تعالی از خزانه کرم ما را
و مثالی روزی ما کرده اند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و لیکن نگاه داشتن و از آن فایده
گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه از محافظت آن بهره
باید نمود که از تلف دست دزد و راهزن و کیسه بران کوتاه ماند که زر را طالب بسیار است و زر دار را دشمن
[illegible] از مداخل آن فایده باید گرفت و صرف آن تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه یکبار برند و نسود
قناعت نکنند اندک فرصتی را از آن گرد فنا برآید * نهران بحر که آبی نیاید بوی * باندک زمانی شود
خشک بی * گر از کوه گیری و ننهی بجای * سرانجام کوه اندر آید بپای * هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش
زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن [illegible] که خود [illegible]

از حمر حلال گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است حکایت پدر گفت که نقل کرده اند که دهقانی جهت ذخیره قدری غله نهاده
بود و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده
تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره حریص که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان به چنگال حرص
دررباید در حوالی آن منزل خانه در جوار آن آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و به دندان خاره
شکاف از هر جانب حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت موش دید که دعوی ... ربانی انجامید و نکته ... یا الارض ... روشن شد بظهور آن
نعمت واجب شکر به تقدیم رسانید و کحل الجواهر قیمتی ... تمام حاصل کرده تخت ... و دعوت فرعونی آغاز نهاد
باندک فرصتی موشان محله از مضمون احوال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند فرد این دغل دوستان که می بینی مگسانند
گرد شیرینی ... و حریفان پیاله بر وی جمع آمده و چنانکه عادت ایشان باشد طرح ... و تملق ... نکرده
سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز مدح و ثنای او نگشودندی و او نیز دیوانه وار زبان
بلاف و دست بگزاف گشاده تصور کرده که غله تنی به غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان
خواهد بود و هر روز مقدار کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بتفکر فردا نپرداختی
ساقیا امروز بنوشیم فردا که دید در آن اوقات که موشان در کنج خلوت بعشرت مشغول بودند قحط
و تنگی سال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگرسوختگان پیمانه برافروخته در هر جانب جانی
میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه را به نانی میفروختند و کسی نمی خرید ... هرگز آدمیزاد زبان بود
هوس ... خورشید بر آسمان دیدی و بس ... کشته زان شکل چرخ ... گرسنه نالان و پیران سنگدل ها موش
مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت نه از تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان
کارش بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید
و بر آن واقعه تاسف بسیار خورده گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندان
نیست

نیست حالیا بقیه غله که در خانه هست جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن انسب می نماید پس دهقان باخراج آن
جزوی غله که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و جنس آن کاشانه می پنداشت در خواب
بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز دهقان و صدای پای آمد شد بر زبر سر آن می شنیدند در میانه موشی
تیز هوشی اثر فهم کرده بجهت تحقیق آن بر بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد
و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولینعمت را تنها گذاشتند
همه یار تو از بهر تر اشتند یا لقمه هوادار تو باشند چه ... کار از ... نگاه ... زیانت بهر سود خویش خواهند این
جمع ... ریاکار ... روز دیگر موش سر از بالین بالش بر داشت چندانکه چپ و راست نگاه
کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود هیچ از مصاحبان کمترین یافت نشد در گرفت و گفت فرد
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند یا خود چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی
که عزلت اختیار کرده بود بیرون آمد و بر پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه دوان
تا ذخیره که دارد در حفظ آن غایت سعی بجای آورد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ ...
خانه در آمد آن مقدار خورد که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان
چاک و چندان سر پر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطه هلاکت و خاک ...
افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد
بروجهی که نقصان بر سر مال راه نیابد انتها محافظت نماید ... دخلت نیست خرج آهسته تر کن ... دخل و خرج خود هر دم
نظر کن چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر کوچک تر برخواست و دیباچه سخن را که بجواهر ثنا و دعای پدر
بیاراست و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که طریق در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید
که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی

بار نیارد و مردم زبان طعن بروی بکشایند و فی الحقیقه اتلاف مال باسراف در خرج از شیوهٔ شیطان است انّ
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین ؛ ام همت بر مردم عام اگر ؛ بخل ز اسراف پسندیده تر ؛ گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه به انجا رود او خوش است ؛ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دنیا و عقبا بدنام
بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بالعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه
مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی
راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی
آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده شود و بشّر مال البخیل بحادث او وارث ؛ مال گر وی بخیل بهره
نیافت ، دست تاراج داد بر بادش ، یا بوارث رسید که گاهی ، جز بنفرین نمیکند یادش ؛ چون پسران
نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک کسبی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر
مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر
زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان
چون گربهٔ روزه دار ناخن مهابت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی نغز بجسته چو پیل و کجله چو شیر تنومند و دل پر
بر تن دلیر ، یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و خود
تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال
ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمده
شتربه در آنجا بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی
بمزد گرفتند برای تعهد او مزدور بعد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند و دو روز
در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در انمنزل مندبه
بغایت کوفتگی و الم مفارقت شتربه در گذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت و حرکت پدید آمد و در طلب

چراخوری طرفی میپوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه ریحانها پیراسته رضوان از رشک آن
روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او دیده حیرت گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخواسته آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است ؛ شتربه را از ان منزل خوش آمد در ساحت آن
مرغزار فرود گرفت و چون چندی بی بند تکلیف و قید تکلف در آن ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح
افزا و فضای دلکش بمراد دل گذرانید بغایت فربه و قوی جثه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن
داشت که بنشاط هر چه تمامتر بود بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت
و دد و حوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار رسم متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه
را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو دیده و نه آواز گاو شنیده بود چون بانگ شتربه بوی رسید هراسان شد و از
ترس آنکه سباع ندانند که هراس بر وی راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای خود ساکن بود و در حشم او دو شغال
محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ
منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر بود دمنه بفراست دریافت که خوفی بر دل شیر مستولی شده و از
امر دیگر خود را مشغول دارد با کلیله گفت در حال شیر چه میگوئی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته
آثار ملالت از جبینش ، داده خبر از دل حزینش ؛ کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این
سخن چه نسبت تو از کی سخن سر مملکت کی ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار
میگذرانیم بهمین خوش بوده و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم
که بملازمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن
تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای او نباشد بدان آن رسد که ببوزینه رسید دمنه گفت او چه
گونه بوده است مثل کلیله گفت که آورده اند که بوزینه درودگری دید که بر چوبی نشسته و آنرا میبرید و دو میخ

داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی که تا بریدن آن آسان باشد و راه آمد و شد ارّه کش وی و چون از حدّ
معیّن درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل مینمود و بوزینه تفرّج میکرد که ناگاه
درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست و برفت بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که
بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو رفت و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آن که دیگری را بکوبد از
از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند بوزینه از درد
رنجور شده مینالید و میگفت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند هر کس که کار خود نکند نیک و بد کند کار من میوه
چیده است نه ارّه کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیشه و تیشه دان را که چنان کند چنین باشد بوزینه
با خود در این اندیشه بود که درودگر باز آمده او را بسزای خود رسانید بوزینه از آن فضول بهلاکت انجامید و عقلا
گفته اند کار بوزینه نیست نجاری و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از
اندازهٔ خود بیرون نباید نهاد و تحمل عمل جاهل مشغله یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری کاری که نه
کار تو است فرو گذار و باندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرّب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد
تا در آن حالت تواند دوستان را بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد
از جملهٔ بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوان ریزه شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من دیده ام که
اگر شیر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آرد همت بلند دار که نزد
خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه گل کوتاه عمر و زندگانی باشد خردمندان
بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرده اند و آنکه بدنامی و دون همتی سر فرود آرد چون برگ خار و اگرچه دیر ماند نزد
اهل فضل اعتباری نیابد و از او حساب نگیرند لاسعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند کلیله
گفت مطلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف و نسب و فضیلت نژاد که استعداد و استحقاق آن

داشته

داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب او قدم توانیم نهاد خیال چو هجر
میپزیم هیهات چه جای هست در این نظرهٔ محال اندیش دمنه گفت هست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که
عقل کافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل خفیف باشد خود را از جاه
عالی بمنزل دنی اندازد به بیکار عقل شریفه رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند و اگر نه دیدهٔ دل
بزرگ شاید از همت نظر بسوی معالی نمیتوان کردن و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف زحمت بسیار دست میدهد
و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت
نمینموده اند نمود نازنین عشق ورزیدن نه زیبد جان من بشمردان بلاکش باد رین غوغا نهند هر که آسایش بحمول راحت طلبد
دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان مشقت آزاد نه اندیشد باندک فرصتی
گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند سعادت خواهد نشست مگر تو داستان آن دو رفیق نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج بدرجهٔ اعلی
پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج درماند کلیله گفت چگونه بوده است حکایت دمنه گفت دو رفیق
بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم روزی براهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذر ایشان
بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با سپهر چنبر سپهر عنان در عنان داشتی و کمر آن با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب سودی
و در پای آن کوه چشمهٔ آب بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه آب حوضی از
از سنگ ساخته و گرد اگرد آن درختان میوه دار سر بر آورده و بنفشه شاخ ریحان در دمیده و در گرد درختان سبزه نشسته پیاله گل سنبل
او فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند چون جای خوش
و منزل دلکش بود بهانگی برسم آسایش مقام و آرام گرفتند بعد از آن گرد اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر میکردند و از هر جانب
نظری میکردند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در حوض می آمد سنگی سفید دیدند که بخط سبز که حکمت جز قلم قدرت بر صحیفه
چنان رقمی نتواند کشید نوشته اند که مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساخت بداند که ما این منزل را جهة مهمان

به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم و بالشرط است که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهند و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بدین نوع که توانند بکنار اندازند و شیری از سنگ تراشیده در پای کوه نهاده اند آن شیر را
بر دوش گرفته و بی تعلل و تامل یک دویدن خود را ببالای کوه رسانند و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید
و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانند چون راه سر آید رخت مقصود ببر آید تا ره نبرد کسی
بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شعشعه به نزد قابل نرسد بعد از وقوف
بر مضمون او غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا که بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و جهت وقوف بر
بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم یا بمراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت کنیم سر سالم
گفت ای یار عزیز هیچ دخلی که راقم آن معلوم و حقیقت مفهوم نباشد مرتکب خطری عظیم شدن و تصور فایده و منفعت
خیال خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهت هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت
نسیه قبول نکند بیت برابر به نزد مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله نعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت
مقدمه محنت و دناءت و ارتکاب مخاطرت نشانه دولت و عزت هر که آسودگی و راحت جست دل بجفا
ز لخت نهاد نگردد و آنکه ترسید از جفای خار قدح باده مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه دوش فرو
نیاید و تا از پای ننشیند گل طرب بخار تعب نتوان چید و در گنج مراد بکلید رنج نتوان کشاد و در مراد همت
عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید گر در طلبش بار رنجی برسد شاید
سالم گفت که سوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در نتوان ساخت اما در راهی قدم زدن
که پایان ندارد و در بحری شناخت کردن که ساحلش بدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع بکند
باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرج نیز ببیند و از آغاز هم نظر بانجام اندوخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده
باشد و نقد عمر عزیز را به باد فنا بر نداده تا نگیری جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که تو در ای نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط برای سحر نوشته باشند و این رقم برای استهزا بازی کنند و

چشمه گردان

چشمه گردان باشد که بشناب بکنار نتوان آمد و اگر نجات از او میسر باشد ممکن که وزن شیر سنگی باشد که در دوش نتوان
و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن نیست که بیک دویدن بسر کوه توان رسید و اگر همه بجا آورده شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود
و من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که از گفته کسی از عزیمت
خود بر نگردم و قصدی که بسته ام بوسوسه شیطان الانس و الجن بر نگردم و من میدانم که تو نوبت همراهی نداری و در مرافقت
و موافقت با من نکنی باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده دانم که تو از نوبت می خوری و
باری بتماشاگری مستان آی سالم دانست که در منع او سخن فایده است گفت ای برادر می بینم که سخن من ممنوع نشود
و بر گرد این کار نگردی و نکنی و من طاقت مشاهده انحالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
کرد و من صلاح در آن دیده ام بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش پس سالم باری که داشت بر راحله
و بار خود زاد وداع نموده بسلامت روی براه آورد و غانم دل از جان برکنده بلب چشمه آب آمد و گفت در بحر
محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد
آن چشمه نبود بلکه دریایی بود اینجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته
باشنا بیفتی بساحل نجات رسید و بکناره آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی بقوت کلی در پشت کشید و هر گونه
زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در انطرف کوه شهری دید بسیار بزرگ با هوای خوش
و فضای بغایت دلکش شهری چه بهشت در نکویی چون باغ ارم بتازه رویی غانم بر بالای کوه قرار گرفته بنظاره
شهر مشغول است که ناگاه از آن شیر آوازی بصلابت هیبت بر آمد که زلزله در کوه و صحرا افتاده و از آن نعره شیر بشهر رسید
خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شده بدیده حیرت به او می نگریستند و از
هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف شهر رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس تمام
او را بر مرکبی رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و بحمام رفته سر و تن وی بگلاب و مشک شسته خلعتهای پادشاهانه
پوشانیدند باعزاز و اکرام آورده بر تخت سلطنت نشانیدند و پادشاهی آن ولایت بکف کفایت او دادند غانم از مقربان درگاه

از کیفیت آن امر سؤال کردند ایشان جواب دادند که درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با نزاع فکر
و تامل و ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه
شیر را برداشته بر بالای کوه برآید هر آینه انتقال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون
بحکم اللّه آفتاب حیات این ولایت در افق شرق غروب کند مقارن ستاره حشمت صاحب دولت از روزنه این کوه طلوع
نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و ابنای بخت هر که باشد در سایه عدالتش بآسایش روزگار میگذرانند تا هر زمان
که نوبت او نیز بسر آید و در صحبت فرمان دیگر آید   یکی گر برود دیگر آید بجا   جهان را نمانند یکسر جدا   و مدتهای متمادی شده
که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانفرمای دهری دست سلطنت بر ان گشته هر چه خواهی بفرمای
دلهست که کشیدن آنهمه محنت بتقاضای دولت بوده   دولت چه به پیکار آید   هر کار چنان کند که شاید و این مثل
برای آن آوردم که تا بدانی که تو نیز از نعمت بالش از آزار و محنت بینیت و هر که را سودای سرافرازی پدید آید پایمال
هر سفله نخواهد شد و مرتبه دونی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در چه تقرب شیر حاصل کنم در زمره مقربان حضرتش
داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد درین فرصت که بکثره و تشرد شیر راه یافته است خویشتن را بر او عرضه کنم
و ممکن است که بهوشیاری و نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او تقرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت
فرصت ترا قرب نزدیکی شیر چه گونه میسر شود و اگر هم شود تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باشد که
آنچه حاصل بوده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را نیابد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که رجوع نماید چنانکه شرط است از عهده بیرون آید
و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانکه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته بمرتبه سلطنت رسید و شهرت او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت
تو نجاری بوده است و تو در روزگاری نیکو دانی تدبیر مملکت داری و رای کدخدائی از که آموختی او در جواب گفت
که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانبانی فرو نگذاشته   خرد چون بزرگی بباید زمین ان در آید

کلیله

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت
ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو پیشینه نداری مورد این وسیله ممکن که از عواطف
او محروم مانی و موجب رنجش کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد
ایشان و آثار تربیت سلطان بدان مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهه آن میپویم کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن
شربتهای بدگوار را بجو در بهشت آورده و میدانم که تقرب درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار بسیار باید کرد اول آنکه آتش
خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سیم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه ندهد مستولی
نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و حکمت و مدارا
تلافی فرماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی برآید کلیله گفت من تصور کرده ام که بملک
نزدیک شدی بچه وسیله منظور نظر سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت نمایم دوم همت خود را بر متابعت او مقصود
گردانم سیم افعال و احوال او را بنیکو یاد نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک
در آن بینم او را در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آنرا بنظر وی درآورم تا شادی او بخوبی رای
و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری شروع نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن
بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز گویم و از شومی عاقبت او را آگاه نمایم و هر گاه پادشاه
هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد که بجوهر هنرمند
نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود   هنر چه مشک بود کی ماند نهان   چه پنهان کنی در جهان بر ملا
شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو بر این قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته
باری بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی دشوار است که حکما گفته اند بر سه کار اقدام ننماید مگر
نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه

کرده اند که اگر در معدن جواهر قیمتی هست اما بر دوسکن شیر و پلنگ و مار و مور زیانست و دیگر نیز چنانچه شنیده ام رفتن بر آن کوه
دشوار است و هم مقام و منزل کردن مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان شبیه است بسفر دریا است که اختیار نماید یا سود بسیار
بدست آرد یا آنکه در غرقاب هلاک شود بدریا در منافع بیشمار است و اگر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت آنچه
فرمودی از روی نیکوخواهیست و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست که هر که بوی نزدیکتر است خطر وی بیشتر
از صحبت پادشاه بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز اما هر که از خطره نترسد بهره هرگز نرسد از خطر خیزد
بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نتوان نمود به بلندی همت و عمل سلطان
و سفر دریا و من خود دون همت نیم پس چرا از عمل سلطان اندیشم چون بازو داشتم چنین سهست هر چه طلبم در دسترس است
خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهر که داری کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم اما چون
رای تو درین کار راسخ و طبع تو درین اندیشه ثابت دارد مبارک باد هر که سر راه تو بر دوش سلامت دمنه
برفت و بشیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم
پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بعد از پدر حالا ملازم درگاه ملک پناه شده ام و آنرا قبله حاجات
و کعبه مرادات ساخته ام و منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود بجز دخویش کفایت کنم و برای روشن
دران عرض نمایم و چنانچه بارگان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که
بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بهیچ از زیردستان باتمام رسد و کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه شمشیر هزار در
تربیت آن عاجز است و هیچکه قلم اش نحیف بیار و شمشیر ابدار در اتمام آن عاجز و خدمتکار اگرچه بی قدر و فرد
مایه باشد و بی منفعتی ناد و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری در رهگذر افتاده امکان دارد که
روزی بکار آید و اگر هیچ مصرف نداشته باشد شاید که از وی خلال بر زند یا گوش را بسبب وی از شوخ
بپردازند گر بسته کل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید متعجب گشته از فصاحت
و بلاغت وی تعجب نمود و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد خردمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار
هنر

فضایل او را بوضوح ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که بسوزاند البته سر به بلندی کشد انرا که
عشق یار هست ناصیه وی آشکارا است دمنه بر این سخن شاد شد و دانست که فسون او در شیر اثر کرده و فریب او
بغایت رسیده نمود بنابر فرصت نصیحتی گفت خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار
فهم و دانش خود و دران تامل نمایند و آنچه هر یک بخاطر رسد بعرض رسانیده بطریق مباحثه فرو نگذارند تا ملک تابع و لوا
حق خود را انکه شناسند و بر اندازه دانائی و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شد و از خدمت ایشان انتفاع گرداند هم فراخور
استحقاق هر یک را بنوازد و چه دانه در پرده خاک پنهان باشد هیچ کس در پرورش او سعی ننماید و چون نقاب خاک از
چهره بگشاید و به خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآورد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست لاجرم
از او پرورند و از ثمر آن نفع گیرند و اصل و همه ابواب تربیت ملوک است هر که زمام اهل فضل بعطف احتفاظ بند
بمقدار تربیت از او فایده گیرند و من هیچ خار خالکم و تو آفتاب ابر کلها و لالها همه را تربیت کنی شیر گفت ترتیب
خردمندان چگونه باید کرد و ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار نیست که پادشاه نظر بحسب
کند نه نسب و اگر جمعی با هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند و بدان التفات ننماید که آدمی نسبت به هنر را
درست باید کرد نه پدر از هنر خویش کن نسبت ما به مکن نسبت و میراث زنده بمرده مشوای نا تمام زنده کن
مرده خود را بنام از بهر مرده ملاف کجا این گر به سکی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و اثاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است
چون از و منفعتی بظهور میتوان کرد با عزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نزدیکان و بیگانه
نگند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد کسانی را که در کارها عاقل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان عاقل و هنرمندان
کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بپای بستن
و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
البته خلل کلی بامور مملکت آن راه یابد و شامت اعمال ایشان در عیت برسد همای کو بعنکبوت ز سر

دران دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد ابتدا کان لطفات تمام نموده از جمله خواص حضرتش
گردانید و بسخنان او انس و الفت گرفته بنا مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز از روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شده و در صلاح او اصلاح امور ملک و مملکت
مدار علیه مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد
که ملک بیک جا قرار گرفته و لذت حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته میخواهم که سبب آن را بدانم و دران باب
بهر نوع که دانم سخن رانم شیر خواست که بر دمنه احوال خوف و هراس خویش پوشیده گرداند درانوقت شنزبه
بانگی صعب بکرد که آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خفا
بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من ازین آواز است که میشنوی و من نمیدانم که نغمه چیست اما گمان
میبرم که قوت و ترکیب او مناسب آواز باشد و اگر چنین است ما را درین مقام منزل و جای کردن نشاید
باید رفت دمنه گفت ملک را بجز این آواز بیم و هراسی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار
از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن از آوازی چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار
که گستاخی میدان از جا ببرد و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر چیزی متزلزل نشود و بزرگان گفته اند
که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید نمود که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند نه هر ظاهری نمودار باطن باشد پس
هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته شود و کلنگ هرچند بزرگ باشد به چنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که
از جثه بزرگ حساب گیرد بدان او رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن مثل دمنه
گفت که نقل کرده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی
از پهلوی او آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل
رسیدی و صدای سهمگین از او برآمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و
روزی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید ناگاه آواز طبل بگوشش رسید نگاه کرد جثه دید
بعلت

بعلت فربهی از او آواز مهیب استماع افتاد طمع روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت او فراخور آواز
تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت آورد و مرغ از روباه خبردار شده بگریخت روباه بصد محنت و مشقت
به بالای درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد
و آب ندامت از دیده او باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه پوست و چوبی که همه باد بود آن مرغ حلال را از دست
دادم و ازاین صورت بمعنی هیچ فایده بمن نرسید دهل در فغان هست دایم ولی چه حاصل که اندر میان بحقیقت
گرت دانش هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم که تا ملک بآواز هیکل
عظیم ذوق کار خود از دست ندهد اگر ملک فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه خوش آمد و موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب او روانه شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد در فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت خطا بزرگ کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد
و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خفیه بده طایفه اعتماد نکند و از ایشان که خاصه در کتمان او مبالغه دارد
و سری با ایشان در میان ننهند اول هر که بدرگاه او بجرم و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدتی رنج و بلا و آزار کشیده دوم آنکه
مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و مدار معیشت بر وی تنگ شده سیم آنکه از خدمت خود معزول شده
باشد و دیگر باره امیدواری یافتن عمل ندارد چهارم شریری مفسد که فتنه جو باشد و بجز آرامش مایل نبود پنجم مجرمی
که خویشان و اقربا و یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که بجنسی
جنسی او را گوشمال و عقوبت داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیگران بسابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت بر او جسته باشد و بر وی سبق
گرفته و بدان پایه رسیده که سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک با این ده طایفه سر خود
نباید گفت و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازماید او را صاحب سر نسازند

رازنگه دارد هر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم کسی محرم اسرار نبود پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن
مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد دور و از اندیشه بعید نمود این دمنه شخصی زیرک مینماید و در روزگار دراز
بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذا بالله در دل وی غباری از آزار خلیده باشد و درین محل خیانتی بخاطر اندیشیده
و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار
من او را آگاه سازد و هر آینه تدارک او از درجه تدبیر خارج باشد و از فحوای این صحیح کلیم بدست مباش و بدگمان
باش از فتنه و مکر در امان باش تجاوز نمودم دیگر آنکه بدین دولت و حالت برسد من هزار بار از چندان هستم
و در این فکر با اضطراب تمام بر میخواست و می نشست و چشم انتظار در راه نهاده که دمنه حاضر شد شیر اندکی
از اضطراب و دهشتی که داشت بیارامید و بر جای خود قرار و آرام گرفت اما چون دمنه برسید بعد از لوازم
خدمتگذاری گفت تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد و آفتاب دولت او بر بندگان تابنده بار
ای شهریار جهاندار از آنکه آوازه او بسمع همایون رسیده کاولیست در نواحی این بیشه که جز خوردن و خفتن کار
ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت چیست دمنه گفت چه رسد او بحق تو بی شکوهی ندیدم
که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر اعمالش مهابتی نیافتم که احترام شیر لازم شمردمی شیر گفت او را
او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه گیاه خشک و ضعیف بیفکند اما درختان
قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را زیر دست خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان
بظهور نرسد باز از پی صعوه نیاید آهنگ شاهی بشکار پشه نکشد چنگ دمنه گفت ملک کار
او را وزنی ننهد و از مهابت او اندیشه حساب نگیرد که من بفراست کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم
اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بدرگاه پادشاه بیارم تا شتر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن خوشدل شده و باحضار او اشارت فرمود
دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی و تمام سخن در پیوست نخستین بار گفتش کز کجایی و بدین جای چون

افتادی

افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه
از گذارش و احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و بضاعت مرا فرستاده
و فرموده که ترا به نزدیک او برم و بدین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت
واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی فی الفور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید
و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت کنم دمنه
گفت که خاطر جمع دار و سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که بدان امیدواری بهم رسانیدی آورد و هر دو باتفاق روی
بجانب شیر آوردند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورده شیر او را
بنواخت و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر گفت هم اینجا مقام کن
تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی رعایا درین دیار خود گشاده ایم و مایده بی دریغ
عنایت برای ملازمان آستانه خویش کشیده درین مملکت گر بگردی بسی ز ما در شکایت نیابی کسی در آن
بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو دعا و ثنای شیر بجا آورد و کمر خدمت بطوع رغبت بر میان بست
شیر او را بنه تقرب ارزانی داشت و روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و احترام و اعزاز او مبالغه میفرمود و در مضمون
آن روی به تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست
معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او بر شیر آزمود اعتقادش بر وفور دانش او زیاده گشت
پیر نیک دید و روشن بینش سخن سنج و مقدار و مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت ایزد خوانده
شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت کار او را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول زیادت
شیر افزود و در صدر او در حکم گذاری و فرمان روایی رفیع تر میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت گشت
دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال گذرانیده و به
سخن او راه قربی می نهد و نیز در مهمی با او مشاورت می نماید بآتش حسد سرمه تقرب او در دیده دلش کشیده و آتش

خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکنده حسد هر جا که آتش برفروزد هم از اول حسودان را بسوزد خواب و قرار و آرام
از وی دور شد صبرش بگونه رخت از ساحت سینه آتش برداشت به شکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف
رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قرب و مکانت یافته
از همه ملازمان در منزلت درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که جان من خود کرده خود کرده را
تدبیر نیست و این تیشه را خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را
زخم و دمنه پرسید که چه گونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گران
مایه داد دزدی بر مال زاهد اطلاع یافته طمع طرار بحرکت آمده از روی ارادت و خدمتگذاری نزد زاهد
رفته کمر اتقیا خدمت بر میان بسته و در آداب و آموختن طریقت زاهد جد و جهد مینمود تا آنکه بعد از چندی
محرم گشته تا شبی از شبها فرصت یافته رخوت فاخرهٔ زاهد را برداشته برفت چون صبح شد زاهد المرد
ندید متوجه گردید که جامهها برده با اضطراب تمام در طلبش روی بشهر نهاده میرفت در عرض راه دید که
دو نخچیر با یکدیگر جنگ و جدال دارند و سر یکدیگر را مجروح ساخته که خون جاری بود درین محل که آن دو خصم تیز چنگ
چون شیر و پلنگ درمانده گیر و دار و با یکدیگر در کار و زار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید در آن اثنا
روباهی پیدا شد و در میان ایشان آمده خون اعضای ایشان میخورد ناگاه از هر طرف سری به پهلوی او آمده بدام
گرفتار شد زاهد از این واقعه تجربه حاصل کرده از ایشان درگذشت و شبانگاه به دروازهٔ شهر رسید در بسته دید
و از هر جانبی در نواحی شهر میگشت و برای اقامت و آرامش خود منزل میطلبید قضارا زنی از بام خانه در بیرون
شهر مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبست او را از دیوار شهر داخل و بمقام خود دعوت کرد
زاهد جهت تکیه در منزل زن فرود آمده در گوشهٔ از آن کاشانه قرار گرفت و بطاعت و اوراد خود مشغول شد اما آن زن بدکاره بود
در آن شهر مشهور و معروف بود و کنیزکان بجهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از کنیزکان که کرشمهٔ جانش عروسان بهشت را
جلوه گری آموختی و از تاب عذارش اهل عالم با تب و تاب آتش غیرت سوختی و چشم مستش به تیر غمزه سینه چون سینهٔ هدف رخنه ساختی

دلربا

دلبر جان بخشش شکر تنگ کام دلها چون تنگ شکر حلاوت بخشیده — خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو
مشکین کمند — ز سیمین زنخ گوی انگیخته — بر او طوق از غبغب آویخته — بدان طوق گوی از بت مهر چهر — زده طوق بر ده
خورشید گوی — با جوان زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میانی که ترکان خطا از چین
زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
روی چگونه روی روی همه خوبی — زلف چگونه زلف هر حلقه پیچ و تاب — دل بسته بهم پیدا آمده و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه
قران در یک منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و آن جوان در غیرت عشق نمیگذاشت که
حریفان دیگر از جام وصال او کنیزک جرعهٔ چشند و تشنگان بیابان طلب را از رقیب بچشمهٔ زلال او رسند
غیرت ام بر تو چنان هست که گر دست دهد — نگذارم که در آیی بخیال دگران — زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصور
دخل بطاقت شده با کنیزک حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جان او بر کف دست نهاده بر نمی آمد بفکر دست
قصد آن جوان کرده در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیری ساخته و فرصت نگاهداشته و شراب ناب گران و فور بر عاشق و معشوق پیموده
آن جوانه بیار … زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش دماغ برنا آورده و یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و گرد غبار زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان … عطسه زده بقوت تمام که از بینی جوان
بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسیده و بر جای سرد شد — هم در آن روی که در زد دارند — زاهد کل را مشاهده کرد و آن شب
که چون روز قیامت بود بصد محنت بسر آورد تا دفتر کج از زاویه … خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بکشید
و مضمون آیه عاطر نیت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد — یافت صفا آینهٔ گیتی ز زنگ — رفت برون آینهٔ چینی
ز زنگ — چون زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فجور بطایفه رهانیده منزل دیگر اختیار نمود اما جوانی کفشگر که خود را از جملهٔ مریدان
و خدمتکاران او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و اقربای خود را تاکید تمام کرد در خدمتکاری او بازگشت و در دلجویی او دقت
نموده و خود بضیافت بعضی دوستان رفت و خاتون او دوستی معشوقه داشت چون … خوش روی زیبا خو … آشنا
و سلسله مو … گویا و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن — خوبروی کی چنین باشد بلای جان بود — و دلالهٔ در میان ایشان

زن حجامی بود که بافسون گری آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را موم کردی فریب انگیزی
از گرانی گفت که گردی پشه و سیمرغ را جفت بورین بسجه بر کار کرده بجای ریسمان زنار که زن کفشگر چون خانه خلوت یافته
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب خانه خالی و شکر بی غوغای مگس است و صحبت تنهای ما بی کشمکش و مسس برخیز و بیا که
من دانم و تو معشوق چون پیغام معشوقه شنید همانشب بر در خانه جانانه حاضر شد و منتظر فتح الباب بود که ناگاه از سستی بخت
کفشگر چون بلای ناگهان در پیش آن جوان حاضر گردید و آنرا بر در خانه دید که ایستاده و چون پیش از این هم گمان بد برده بود
و از زن و آن جوان شکی در دل بهم رسیده درین محل که او را بر در خانه یافت یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را بضرب
چوب و لگد گرفته بشدت تمام آزار نمود و بعد از آن ریسمان آورده او را بر ستون خانه محکم بربست و خود رفته در رخت
خواب گسترده سر ببالش آسایش نهاده آن جوان زاهد چون این مقدمه را مشاهده نموده در اندیشید که آیا چه بود که تا با سبب
ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش انصاف و مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین
زجر ضعیفه راضی نشدمی زاهد در این فکر و اندیشه بود که ناگاه زن حجام از در در آمد و گفت ای خواهر آن جوان معشوق
خود را چندین منتظر و معطل چرا میداری که صبر و شکیبائی بیچاره از حد گذشت و شب بآخر رسید و مطلب حاصل نشد
زود بیرون خرام و فرصت غنیمت شمار بارها گر سر بسر رسیدن بیمار آمدست گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید زن کفشگر او را باواز حزین پیش خود طلبید و گفت آسوده دلا حال دل زار چه دانی درد دل غمخوار گرفتار
چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی آشفته که حال دل زار چه دانی ای یار جدا مانده ز نالهٔ زار من شنو از
حالت افکار من خبر گیر که این شوهر بلای بیرحم مکر او را بر در خانه دیده که ناگاه مانند دیو بامکان داخل گردید
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و سخت ترین عقوبتها معذب برین ستون بریسمان ستم بربست ای خواهر مهربان
اگر نسبت بمن محبت و شفقتی داری و با یار غمکش حالا شیرین جهد در مقام مرحمتی شود و ترا مرا از ستون بگشای در
شو که ترا در عوض خود بر ستون ببندم و بروم معشوق خود را از وصال خود خوشنود و عذر خواهی نموده باز آیم و ترا
بگشایم و همین عمل هم مرا ممنون و رهین نعمت بسیار کنی محبوب مرا خوشنود خواهی نمود زن حجام چون این کلمات

از زن کفشگر

از زن کفشگر شنید از غایت مهربانی بشادی و ادبستن خود راضی شده زن را از ستون بگشود و خود را به بند بلا مقید داد
سپردن فرستاد و جوان زاهد چون این ماجرا بدید از سخنان چنگ زن و شوهر سررشته از دست بداد و در عالم انشاء در اثنای
اثنا کفشگر از خواب بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه صدای او را بشناسد و بر آن حال اطلاع و تحقیق نماید
یارای جواب دادن نداشت چندانکه فریاد کرد از زن حجام آواز نیامد آتش خشم کفشگر شعله ور گردیده از جا برخاست
و نیشگرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه را به نزدیک معشوق
فرستی زن حجام از ترس آنکه رسوا شود آه نکرد و با خود میگفت که عجب واقعه مرا پیش آمد این چه فضیحت و رسوائی
بود که بسر من آورد ای بیعقل عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده اما چون زن کفشگر از صحبت معشوق
خود فارغ گردیده و کام دل حاصل نموده بخانه آمد و به نزد حجام خواهر خوانده رفت عجب حالتی ملاحظه نمود که بینی
بریده و جمیع اعضا بخون آلوده بغایت دل تنگ و هراسان گشته نهایت عذرخواهی بسیار نمود و آن زن بیچاره را
از ستون بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی بریده خود را در دست گرفته بحالت زار و دل افکار روی
بخانه خود نهاد و از تحیر این مشاهده گاهی میخندید و گاهی میگریست اما آن جوان زاهد این واقعات را نیک ملاحظه
مینمود و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرت بر حیرتش می افزود نهایت زن کفشگر ساعتی
بیارامید بعد از تفکر دست مکر و دغا بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها بر تو عیان است که شوهر بر من ستم کرده و تهمت
و افترا بر من بدون گناهی که از من صدور نیافته و ریسمان رسوائی در گردن من بسته و بینی من را بریده خدایا بفضل و کرامت
من بیچاره بخشای و دماغ مرا که زینت و آرایش صفحه صورت و جمال است بمن باز ده که در نزد مردم خفیف و بدنام
نباشم در اثنای دعا و مناجات زن شوهرش از خواب بیدار شده بود و آن ناله و زاری و دعای شور انگیز
او را می شنید فریاد برکشید که ای ملعونه نابکار تبه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که
میکنی دعای فاجران و فاسقان درین درگاه باجابت نرسد و قدری ندارد و صاحب صفت مقصد درین راه
در دامی نمی یابد گر ترا هوس است که کاری نیکو بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید زن چون این

از شوهر بشنید نعره بر زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن
من بیچاره از لوث تهمت و افترا پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی بریده این شکسته را درست نمود و مرا میان
خلق از فضیحت و رسوایی مبرا گردانید مرد ساده چون این کلمات از آن زن مکاره استماع نمود برخاست
و چراغ برافروخت و به نزد زن آمد ملاحظه نمود بینی او را بقرار یافت و بسلامت دید و هیچ اثر زخمی و جراحتی
ظاهر نکرد فی الحال بدست و پای زن افتاده به گناه خود اعتراف نمود و بعذر خواهی مشغول شد و بلطف و مرحمت
هرچه تمامتر بحلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال
اینکار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان
و طاعت این زن مستوره که با صلاحیت و تقوی و پرهیزکاری موصوفست و دعای او را اجابتی است بیرون
نرود از گذارش زن حجام بشنو زن بیچاره با بینی بریده که در دست گرفته بود بخانه آمده و حیرت بر او مستولی شده
که چه مکر و تزویر و حیله اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و از دوستان و همسایگان را در این باب چه
عذر آورد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد در این فکر و اندیشه بود و از درد زخم مینالید
که در آن وقت حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن جواب
گفت و در دادن اهمال و توقف نموده در آخر ستره تنها بدست شوهر داد و آمد حجام بخشم تمام در آن
شب تاریک ستره بجانب زن انداخت و سخنان تیغ گفتن آغاز نهاد و زن خود را بر زمین انداخت
و فریاد برکشید که وا ویلا بینی ببرید حجام از آن صدمه متحیر شد و اقربا و همسایگان مخبر گشته بخانه در آمدن
زن را با جامه خون آلوده و دماغ بریده دیدند زبان ملامت به استادی گشادند و حجام بیچاره حیران و مضطرب
ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلم از چهره جهان برداشت و آینه
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد

برافراخت رایت سپهدار شرق
شه غرب شد زیر بحر خون گشته غرق

اقربای زن حجام جمع آمده بعد از قیل و قال بسیار حجام را بدار الحکم قاضی بردند اتفاقا آن جوان زاهد

که در منزل کفشگر

که در منزل کفشگر بود بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی که میان او و قاضی بود بمجلس حاضر گشته رسم اشتراک و نیکی‌ها
بجای آورد چون کسان زن حجام مرافعه مهم و مطلب خود کردند قاضی پرسید که ای استاد سبب چه بود که این
عورت بیگناه را مجروح ساخته و در میان مردم افتضاح نمودی و چگونه این ظلم روا داشتی حجام متحیر شده در جواب بتقریر
حجت عاجز گشت و هیچ نگفت قاضی بنص قاطع و الجروح قصاص امر بعقوبت فرمود جوان زاهد چون از کیفیت حال
و گذارش احوال این زن بدفعال استفسار داشت از جا حرکت نموده و گفت ایها القاضی درین امر صبر و تاملی باید و دیده
فراست بباید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را آهوان نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده با این همه بلاها خود کشیده اند قاضی دست از حجام بداشت و روی بجوان زاهد کرده که این مجمل را شرح ده
و این معما را بیان فرما زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر بیان نمود که اگر مرا آرزوی مرید کردن نبودی
و به تزویرات دزد فریفته نگشتمی آن عیار مکار فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه در حرص طعمه مبالغه
ننمودی و از ضعف خونخوارگی در گذشتی آسیب نخجیران بدان نرسیدی و اگر زن بدکار جوان را غافل نکردی جان شیرین
بباد بر ندادی و اگر زن حجام بر این فعل حرام مدد کاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی و هر که بد کند نیکی طمع
نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت

چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار

این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت را تو گشوده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده احتراز کن تا ایمن
که از نکته که بر آمدت دمنه گفت راست میگویی این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر بر خلاصی من چه میکنی و حیله کردن
این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول مرتبه با تو در این شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو از ارتکاب این
امر متفق نه حالا نیز خود را در این باب بر طرفی یابم و مدخل کردن خود را در این امر هیچ روی نمی‌بینم مگر هم تو خود
در باره خود فکری فرمای که گفته اند هر کس مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل
از عقب این کار رفته و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا آنکه کار را از این پایه بمرتبه بیندازم بلکه از این ولایت خراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت نمی‌یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز

منزلتی ترا بجویم و زیاده از آنچه حد من است داعیه ندارم و بجا آرم بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار سعی بسیار کنند و معذورند

اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کاری از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیم در جلب منفعت

و منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان

مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خویش باز رسم و جمال حال من تازه شود مصلحت و طریقه آنست که بحیله و تدبیر

در پی کار او باشم تا پشت زمین را داغ کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام

خود را از باشه حاصل کرد کلیله گفت چه گونه بوده است حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی

آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیوی باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده

بود باشه مقام داشت و در وقت صید کردن چون برق از کوه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف

بال را پاک بسوختی

کهی کو پنجه بر مرغان گشودی
اگر سیمرغ بودی در ربودی

هر گاه که گنجشکان بچه آوردندی و بدان

نزدیک رسیدی که پرواز نهند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده طعمه بچه کان خود ساختی و آن

گنجشکان بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بودی و از بیداد باشه جفا پیشه امکان زیست

متعذر نه روی سفر کردن و نه روی اقامت نوبتی بچه کان ایشان قوت یافته و پر و بال بیرون آورده حرکتی میکردند

و پدر و مادر بدیدار فرزندان خورشید برآمده از اهتزاز ایشان در پر و از و شادی می بودند ناگاه اندیشه باشه

بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط ایشان در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند

یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد در سیمای جبین او هویدا بود کیفیت احوال و سبب انتقال از فرح بملال

استفسار نمود گفتند ای پسر

از ما مپرس کاتش دل ما چه غایتست
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشه و ربودن بچه کان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نشاید

طریق بنده کان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوای مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده اگر در دفع این

بلیه سعی بجا آرید و در حل این عقده قدمی بر دارید هم ازین بلا احتراز ممکن گردد و هم این بار از دل شما برخیزد

و بکام دل

و بکام دل روزگار بگذرانید چون گنجشکان این سخن از فرزند خود شنیدند ایشان را قبول افتاده و موافق طبع آمده

یکی از ایشان بتعهد حال و طعمه بچه کان در آشیان توقف نموده و دیگری از عقب طلب و چاره جویی پرواز کرده و چون

قدری راه بپیمود در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کار است پس مشکل نمیدانم

قضارا دران صحرا سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای آن دشت

طوفی و گشتی مینمود گنجشک را که چشم برو افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب دران صحرا انفرادی در آمد

با خود گفت بیا تا درد دل با این طیور بوالعجب در میان نهم شاید که به یمن همت خجسته گره از کار من بگشاید و مرا

بسوی امری راه نمائی کند که چاره بشود پس بتعظیم تمام نزد سمندر رفت بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت

رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی بتقدیم داد و گفت ای گنجشک آثار ملال

و غم در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج و مشقت راه است چندروزی درین حوالی اقامت نمای تا تعب بآسودگی

مبدل گردد و اگر مطلب و قضیه دیگر است انرا هم اظهار نموده تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک

زبان بگشاد و سرگذشت و گذارش حال خود بر وجهی تقریر کرد که اگر به سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی

سمندر چون این کلمات شنید گفت

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل ازان ناتوان نهم

سمندر بعد از استماع این سخنان آتش غیرت او در اشتعال آمد و گفت

غم مخور جانا که غمخوار تو منم

جلا از شهر تو منفع کردانم و امشب چنان می سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه ازان باشد بسوزم تو مرا منزل و آشیانه

خود نشان ده و به نزد فرزندان خود رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک خانه خود بر وجهی که سمندر را شاید نشان

باز داد و با دل شاد و خاطری از بند غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد و چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای

خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه المنزل و به رهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند

و باشه با فرزندان ازان بلیت غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند

بر آشیانه ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد وقتی از خواب در آمدند

که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود همه یکبار با خانه و اثاثه سوخته خاکستر شدند ستمگر ظلم آتشی بر فروخت
خود شعله اول هم او را بسوخت و این مثل بدان زدم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد و ضعیف
و خصم او قوی باشد بنصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر آن را از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت
او را بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان
چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نکنند و هر که را بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند
چوب که آب فرو می‌نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کاری‌تر که ملک
در رعایت و تربیت او مبالغه فرموده و دیگر ناصحان مستحق را در اشتغال [illegible] لاجرم از ملازمت متنفر شده‌اند و منافع
خدمت و فواید نصیحت ایشان منقطع گشته و از این صورت خللهای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند آفت ملک و خطر
ملکت یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان نیکوخواهان که از خود محروم گردانیدن اهل رای و تجربه خوار فرو گذاشتن
دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی‌جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود
سیم هوا و آن مولع شدن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب
چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن
پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم و آنچنان باشد
که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید در وقت عاطفت مجادله فرماید و جائی که تندی و قهر باید بیت
در لطف گشاید جنگ و صلح بامحل باید بکار جای گل گل باش جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته
و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از جهت تو ضرری بوی رسد و من میدانم که ازاین اندیشه نتیجه نیکو نزاید و بطریق
مکافات بد بهر کسی بد و باز رسد هر که بدی کرد جز بد ندید آفت او زود بلوی در رسید و هر که دیده عبرت
بگشاید در مکافات بد و نیک ملاحظه کرد [illegible] که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان از آزار و ایذا [illegible]
نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت که چگونه بود آن حکایت کلیله گفت که آورده‌اند که در زمان پیشین پادشاهی بود

الملک

که دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جاده عدل و انصاف بیرون نهاده بجهانسوز و بیرحمت و جبر کش
ز تلخیش روی جهانی ترش و شب و روز از بیداد آن رعایا دست دعا برداشته بودند و زبان بلعن و نفرین کشاده اما
روزی آن پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از وجه صواب پوشیده
بود و دست عصیان من بر روی محرمان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
[illegible] دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید که بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه
رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد فراخی در الم و کشور مژده که دل تنگ نیی رعیت شاه
رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضه امیدواری شکفته شد از یمن
دید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژده بجان آمد القصه یمن معدلت بجای رسید که بره از پستان شیر
شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباری هم بازی میشد و بعضی واسطه او را نوشیروان عادل لقب دادند چنان
کرد بنیاد انصاف محکم که کوکرد پاسبان بآتش یکی از محرمان حریم سلطنت در هنگام وقت فرصت از کیفیت
انحال سؤال کرد از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت عدل و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من در آن روز که بشکار رفته
بودم و در صحرا بهر طرف میتاختم و بهر جانبی نظری می‌انداختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان
پایش در هم خایید و مجروح ساخته بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ سنگ درگریخت و سگ باز گردید و میرفت
تا پیاده از مردمان رسید سنگی بجانب سگ انداخت و بپای او رسیده بشکست هنوز آن مرد چند گام نرفته
بود که اسبی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخ رفت
و بشکست و چون من این گذارش را دیده و مشاهده نمودم پنبه غفلت از گوش برداشته با خود آمدم و گفتم دیدی
که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد نیکی دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی یافت
و این مثل بخاطر آوردم تا از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد هر آینه
فرمود که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من در این کار واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کش نه ستمکار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات تواند بود و اگر آزاری از و بازرنده او رسیده بر آن چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش است و دوستان و معاندان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نشاید نهاد
و رای تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای حیله غالب است بزور و قوت دست ندهد مگر حکایت زاغ و مار نشنیده
که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه است آن مثل دمنه گفت که آورده اند که زاغی در کمر کوهی آشیان و خانه
گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب
بد و ندانش حنظل مزاج بقا و حیات هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون جور
و ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده بعد از تفکر و تمهید بسیار شکایت آن حال با شغال که دوست آن بود در میان
نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم
درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم
جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده منست از شر او ایمن ماند شغال گفت این
تدبیر از عقل بیرون و از صواب منحرف است قصد دشمن بر وجهی باید که در آن خطر نباشد زنهار که ازین فکر در گذر
تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز را بباد فنا داد زاغ گفت چه گونه بوده است آن مثل
شغال گفت آورده اند که ماهی خواری بود بر لب آبی وطن گرفته و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و هر روز
بقدر ضرورت ماهی میگرفت و روزگاری در نهایت میگذرانید چون ضعف پیری بر و راه یافت و قوت شکار بدو نمی
روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده و بداغ غم گرفتار شده با خود گفت دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بیکبارگی بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی
تواند بود و دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب
در رقی بگسترم که شاید بدین بهانه روزی گذرد و چون اندوه کنان و اه زنان بر کناره آب نشست خرچنگ از دور بدید

پیشتر آمد

پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم
و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از صید رمقی و قوتی لا یموت
حاصل بودی و ماهیان را ازان نقصانی زیاده نمی افتاد و اوقات من به پیرایه قناعت و خورسندی آراسته می گشت
و امروز دو صیاد ازینجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان میباید کرد دیگری گفت که در فلان
آبگیر ماهی بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان
شیرین بر باید گرفت و در تلخی مرگ نهاد خرچنگ که این خبر بشنید فی الفور بازگشته به نزدیک ماهیان رفت و این خبر
موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند
هیچ خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده چندانکه سر و پای بهم میگیریم پی بکار صفت عجز ره کشته
نبریم حالا با تو مشاورت میکنیم و خردمند اگر چه دشمن بود که با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه
در کاری که نفع او در و باشد و تو خود میگویی که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب
می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز
این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن
عکس صور بر آینه گیتی نمای سبقت میگیرد دانه ریگ در قعر آن میتوان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید
با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه شناح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده
و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده   آبگیری بسان دریاییست   نه که دریا بسان سپهر و پابست   اگر بدانجا تحویل توانید
کرد بقیة العمر را در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود ماهیان چون این تدبیر شنیدند گفتند نیکو رای است
اما بی معاونت و یاری تو ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست
ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود و ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار و قرار بران دادند
که هر روز ماهی چند برداشته بدان آبگیر رسانند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و ببالای پشته که در آن

حوالی بود بجویزی و چون باز آمدی دیگران در نقل کردن تعجیل کردندی و هر یک بکر پیشی و پیشدستی نمودندی و خرد
بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و در فغان بیزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که
بلاء دشمن فریفته شود و بر حسن وعده او اعتماد در دل دارد دستان او هست چون روزها از این بگذشت خرچنگ
هوای او بگیرد در سر نهاد و خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگهی داد و ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی از او
کلانتر نیست اولا او را بیاران رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجاهی نهاد که ماهیان رها نهاد چون خرچنگ
از دور استخوان ماهی بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد
اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام
مردی او بر صفحه روزگار بماند و اگر از بیشی بمرد باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چه خصم قصد تو کرد
از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش از بعقل مشهوری که گر مراد بدست اید نکام رسی و گر بهم بزند انزمان تو معذوری
پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق
افشار بیهوش شده از پای در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و روی
نهاد باندک زمانی خود را به نزدیک بقیه ماهیان رسانید و گذارش را تقریر نمود ماهیان چون مقدمه را استماع
نمودند تعزیه یاران غایت با تهنیت حیاة حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته
وفات ماهی خوار عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن بکام به هم که صد سال
زنده کام به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی بفرصت خاطر زهر صد دم به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که
بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شده و بال کید او هم بدو عاید گردد اما تو را وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقا
تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از مشوره دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرد مرا که از اشارار
میکنی سرافراز خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بامها و صحراها
نظر افکنی هر جامه که ربودن او میسر باشد فرود آمده برداری و بر روی هوا پری و چنانکه از چشم مردمان غائب نیفتی

می پری

می پری و لکن چنانست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند چون به نزدیک مار رسی پیرایه را بر مار افکنی تا مردم را
نظر بر وی افتد و هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در رنج
این سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ به گفته شغال روی بآبادانی آورده زنی را دید که پیراهن خود
بر گوشه بام نهاده و خود مشغول کاریست زاغ پیراهن را ربوده و بهمان نحو که شغال گفته بود برده بر مار انداخت
و آن زن و اقربای او که آمده بودند از عقب زاغ چون مار را دیدند اول سر او را کوفتند و زاغ باز رست
دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان بقوت ممکن نباشد کلیله گفت کار را شوکت و کو
و عقل و تدبیر همه حاصل است و لکن بر چنین کسی دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او
بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر و دستان او خرگوش را سبع تو
نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است حکایت کلیله گفت شنیده ام که
گرگی گرسنه در صحرا بسوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او گرفته
گرگ او را شکار خود دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد چون به نزدیک رسید خرگوش از نهیب دم و صدای قدم
او بیدار شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر او گرفته و گفت فرد بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری
مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از نهیب او بر جای خشک شد و آغاز زاری و تضرع نموده روی نیاز
بر زمین نهاد و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب است
و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بیند و چه کشاید
ای امیر در این نواحی روباهیست که از غایت فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیار گوشت حرکت نتواند کرد چنانچه دیده ام
که گوشتش از تری و نازکی مثل شیر است بنبات و خوش از شیرینی مشابه آب حیاة است اگر امیر قدم رنجه فرماید
و مرا او بحیله که دانم بقید تصرف در آورم و هر چه در نهاد خورد اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا اختیار امیر دستم مقیدم و دیگر اینها در کمند
اورگه مرخص بنده ام گرگ بافسون او فریفته شده راه خانه او با پیش گرفت و در آن صحرا روباهی بود که در زیر سنگی و زیر کشیده

درس گفتی و به نیرنگ سازی بنقش بازی دهم خیال اسبق دادی   رد بیکی حیث و دغاپیشه‌ای
ادیبه‌ای لعبت بازی که صحرا ادیه ورزدوکان برده ببازی فره هم دود صحرا الفغان بود ازو هم سگ ده
نعره زنان بود ازو در که جستن شده ازدیده کم صحن فلک رفته بکی روب دم   خرگوش با او مفارقت
قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را برده بر در سوراخ که گذشته بخانه روباه
در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورد روباه چون خرگوش را بدید به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق بر روباه
بازی آغاز نهاده گفت   خوش آمدی زکی آمدی بیا بنشین   بیا که من ز غمت مرده دیده جا بنشین   خرگوش
گفت مدت مدید در آرزوی شرف ملاقات میبودم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفای
ناپایدار ازین سعادت محروم میماندم در اینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصه
ولایت پیری مرید نواز ار فراز منبر که بدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این
جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده و دل بجمال جهان آرای امیر منور و مشام جان بروایح
انفاس مشک بسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات همت بنهاد و بنماد و اگر وقت اقتضای او نمیکند نوبت
دیگر قضا بتوان نمود   یا ازین در بازگردد چون بلای ناگهان   یا فرود آید بکی چون دعای مستجاب روباه
از شنیدن کلام نقش حیله فرو خوانده و در مرات این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت که صلاح
آنست که با ایشان بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم   کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن به بسته ایم و در زاویه
بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا چنین عزیزی
که نوشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که [illegible] منظره ما [illegible] در جهان داری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه [illegible] که بزرگان گفته اند   هر که را بینی بعالم از پی خود میخورد نعمت خوان
تو نعمت ما نیستی در خوان خویش   [illegible] مهمان باید داشت بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولی

ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو باشد
بود بگسترم خرگوش تصور نمود که دم او در روباه گرفته تا الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان با تو
درویش تکلف در شرط نیست و نه آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلیف نماید در آن نیز مضایقه
نیست این بگفت و بیرون آمده تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بتعریف شدن روباه مژدگانی داد و باز گردید
و تعریف طعم و شحم و تری و نازکی روباه آغاز نمود گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد
و خرگوش بواسطه این خدمت نیکو با خود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی تدبیر و دوربینی پیش ازین به بسیار
زمان در میان منزل خود چاهی کنده بود و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز که نشسته بود که بوقت
ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را روانه کرد بر سر چاه آمده خس و خاشاک را بر وجهی ترتیب کرد که بیک
شمار زایل گردد پس بر سر راه آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان از آن
سوراخ بیرون رفت و خرگوش بتشریف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادند
و در قعر چاه افتادند گرگ تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم از تنگ دلی
او بازرهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که هر دم دانا حیله از پیش نبرد و بفریب کسی غره نگردد دمنه
گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بسیار مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای
چون چشم بیهوشی که از بکی دستی گشاید جای گیرا آمد بگوش نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر چه نوع بود و چون از مکر او غافل
بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است   دمنه گفت که آورده اند که
در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم او بوی بهشت معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از عکس شاخ گلزار
هزار ستاره تابان و در جنب هر یک از آن ستاره کان به فلک سر گردانی   روان آب در سبزه او خورد   چو سیماب در بستر لاجورد   صبا با آن
و هوا خنک بو   ریاحین دمیده بر اطراف جو   و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و بسیاری نعمت و کثرت آب
در سعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی جزیره شیری بود سفاکی بلاجوی که روزی [illegible] مبارک

بران بیچاره کان نمودی عیش در زنده کانی بر ایشان حرام کردانیدی روزی اتفاق نموده به نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت
و انقیاد کرده کفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی
کرد و ما پیوسته از نهیب و هراس تو در خوف و بلاییم و تو نیز بجست و جوی ما در تک و پوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ملک
سبب فراغت خود کردانیده که ما را موجب امن و راحت باشد اگر چنانچه من بعد متعرض ما نشوی و هر روز روزگار ما پریشان
نسازی ما یک شکاری بهنکام چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری درین خدمت بظهور نخواهد رسید شیر چون این
سخنان بشنید راضی کشته و ایشان هر روز قرعه زدندی بنام هر یک از وحوش که برامدی او را بوجه طعمه نزد شیر
فرستادندی تا برین حال مدتی بکذشت روزی قرعه بنام خرکوش برآمد در زمانه او را هدف تیر بلا ساخته یاران را کفت
اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور و بیم این جبار باز رهانم ایشان کفتند درین باب هیچ مضایقه نیست
خرکوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بکذشت و وقت سعی شیر در حرکت آمده و از خشم و خروش دندان برهم میسود خرکوش
روانه نرم نرم بسوی شیر رفت و بی نهایت دلتنک دید و آتش کرسنکی او را بر باد داده و فروغ خشم در حرکات
و سکنات او پیدا آمده شور شکم دم بدم تافتی مصیبت بود روزی نیافتنی خرکوش دید که شیر از غایت غضب کرسنکی
دم انتقام هر زمانی میزد و نقض عهد را بار دیگر دل میطلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پرسید که از کجا می آیی و چه
خبر داری و حال وحوش چیست خرکوش کفت ایشان بدستور مقرری خرکوشی در صحبت من فرستاده بودند و با لطف
عزیمت ملازمت ملک شتافتیم شیری در عرض راه با بر خورد و طعمه ملک را کرفته آنچه مبالغه کردیم که غذای ملک و خرکوش
و پادشاه ایشانست بسخن من هیچ کوش و التفات ننموده و کفت این نواحی شکارکاه منست و صید و طعمه او هیچ
میرسد نشنیده مکر تو هیچ شیری بیشه ای شیر چندان لاف و کزاف درمیان آورد و قوت و شوکت تشریح داد که
من طاقت نشدم و از پیش او فرار کرده آمدم شتافتم تا صورت حال معروض رای ملک کردانم شیر با حمیت
جاهلیت در حرکت آمده کفت من آنم که در شیوه صلح و حرب پلنک را درآموزم اوباش حرب کدامین هنر بر این
که سر پنجه هر ... شیر کفت ای خرکوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل از وی بستانم و انتقام خود ... حاصل کنم

کفت چرا نتوانم که او نسبت بملک سخنان بی ادبانه کفته اکر تو انشیمن کاشانه او در آن صحرا خود ساختی اما از خدا
امید دارم که او را در چنک تو ببینم بمراد دل خویش این بکفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در غضب
روانه کشت خرکوش شیر را بسر چاهی آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورتها را درست نمودی و بی خطا صفت جبلیه هر
ناظران را بر شمردی در وی کسی نکاه نکردی که نقش خویش از صفحه ضمیر نشستی بخود ندیدی خرکوش کفت ای ملک خصم
با ملک در این چاه است و من از مهابت وی میترسم که اکر مرا در بر کیری خصم را بتو نمایم شیر او را در بر کرفته بچاه
فرو نکریست و صورت خود و خرکوش در چاه آب دید پنداشت که همان شیر است و خرکوش وظیفه او بوده که در بر کرفته
او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بعد دو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیه دوزخ سپرد و خرکوش با هوش از چنک شیر خلاص یافته
بسلامت بازکشت و وحوش را از کیفیت حال آن واقعه اکاهی داد و ایشان بر وظایف شکر الهی قیام نموده و در چمن
امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این تکرار میکردند یکی شربت آب از پی بدسکال بود خوشتر از عمر هفتاد
سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محفل غفلت بر او دست توان یافت کلیله کفت
اکر کاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اکر بمضرت هلاک او دست
نه دهد زنهار که کرد این کار نکردی که هیچ خردمندی برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند و سخن برین کلمه بآخر
رسید و دمنه ترک ملازمت کرده بکوشه عزلت رفت تا روزی فرصتی یافته خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی محزون
با دل ریش و چهره درپیش در خدمت شیر بایستاد و شیر کفت روزها شد که ترا ندیده ام سبب چیست کفت انشاء الله که عاقبت
خیر بود شیر از جای بشد و کفت چیزی حادث شده است بازکوی دمنه کفت او را خلوت و فراغت باید شیر کفت حالا
وقتست زودتر تقریر کن که مهمات کلی تأخیر بر نتابد و اکر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید مکن تأخیر
کار پیش آر که در تأخیر آفتهاست بسیار دمنه کفت هر سخن که استماع آن شنونده را کراهت آید در ایراد آن دلیری
ننماید کوینده جز باندیشه تمام و فکری بسیار تقریر ننماید نمود مکر به عقل و تمیز شنونده اعتماد باشد و سامع نیز باید که ملاحظه
احوال کوینده کند که در مقام نصیحت و نیکو خواهی هست یا نه و هرچه داند که قابل را جز اداء حقوق تربیت غرضی نیست

سخنش را بسمع قبول اجابت باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدان باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت
رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع این کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف
آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز جرأت رخصت یافته ام که بر عقل
و دانش ملک مشرق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بیشک
و شبهه و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمدالله که ذهن شه
محک هست که قلب خالص را میشناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین حال تو باهر و مطلق
سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و شبهت در احوال آن مجال دخل نمی نماید دمنه گفت بقاء کافه وحوش
بدوام عمر ملک باز بسته اند پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید
که در اداء حق و تقریر صدق از پادشاه بپوشند و نا توانی از طبیب پنهان دارد و در اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز
نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من ظاهر شده است و امانت
و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت الحال بتدبیر آن اشتغال رود
دمنه چون شیر را بافسون و فسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد و گفت که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت تو سخنان در میان آورده
و گفته که شیر را آزمودم و اندازهٔ زور و قوت و رای او بدانستم و در هر یک خللی بسیار و ضعیفی بیشمار معاینه دیدم
نه آن بود که ما را در گمان بود خیالی داشتم دانی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام او کافر نعمت
غدار آنچه افراط نموده و از حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانیده در مقابل آن نعمت این صورت از و
در وجود آید و باز از چنین معارضه چنان داعیه از و سر زند و هر آینه کسی که همت خود را در امر و نهی مطلق بیند در تمام
حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سودای دل او
بر خواهد زد کسی کز گیتی زجاه خمول سرش را رسانند باوج قبول عجب نه که دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند آورد شیر گفت

ای دمنه

ای دمنه نیک بر اندیش این چه سخن است که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم
میگردد تدبیر این کار چگونه باید بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی
از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود تر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست
برود و شاه از پای در آید و چاره این بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر ما بدان کی تواند رسید
اما من میدانم که به تعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت
آن عاجز آید و گفته اند مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم دانست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی او را شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمت
کار دانند در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر او آخر امر در اوایل کرده و چنین کسی پیش از آنکه در گرداب بلا
افتد خود را بساحل خلاصی البته تواند رسانید دوم آنکه بلا چون برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد
و هر آینه بمیل تشخیص راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل
کامل و دو دیگری نیم عاقل و سیم جاهل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
مثل دمنه گفت که آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مختفی و مستور آبش چون دل اصفیا
صوفیان صاف و مشاهده پیش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و در وی سه ماهی شگرف
که صورت سپهر از رنگ پشت ایشان بهره یافته بغیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی از لمعه درخشیدند و یکی
از ان ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار غیرت باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط عنبر ارز ریاحین درخشید چون قبه خضرا به کواکب شده فرازش سحاب طرح بهین
بغیر شتهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن چهار انگلهای گوناگون پیراسته چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چه رخسار یار زبا کسر گل دهن کرده باز چه معشوق خندان عاشق نواز

ماهی‌گیر را که زبر آن آبگیر افتاد و از قضای آلهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر آگاهی دریافتند با یکدیگر میعادی
نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عیب آب با تاب حیرت همراه شدند و چون آن شب
در آمد ماهی که عاقل و کامل بود و حزم زیاده داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بکفا
بتجربه ثابت شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد ق خردمند دانا
کسی را شناسی که حکم نهد کار خود را اساس کسی که حزمش نباشد درست بنای مهمش بود سخت سست پس بیک
روی بکار آورد بی آنکه با یاران مشورت کردی از آن جانب که با آب روان متصل بود به بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت
چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام واقعه پیش از وقوع بباید کرد دریغ
سود ندارد چه رفت کار از دست و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیله است و هر چند گفته اند که تدبیر
وقت بلا فایده بیشتر ننهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت نفعی زیاده نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع
دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب میرفت صیادی او را برداشت تصور مردگی آن کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی افکنده
جان بسلامت برد بمیر ای دوست گر خواهی رهایی که با مردن نیابی آشنایی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال
وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز
و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و شیر را از ایراد این مثل معلوم شد که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوت
و عدم و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا داد و دود از خانمان
او بآسمان باید رسانید چه فرصت یافتن بر خصم فرزانه لیک اهمال عمرش بر دوان آرد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد
اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این
غایت بجز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت هم چنین است اما آن نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده

هر کی داغ

هر کجا داغ بایدت فرسود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر نادانی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امید دارد
نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد و از خزانهٔ جهلش سر بر زند و بزرگان
فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از خطر خوف ایمن گردد و سرچشمهٔ دولت
خوابی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کفر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که
سفله طبع و دون همت باشند چه سلوک میتوان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان
را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده ترک ملازمت گرفته روی بجانب کنند و چندان
نیز نعمت نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان
را بخود مشغول گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتکاران را دلیر
سازد و آن موجب شکستن امور ملوک گردد نومید دلیر باشد چرب زبان ای دوست چنان مکن که
نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینهٔ حال شتربه از زنگ این چنین صفات
و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و مبرا و با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت
خود را قرین روزگار او ساخته‌ام و از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه آن را به بدی مضرت
من اندیشد چو دل بر دستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت به تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت
از کوزه همان برون تراود که در او است مگر ملک قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه
بوده است حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی
افکندندی فرد روز با شب معاشر همدم شام تا صبح مونس و محرم اما وقتی چنان اتفاق افتاد که
بحسب ضرورت جلاء وطن بایستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه سفر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم

افتاده و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت
ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان اندوه بدست دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت
ای برادر اندیشه گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق
ممکن تو میروی و من خسته باز میمانم چگونه بی تو بمانم عجب بمانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفت
از آب گذرانیده بساحل رسانم و در پشت خود که سفینه سخته سینه سپر بلا و طوفان زنم که حیف باشد که بدشواری یار را
بدست آوردن و بآسانی از دست دادن اید دست برد بدر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را
بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شنا وری آوازی بگوش کشف رسید و گاه گاهی از حرکت
عقرب احساس کرد و بپرسید که این چه صوت است که میشنوم و آن چه عمل است که تو بدان مشتغلی عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف بر آشفته گفت ای بی مروت من جان خود را
از برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و به پشت کشتی من از آب میگذری اگر ملاحظه منت نمیکنی و حق صحبت
قدیم را رعایت نمی کنی باری سبب نیش زدن چیست با وجود آنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود که گفته اند غالب است که دست و دل خود ریش کند
هر که از روی جدل مشت زدن بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در بعضی اوقات زنده گانی
بر امون ضمیر من گذرد یا گذشته باشد از آن سپس نیست که طبعم مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت
دوست و خواه بر سینه دشمن هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت از و شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بهره ای نمی شود عاید کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس پروردن آبروی خود
بردن است و سر رشته کار خود گم کردن در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگان است که هر که در اصل گوهر نجیب نیست امید داران هیچ لطف نیست چه حرام است بر نطفه خبیث که از دنیا منتقل
کند بی ناکرده بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون جامه چرا مار پرورد

حنظل به تربیت نه دهد طبع شکر گل هر چند آن که همه خار پرورد و با هر ادا این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد
که از عدم اصالت شتربه خبث ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت نیکخواهان بگوش هوش استماع باید نمود
چه هر که سخن ناصحان و اگر چه درشت و تلخ باشد گوید التفات ننماید در عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملامت
خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بکام آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعیف و نحیف
بر وی استیلا پذیرد ناصح صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که عاجزترین ملوک
آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد
و بعد از آنکه فرصت فوت شده و دشمن مستولی گشت نزدیکان حضور را متهم گرداند و حواله آن حال بدیگری [illegible]
مکری که در ابتدا خود باید کرد بعد چه بدیگری را باید کرد و آنکه بدین نوع خطا کرده در گردن دیگران چرا
باید کرد شیر گفت سخن تنگ و درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بد اشتی رد نتوان کرد و شتربه
بتقریبی که دشمن باشد پیداست که از و چه کار آید و او بجیب و اتبع طعمه نیست چه مایه حرکت او از نباتات و حبوب گرفته
و مدد قوت او از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و از او بمقدار حساب ندارم که خیال
مقابله در ضمیر او گذرد و یا سودای مقابله با من در سودای او جا گیرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زند و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست
چون در دعوی مقابله آید کاسد و ناقص گردد و اگر بر چتر همایون همای آسای من که مورد رشح باران آسمان است دم زند
و مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد آنکه دست کرمایه داری کند چه لنگ است که راهواری کند من او
صید را کرده ام سیر منش باز در کردن ارزم کمند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه نیست
یا من برو غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمدد کاری جمعی از یاران کار خود را از پیش برد
یا به تزویر و مکر دوستان و عذر نقشها برانگیزد از آن ترسم که چون دو حوش را بر خلاف ملک تحریص کرده است جماعت
با او دم موافقت زنند و یکی هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیار ظهور نیاید پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی

وصلابت که اوست مورچگان را چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من اثر کرد و خلوص
مناصحت ترا دانستم اما این صورت در من کارگر نیست که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته ام و در مجالس
و محافل او را ستایش گفته ام و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده ام اگر خلاف او روا دارم به تناقض قول
و خفت ذات و رکالت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود هر سری که خود برافرازی
تا توانی ز پا نه اندازی دمنه گفت فایده رای و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکار
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر
از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحبت قدیمی دارد
و از او انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز کندن از رنج او شفا نتوان یافت و طعام که مدد
حیات است چون در معده ماند گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان زانکس که دل غمزده است اشام
بگردد گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر القصه دمنه در شیر اثر کرده گفت مرا دیگر از صحبت شتربه
متاذی شده ملاقات من با او از جمله ملالات است بیان به کسی او را آگاه گردانم و صورت حال بروی ظاهر گردانم
و اجازت دهم تا هر جا خواهد برود دمنه بترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر
روشن گرداند و مکر و حیله او از زبانخانه خفا بجهت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام
که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخن از
دهان و تیر از کمان که بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این نشست و در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد بزیان آمد
و بزرگان گفته است زبان ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا
در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشند و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین
سلامت روید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلید بلاغت در بستم آمد و قفل فصاحت در ترنم
ایمن نتوان بود که هر که کلید از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع

خواهد بود

٤٧

خواهد بود چه زبان باستانه یک نکته دل بی نیاز سی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شورانگیز یک اشاره نابمحل کردن گوینده
به بندهای گران بسته اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد ای ملک اگر این سخن بشتربه
رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه بیند بی شک بمکابره درآمده جنگ آغاز و فتنه انگیزد و از باب حزم گناه ظاهر
عقوبت پنهان جایز نداشته اند و حزم پوشیده و عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک
شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن
بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و به یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت بیکسو کشیدن نباشد پسندیده بنزدیک عقل
که پادشاه فرمان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید باید که ملک
بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا در شتی تلون و در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت
باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید چپ و راست بیند پس از حشمت احتیاط بجاید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم
آمده شیر گفت نیکو گفتی و از این علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهه از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان
بمرتبه یقین تبدیل خواهد شد دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از جانب آتش بلا بالا گرفته حرارت که گاو
نیز به بیند دار ظرف وی نیز شعله فتنه برافرازد میان دو کس جنگ چو آتش است سخن چین بدبخت
هیزم کش است نکه کرده که دیدن شتربه هم بمشاورت شیر باید تا از گمان دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی
شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض سانم شیر اجازت
داد دمنه چون مردمان اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت سلام و تحیتی بجای آورد و شتربه تعظیم فرا
خورز احوال او کرد و آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه یا دمیدار که از فات تو آید یاد روزها هست تا دیده
دوستان با نوار جمال خود روشن نساخته و کلبه ما را به نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده بعمرها نفسی یاد
دوستی نکنی که یاد نتوان که تکلیف کردن دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام اما بجان و روح
همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام از دل سوی جان و از جان سوی دل

پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام   دور زاده به عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود شتربه گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و بهر فرمان دیگری باشد و یک نفس
با بیم و خطر بسر نبرد و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف تیغ از وی صادر نشود چه او گوشه
کاش نه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نه بندد   از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز   دستی زن و در دامن
خلوت آویز   گاو گفت ای دمنه سخن از نیم رو گفتی باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظهٔ تو عامتر
و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی کوشش و منافعت
آفت
سوال و محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع لئیمان با مذلت و ملازمت سلطان با
هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی‌باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر و تجبر بیرون نیاورد و کس برپا
هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و دوستی با مردم شریر
و منافقان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیاورد و کسی بمردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی‌قدر نگردد
و هیچ مردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خوفناک بیرون آید   صحبت شاه از ره
قیاس همچو دریای بیکرانه شناس   به چنین گوهر بیفزود خطر   هر که نزدیکتر بیش در تر   شتربه گفت
سخن تو دلالت میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده
دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش ترجیح نمیدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی
شده برای تو است و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها
و پیمانها که در دل بسته‌ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث
باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای مشفق دوست
موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر ساز و هیچ دقیقه از دقایق فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم
که شیر بر زبان رانده است که گاو بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی و کاری نیست و عدم وجود او
تا بجوی تهمت

علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز رابطه خاصه و شیلان عام از گوشت بدن او خواهم
ساخت من چون این سخن بشنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حق عهد خود را بجای آورده باشم
گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم   من آنچه شرط بلاغست
با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال   حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام
چاره‌سازی و حیلتی پردازی که شاید بمکر و حیله ازین ورطه خلاص روی نماید و بتدبیر ازین مهلکه نجات دست دهد
چون شتربه سخن دمنه شنود و عهد و میثاق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه نا ممکن است که شیر با من غدر کند
و حال آنکه از من خیانتی سر نزده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیر
خواهی دارم و اغلب آنست که دروغی بر من بسته‌اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم و غضب آورده‌اند و در خدمت
او طایفهٔ نابکاران‌اند که همه در سخن چینی یگانه و ماهر و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده‌ام
و انواع خیانتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند
و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ
بط و خطای او در تجربه به بهترین معنی دلیل است کافی و بدین صورت تهمت و اتی دمنه پرسید که چگونه بوده است
شتربه گفت که بطی در آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت این
آزمایش کرد و چون دید که حاصل و از آن صیادی همان حاصل بسته است از شناختن سره و محصول مقصود
اندیشی از تفرج منزلهای خراب به کلی ترک صید ماهی گرفت و به یکبارگی حصه خود را نیز بگذاشت و دیگر شب هرگاه
که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی ماهست قصد او نکردی و مطلق بدو ملتفت نشدی و گفتی که ثمرهٔ این تجربه
آن بود که پیوسته گرسنه بودی و با هر که تو اکذا رانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند و یکی که در دل
وی کراهیت پدید آمده و او را باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان
فرقست که از دور نورانی تشبیه ظلمانی دادن نظر عزیز تامل کن سفله کار با کاملان را قیاس از خود مکن ز آنکه باشد در نوشتن

شیر شیر هر دو زنبور خوردند از یک محل زان یکی شد نیش وزان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زان یکی شد خون
وزان دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد و بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق
کسی را به مرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصه تلف و تاراج سازند و درین معنی گفته اند
بیت شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش کردم و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد تو
ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد شنزبه گفت اگر بدین مضرت که از شیر بمن رسیدی
باعلت نیست هیچ وجه دست آویزی پای مرا چاره استقامت نتواند بود و دیده امید چهره مرا نتواند دید چه خشم را اگر موجبی
بود یا برزق و افترا الفیه مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ
و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمیشناسم مگر آنکه
در رای و تدبیر او جای جای هم از برای نصیحت اختلاف کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهة صلاح وقت
نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که او را حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و انبساط شمرده
و لیکن از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده برسم جمع
گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت
و خدمت موجب عداوت گردد و اگر سبب درد شد از کجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر
این هم نیست ممکنست که کثرت سلطنت و استغناء مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای
تجبر و اقتضای عظمت اینست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و حرص آمد گویان را بمحرمیت اختصاص
دهند و از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن
از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکترست و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بیشتر داشته و من دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیارست و حضرت مباشرت اعمال ایشان و بعضی از ارباب حکمت خدمت پادشاه را بآتش
تشبیه کرده اند اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امید داران را روشن سازد و شعله سیاست نیز خرمن

سوابق

سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خردمندان براین متفق است که هرکه بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور بتماشا
نور آتش کرده از احراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست
سلطانی و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان کرد که هزار ساله عافیت با یکلحظه سیاست برابر نیست و مصداق این
قصیه مناظره بازیست با مرغ خانگی دمنه پرسید که برچه وجه بوده است مثل شنزبه گفت وقتی بازشکاری با مرغ خانگی مباحثه
در پیوسته بود و مجادله و سخن آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهد و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده
و قامت رسیده بمضمون آنکه جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفایی
مرقوم نسازد و [illegible] که وفای بهر یا نیستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام
بد عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین مهربانی و تلطف مینمایند
و مرحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات است از آن مددی با [illegible] میبایند و شب و روز از حال تو تفقد و تحفظ
و حراست تو مینمایند و بدولت و صحبت ایشان تو نشو و نما داری و هرگاه بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته نعره
زنان بام ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی حق نمک نمیشناسی و نعم خویش میبرانی و من با وجود آنکه طایر وحشی ام
و در کوه و بیابان بسر می برم هرگاه چند وقتی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم
و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم مرغ دست آموز چندانکه کس را
افکند باشد بحال آید باز خورد گوید بیا مرغ جواب داد و گفت ای باز راست گفتی باز آمدن تو و گریختن من
از آنست که هرگز تو بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانه را به کباب دیده ام اگر تو نیز بدین
هرگز گرد ایشان نگردیدی و اگر من از بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که انجماعت
که صحبت پادشاهان میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و اگر اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار چیزی و نه از آرام اثری
نه دیگر ابشان بود حیرانی کمان نه دانند سیاست سلاطین دمنه گفت نه همانا شیر بجهة عظمت جهانداری و شوکت
کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه تو اهل بیداری و فضایل بیشمار است و سلاطین هیچ وقت از ارباب هنر مستغنی

شنزبه گفت شاید هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که بسیار اسب تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه
دار را بسبب ثمره سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده
شرمسار   وبال من آمد همه دانش من   چو روباه را موی و طاوس را پر   هنر عیب من شد و گرنه سرم   نه از خاک ملک
از کبر بودی افسر   و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت
غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت
در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب جلالت و وسیله سعادت است
داماد شقاوت   چشم بد اندیش بر کنده باد   عیب نماید هنرش در نظر   و بزرگان در این باب فرموده است   گر هنری
سر ز میان بر زند   بی هنری دست بدان در زند   کار هنرمند بجان آورند   تا هنرش را بزبان آورند   و هم در صفت
ناانصاف عیب جویان گفته اند   [illegible] چو مینا بود   در نظر دگری که مینا بود   و آنکه ندارد دل رحمت پذیر
تهمت نشیند نهد بر ضریر   رسم بزرگان بود انصاف کار   کار خسان نیست بجز خار و زار   دمنه گفت ممکن که بد
سگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مال کار چگونه باشد شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست
هیچ مضرت از ان بجز وجود نخواهد آمد اگر قضا ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافق است هیچ
حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود که تقدیر چون سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد حزم و هنرمند در
همه حال می باید که فکر در اندیشه پیشه و کار خود سازد که هیچ کس بنای کار خود بر حزم ننهد که نه بهر
مقصود ظفر یافت   شنزبه جواب داد که حزم وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان
فایده دهد که قدر بخلاف او جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و تقدیر بحیله و تدبیر رهایی مقصور نیست   هر آتش که دست قضا بر فروخت   همه مکر و تدبیر
ها را بسوخت   و چون اهل دیده کار بیچاره و تماماً حکم بقضا خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان
را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر وی پوشیده شود   بوقت نفاذ قضا و قدر

همه زیرکان

همه زیرکان کور گشتند و کر   و مگر تو قصه بلبل و مرد دهقان نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه
بوده است مثل شنزبه گفت آورده اند که شخصی بود و باغی داشت چون بهشت اعلا خوش و خرم و بوستان تازه تر از
چمن گلستان ارم هوای او نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح فزایش دماغ جانها معطر ساختی
گلستانچه گلزار جوانی   کش سیراب تب زندگانی   نوای عندلیبش حشر انگیز   نسیم عطر بیزش راحت آمیز   و بر کنار چمنش
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفراز تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی گل رنگینش چون عذار دلبران
نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفته و باغبان با او گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفته   گل به لب نمیدانم
چه میگوید که باز   بلبلان بینوا را در فغان می آورد   باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان
دگر بیان که روی بر صفحه گل بمالید و شیرازه جلد زرنگار او را به منقار تیز از یکدیگر میگسیخت   بلبل که بگل در نگرد دست تطف
سر رشته اختیارش از دست شد   چون باغبان پریشانی اوراق گل [illegible] بیان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد
و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت و روز دیگر همان واقعه بدید و شعله فراق گل   داغ دگرش بر سر آن داغ
نهاد   روز سیم باز بحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و خار باند خار خاری از بلبل در سینه باغبان پدید آمده دام
فریبی در راه وی نهاده و بدانه و حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان به
گفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر اینصورت بجهة استماع
نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تو است و هر سحر طربخانه من باطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده
مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده مرد باغبان گفت   تا کی آزاری مرا یا رب بنالهای رقیب   تا بکی پوشی رخش یار حبیب
ای نقابی هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای این عمل بطریق
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشه زندان می داری و من هم بدرد هجران
مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم   بنال بلبل اگر با منت سر یاری است   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است   بلبل گفت
ازین مقام درگذر و بر اندیش که بدین قدر از جریمه که پریشان کردم محبوس گشتم تو که دلی را رنجه میسازی حال تو چگونه خواهد

کبد کرد منه رزدی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناست هر که نکویی کند اش رسد در بدی کند زیانش رسد این سخن
بر دل باغبان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد و بلبل گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه مکافات او باید کرد بدانکه در زیر
همین درخت که ایستاده افتابه پر زر است برآر و در حوایج خود صرف نمای باغبان آن محل را بکاوید سخن بلبل درست
گفت ای بلبل عجب که افتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی گفت تو ندانسته که با قضا کار و زار نتوان
کرد چون قضا آلهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی مانده و نه تدبیر خرد نفعی رساند بسر پنجه دست قضا
به پیچ که دست تو قدرت ندارد به پیچ نباشد حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید او را پسند و این مثل بجهة آن
ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط آلهی نهم چاره ندارم سر ارادت
ما هستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچه من یقین دانسته ام
و علی القطع معلوم کرده نیست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده به نسبت بدگویی خصمان یا بسیاری هنرها یا لای ملکیت
بلکه بکمال بیوفایی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غداری بد مزاج [illegible] اوایل صحبت او حلاوت
زنده گانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش و زهرناک بر تنش
بنقشهای رنگارنگ آراسته و در دندانش زهر هلاهل که هیچ سود ندارد آگنده همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق
و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام اکنون زخم نیش [illegible] در طرب و راحت
گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است ای دل مزه وصل چشیدی چندی اکنون الم فراق میباید دید و بتحقیق
مرا اجل گریبان گرفته و بدین بیشه آورده اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمه
او را میشایم بایستی که بهزار حیله مرا جانب او نتوانستندی کشید و بصد هزار فریب و بند در دام مخالطت او نتوانستندی
نکند من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا این که از درش بس بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر آلهی و دمدمه
تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جویان حماقت بواسطه حرص
حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق حال دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای [illegible] برای خود چنین آتشی افروخته ام

چون کنم

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست بزرگان گفته اند که هر که از دنیا باندک قانع نشود و طلب زیاده نماید
مشابه کبکیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر دانه بزرگتر می افتد و خیال بسیار قیمت او بسته بیشتر میرود
تا بجای رسد که مطلوب بدست آید اما از باز آمدن متعذر بود چه ریزه الماس پای او تراشیده و خراشیده باشد
و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از مآل کار خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شود و طعمه مرغان قرار گیرد
از زیاده طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیاده مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی
و هر بلای که بکسی رسد غالب آنست که منشاء حرص و طمع خواهد بود بگذر ز طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا
در همه کس منفعل است گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای
شر در جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه
نکبت افتاد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ و مار از روزگار او برآورد شتربه گفت چگونه
بوده است مثل دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را بسیار خوش آمد بهای تمام آن را فروخته تصور
کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده و سوراخ او را دانست و از نزدیکی سوراخ او حفره
بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای او تعبیه کرده و خود در کمین نشسته منتظر صید روباه میبود
قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی او جیفه را کشان کشان بلب حفره رسانید با خود گفت اگرچه
از رائحه این جیفه دماغ معطر است اما بوی بلا نیز بمشام میرسد و عقلا بمتعرض کاری که احتمال خطر داشته
باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان نشد در مقصود بوده ننموده اند هرکجا خطر مشکلی
بکشند جهد کن تا بر دن خطا باشی و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که
در زیر او دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی هر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید
آنکه در وی مظنه خطر است بجانب قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و را

سلامت پیش گرفت که در آن اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در آن حفره مکند صیاد
چون آواز دام و فتادن در حفره بشنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از عقب او
در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از مردار خوردن منع میکند بر جست و شکم صیاد را بدرید اما صیاد حریص بشومی
بخت در دام افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع
و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده سازد زیاده از آنست ار یک کله بدست آری بکاه پای
عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت که من غلط کردم که در اول ملازمت شیر را اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر او نشناسد و خدمت شخصی که قیمت او نداند شبیه است بآنکه کسی بر امید محصول
تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر مادر زاد غم دل گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد
یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد شده قطرات باران توقع کند که گفته اند
ز پادشاه وفاجستن آنچنان باشد که میوه ها طلبیدن ز شاخ سرو بلی نهال بید ترا آنچه که نخواهد داد هزار بار اگر
از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره سازم
و چه حیله انگیزم و چه مکر پیش آرم که من خصلت و اخلاق شیر دانسته ام و عقل و فراست من میگوید با آنکه شیر در حق
من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاکت من میکوشند و در اتلاف من جد و جهد مینمایند و اگر فی الواقع
چنین است میل شاهی ترا از وی زنده گانی من بگفته فنا مایل تر است که بهمه نقابچه ظالمان مکار و ستمکاران
غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آورند چنانچه
گرگ و شغال و زاغ قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه
بوده است مثل شتربه گفت آورده اند که گرگ و شیر چنگ و شغال پر مکر و زاغ سیاه چشم در خدمت شیر شکاری
بودند و بیشه نزدیک شارع عام بود و شتر تجاری در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف
میگردید تا روزی گذارش بدان بیشه افتاد که شیر و گرگ و شغال و زاغ در وی بودند چون نزدیک شیر رسید جز خدمت

و تواضع

٥٢

و تواضع چاره ندید شیر او را بروی شگفته [illegible] و شتر نیز او استمالت داده بنشاند و از کماهی احوال بپرسید و بعد
از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت که پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم چون
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بنده کان خواهد بود و صلاح ما تو به میدانی
از ما شیر گفت اگر رغبت فرمایی در صحبت ما مرفه و ایمن باشی شتر خوش دل گشت و در آن بیشه میچرید و بفراغ بال بسر میبرد
تا مدتی بر آن گذشت و شتر در آن بیشه خرم فربه شده روزی شیر بشکار رفته بود در جزیرهٔ پیل مست با وی بر خورده میان ایشان
جنگ و جدال قوی و حربی عظیم رفت و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه مراجعت نمود و نالان و مجروح در گوشه افتاد
زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافته بودند با گرگ و نوا مانده از آنجا که کرم جبلت شیر بود محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید تا من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر
بیرون آمده بگوشه رفتند و طریق مشاورت بجای آوردند و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از او
منفعتی و نه ما را بآن الفتی حالا شیر را بدان باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز نقد حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این حال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که
ملک را بر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال از دوست و رضای خلق از آن
خوشنود هر که در آن طرح خیانت گر بست دین وی از عهد و دیانت بر بست سکه مردی ز دیانت طلب تیغ مردم
خیانت طلب زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده بیرون توان آورد شما جای خود باشید تا من بروم
و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد و شیر پرسید که هیچ کاری نشان کرده اید و از هیچ صیدی خبر آورده اید زاغ گفت
ای ملک ما هیچکی را از گرسنگی چشم کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک بدان رضا
دهد ما همه را رفاهیت تمام و نعمت خوشی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ
گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از او در مصاحبت نفعی متصور نه مجالس الوقت صید لیست و در آن آهو شکاری است بدام افتاده

شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق شیوه ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی
و مروت بیکبار ترک کرده میگذارند
اهل زمانه را که وفا نیست کارشان / مطلب وفا و غیر جفا نیست کارشان / سگ به ز کسی که کرده ...
خموشی که از حیل جز بر کنار بصفره نباشد شکارشان
شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر زنهار دادهٔ خود قصد دشمنی کردن در کدام ملت روا
هر شاخ پایدار که از تست سربلند / مشکن بدست خویش که او هم شکست تست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیت توان کردن و اهل بیت را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهر را فدای ذات پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اهل اقلیم را فایده نتوانند رسانید و دیگر شکستن عهد نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد را بصفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافه جمعیت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه با شیر عرض کردم و داد در اول سرکشی کرد و باخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی عرض کنیم و گوییم که ما در پناه دولت سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده اقتضاء آن میکند که نفس و جان خود را فدای او کنیم والا همگی بکفران نعمت موسوم خواهیم شد و از سمت مروت جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او بجا رسانیم و مقرر کرده ایم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جان نهاد نفسهای خود را فدای ملک سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از ما سازد و دیگران دفعی گویند بحکم آنکه شفقتی بر شتر مقرر گردد و باتفاق نزد شیر آمدند و مقدمه را باز گفتند از آن که ساده دلی شیوهٔ او بود بافسون و فسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهیچ نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و زبان به ستایش و مدح او گشادند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت
شها در جهان کامرانیت باد / هم بزم طرب شادمانیت باد
راحت ما بجهت ذات ملک متعلق است و کنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من قدر رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بکشد و طعمه سازد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکند شغال آغاز سخن نمود و گفت
اما تویی که بهنگام کسی بر سر ... رنجه تو بر دو زمانه اجل
مدتی متمادی شد که در سایه دولت روز افزون از بابت

حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جلال آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه خود ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه تو گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کارست مبادا که بخوردن او رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش گشته گرگ پیش آمده زبان بگشاد
که شاها خداوند یار تو باد / عدو در زمینها شکار تو باد
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق آورد و در ضرر تالم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده که کل طویل احمق بجنبش آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت
ای شاهی که گشت دست چرخ فیروزی / بر آستان تو دربان فتح و فیروزی
من بر گذشته آنحضرت در تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم بارها بسته جان او را میسپارم بیکبار مضایقه نیست
برخیزم و سر بکوی تو بنهم جان داده ام / در سر کار تو جان از سر جان برخیزم
و دیگران متفق الکلمه گشته گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک البته سازگارست رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت خود بجان مضایقه نکردی و بدین همت مردانه نام نیکو برای خود گذاشتی و برفتی که گفته اند
همت مرد درم صد هزار / کار چه با جان فتد استکار
پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین چندان دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا اشخاصی که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من حالی از صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخل است و فیض مرد راشامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده باشد باری بنام مردی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم که گفته اند
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت که مرد خردمند در وقت جنگ و جدال پیش دستی نکند و بهنگام حرب سابقت روا ندارد و در مباشرت خطرهای

بزرگی باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای مبدا را در ملاطفت کرده مهم خصم برانند و دفع مشاق است بملاطفت
ادا شناسند | قریب خوش از چشم ناخوش بهست | بر فشاندن آب از آتش بهست | مرادی که در لطف گردد تمام
چه باید سوی قهر دادن لگام | و دیگر دشمن ضعیف خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله
عاجز نیاید و به عذر و رزق آتش فتنه برانگیزد که زبانه او به آب فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلاء او از
بشرح و بسط مستغنی است پس از دشمن او حساب تمام گیرد و از غایله حرب غافل مشو که هر که عدو خوار دارد دار نجات
محاربه نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از حقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است حکایت دمنه گفت
آورده اند که بر ساحل دریای هند مرغان باشند که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی از آن مرغان بر کناره دریا نشیمن
داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند و چون وقت بیضه فرا رسید ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت
خاطر توان گذرانید نر گفت این موضع خوب و جای دلکش است و حالا که تحویل ازین محل محال می‌نماید بیضه همینجا باید نهاد
ماده گفت اینجا جای تامل است اگر چه دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید دریغ اوقات و دل‌آرام ما ضایع و باطل
گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذارد
و اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد | چرخ برهم
زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک | ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق
است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه ایراد وکیل دریا را بانتقام خود تهدید
میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می‌آئی | بنا بر آن خود ترک تازی کنی | چه کجک تاختی
و بازی کنی | ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ
که هر که سخن ناصحان نشنود و پند یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت
چگونه بوده است حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آب آن از صفای ضمیر صاحب دلان چون آینه عکس پذیر بودی و به عذوبت و لطافت
از عین الحیات چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال شان بمصادقت کشیده و همگی بهم
انجامید

انجامید | خوش است عمر که با روی دوستان گذرد | خوش آن دمی که بیاران و همدمان گذرد | ناگاه دست روزگار غدار چشم زخمی
بحال ایشان رسانیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد و ای النعیم لا
یکدره الدهر | خوشست از جام وصل دلبران می | ولی هستش خمار هجر در پی | چون برین حال روزگاری گذشت
در آن آبگیر که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی دفعة و فتوری فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت الصورة وقوف
یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا تصمیم دادند | سفر بهتر آنرا که در جای خویش | دلش از غم این و آن ابترست
که هر چند رنج سفر بد بود | ولی از جفای وطن بهترست | پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان آورده
گفتند | ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد | چشم بد ایام چگوییم که چها کرد | سنگ پشت از سوز فراق بنالید و به درد تمام فریاد کشید
که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور و زندگانی میسر گردد | ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو کدام زندگانی
هر زنده که بی تو باشد | مرگیست بنام زندگانی | و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود | هنوز از
روانم ز چشم نا شده دور | دل از تصور دوری چه بید لرزان است | بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت
ریش است و سینه را بالتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد
عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم | بکام عاشق بیدل مگوی یار نرفت
کسی بروضه جنت باختیار نرفت | سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است
و معیشت من بی آب هیچ‌کس نباشد تنها اینزمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق
نگذارید | تو جان منی و عزم رفتن داری | چون جان برود این تن بیجان چکند | گفتند ای دوست یگانه و ای همدم فرزانه
رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است و غم انس آن تو دلها را موجب مزید ملالت و کلالت و ما هر جا که رویم اگر
چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز خیز مصاحبت و مرافقت تو آرزوی نیست لیکن ما بر روی زمین قطع مسافت دور و دراز کردن متعذر است
و پریدن تو در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر و بدین تقدیر همراهی ما چگونه تواند بود و مرافقت بر چه

و چه تواند بود سنگ پشت گفت چاره آنهم بر هن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد
و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد   در هر کاری دلی بباید نخست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست   گفتند ای عزیز ما در این مدت از تو صفتی فهم کرده ایم و تهنیکی و سبکی سنگی در یافته
شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که ببندی بران ثابت قدم نباشی سنگ پشت گفت این چه گونه تواند بود که شما برای
حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم   عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم   بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی و هر کس را
که چشم بر ما افتد سخنی خواهد گفت و تعرض و کنایه کلمه خواهد فرمود باید که چند آنکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
منافی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمانبردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض
جواب هیچ آفریده نخواهد شد   به پیری رسیدم در اقصای یونان   بدو گفتم ای زیرک با فضل و هوشی   مه فردم چه چیز
بود آدمی گفت   بگفتا خموشی خموشی خموشی   ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان چوب را بدندان محکم بگرفت و بطان
هر دو جانب چوب را برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم انده خبر دار شده
از حال ایشان متعجب گشته و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید که بطان سنگ پشت را میبرند و چون
بمثل آن صورتی در آن ایام مشاهده بقوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیاده میشد سنگ پشت ساعتی خاموش بود
آخر دیگ غیرتش در جوش آمده و طاقتش طاق شده گفت   تا کور شود هر آنکه نتواند دید   لیکن دهن همان بود دار بالا در افتاد
همان بطان آواز دادند که و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیک بینان پند شنودن   نیک خواهان
دهند پند ولیک   نیک بختان بوند پند پذیر   پند من گر چه نیک خواه تو ام   در تو بدبخت کی کند تأثیر   و فایده این مثل
آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت نگشوده
هر کس که سخنهای عزیزان نکند گوش   بسیار گزد سر انگشت بدندان   طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون
آن مطلع شدم اما مترس و جای نگه دار که مردم بد دل و ترسیده هرگز بمراد خود نرسند و سخن همان است که وکیل دریا

اعانت

رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان بیضه چاک زده و سر از گریبان حیات برآوردند و دریا
در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده این واقعه در اضطراب آمد گاهی خاک بر سر میکرد و گاه دست
که با آب بازی نتوان کرد بچگان مرا بباد دادی و آتش فراق در جان من سوخته انداختی باری تدبیری اندیش که بدان
مرهم جراحت
مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بحجت و حرمت گوی که بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف
از کین دریا بخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنفی هر کدام که مقتدا و پیشوا بودند همه را یکجا جمع کرد
و مقدمه خود را با ایشان شرح داده و التماس موافقت و معاضدت نموده که گفته اند   احوال دردمندی دل ناشاد تست
هنگام دستگیری وقت عنایت است   اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و داد من از کین دریا
نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد   یا لقمه خواری بباید ساخت با خار غمش   یا قدم در محنت آباد
عدم باید نهاد   مرغان ازین واقعه شکسته بال و پریشان حال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت
واقعه را بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم
سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دارالسلطنه متوجه
دفع آن دشمن شده و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ
بالشکری که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ منهی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را ابر آن گمان و امکان نسنجیدی
همه مبارزوش و دلیر و خونریز همه دلاور و رزم آزمای کینه گذار   نکنده و بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه
و خنجر نیچه و منقار   بجا آمده بدریا رسیدند صبا که سلسله جنبان موج است خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصله خود قوت
مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی باز داد و غرض از ایراد این فسانه آنست که هیچ دشمن
را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد آن خاست کاری آید که نیزه دراز در آن عاجز شده باشد و خرد
آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه باد بدو ملاقی کند بسوزد و حکما گفته اند دشمن هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نتابد

دیدی هزار شخص کم است دشمنی یکی بود بسیار شتربه گفت من ابتدا نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد
من کند حمیت و نگاه داشتن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون به نزدیک شیر رسی و به بینی که خویشتن را افراشته
دم بر زمین میزند و شعله چشمش چون آتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی از این علامات مشاهده کنم حجاب
ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد یافت دمنه شادمان و تازه روی به کلیله نهاد [illegible]
که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا بجو از دگر همه بر کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه
جواب داد از بخت شکوه دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بکو[ی]
دلخواه ساخته شد دمنه این بگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل [illegible]
فرو میخواند خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقاً
گاو هم بر اثر ایشان برسید چون چشم شیر بر گاو افتاده و دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین
میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و خطر
و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خانه شیر ماند اگر مار خفته و شیر نخفته باشد عاقبت آن یکی
سر بر دارد و این دیگری دهن بگشاید ملک ملازمت پادشه گران بترسم که همچو صحبت سنگ و سبو نشود ناگاه
این می اندیشید و جنگ میان برخاست از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ را آغاز
نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افکندند رعدهای ایشان وحوش و سباع در آن دشت
و صحرا پریشان شده یکی در شکاف کمر سرنزوی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله چون آن صورت دیده روی بدمنه
آورد و گفت صد حیله برانگیخته و بو برانگیخته وانگه ز میان کار بگریخته باران دو صد فتنه [illegible]
به تو انگیخته ای نادان و خامت عاقبت خود را می بینی و شآمت و خامت حال خود میشناسی یا نه دمنه
گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این کار هفت ضرر ظاهر است اول آنکه ولی نعمت خود را در مشقت
انداختی و رنج دادی بنقض شیر رسانیدی و حرم مخدوم خود [illegible] بنقض عهد و [illegible] موسوم شدی و این [illegible]

سیم

سیم باعث و موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون او بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در
گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان کردی و بکلی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان
آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم ملک و لشکر سباع را عرصه تیغ گردانیدی و بهر آئینه عقده جمعیت ایشان
بعد از این نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و این دعوی را که من این کار را برفق و لطف بپردازم به
رسانیدی و ابله‌ترین مردمان آنست که فتنه خفته را بیدار کند و حمقی که بصلح و ملایمت تدارک می‌پذیرد خواهد که بجنگ و خونریزی
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در بباید کلیله گفت درین باب بدستور
خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معارفت چه طرح انداخته که از پیش برفته و احتیاج بعنف و تعدی بوده آخر نمیدانی
که رای درست و اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است که الرأی قبل شجاعة الشجعان کارها بهتر کند عاقل کامل
بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا هیبت اعجاب تو و مغرور بودن برای خود معلوم گشته بود و این دنیا فریبنده
که چون عشوه سراب جز تماشای ندارد و معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی یابی و از
خواب غرور و غفلت درگذری و مستی شراب جهالت بیدار و هوشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی هر نفس در بازار
ضلالت و بادیه غوایت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و شیوه فرط دلیری [illegible]
تواند که بازگویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریای قطره و از کوهی ذره [illegible] برشمرم
تا تو بدانی که چها کرده نقش و عاقبت خطا کرده از همه در هیچ شماری نه و در همه هستند تو باری نه دمنه گفت
ای برادر از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از
من مشاهده کرده باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب دانی و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار
راجح است و گفته اند پادشاهی را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان یابد و اهل عالم بر قول و فعل
بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و بکند و این شیوه منقادان و نجیبان است دویم آنکه نگوید و بکند این عادت
آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگوید و نکند این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند این خصلت

دو زبان و ناجنس است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از زهر بیشتر یافتم
دشمن بخدمت تو برنیفته شده متعرض چنین کاری پر خطر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد البته هرج و مرج
درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال ایشان بمخاطره تلف و تاراج
برود و وبال این همه نکال در گردن تو باشد دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در گلستان احوال او
جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت تنها که ثمره آن این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده باد نصیحتی که نتیجه چنین دهد
که به نظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی است چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم
بی عمل چون موم بی عسل حلاوتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید شاخ که
بی میوه بود ناخوش است مطبخ را سزاوار آتش است و اکابر هر صنعت و فاتر تعلیم کرم این رقم فرموده اند که از شش
چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی تجارت و دوستی بی تجربه و علم بی اصلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت
پادشاه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع
گرداند و از خوف او قصه پر غصه مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه چشمه آب شیرین صافی که در صورت نهنگ معاینه
ببینند هیچ آشنا و تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست برآن تواند کشید و نه پای در آن تواند باز نهاد
رسیده لب من تشنه جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز
شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاردان که زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو
میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشارالیه باشی و تقرب الحضرت بر تو منحصر بود و این
معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه به
حسن و جمال است چنانچه محبوب دل آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوه حسن او ظهور زیاده بود سلاطین را هر چند خادم و ملازم
پدید آید میل زیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر حماقت و بلاهت چنانکه حکما گفته اند
که علامت احمق سه چیز است اول طلب منفعت خویش به مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت و عبادت

چشم داشتن

٥٧

چشم داشتن و بدرشتی گویا و بدخویی با زنان عشق بازی نمودن و بی ستیزه و راحت دقایق علوم دانستن و بیوفائی دوست
داری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخن میگویم ولیکن
چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعله مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت
چیزی که در ذات تو سرشته شده به نصایح من منقضی نخواهد گشت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم
بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنان است که مردی مرغی را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد
شنودن نیستند ضایع مکن او نشنیده که عاقبت او بکجا رسید دمنه گفت چگونه بوده است حکایت کلیله گفت که آورده اند
که جماعتی از بوزینگان در کوهی مأوا داشتند و میوه ها و گیاه های آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی که سیاه تر از دل
گناهکاران و تیره تر از روز تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون
در تن ایشان فسردن آغاز کرد همه در تمنای آتش گردان که سازند بر تن خود دست وارند به بوستان مرغ
نعل اندر آتش که جوش از آب زن کرده بر آتش بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب پناهی هر
گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افتاده دیدند و گمان بردند که آتش است همه جمع آورده گرد آن کرد
چیده باد میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز داد که آن آتش نیست التفات نه نموده و از آن کار
بی فایده باز نه ایستادند قضا را در آن اثنا مردی بدانجا رسید و مرغ را گفت رنج بیهوده مبر و سخن مگو که بگفتار
تو جمع نشوند و تو رنجور و ضایع گردی چرا که در تهذیب و ترتیب چنین سعی نمودن هم چنان باشد که شمشیر
بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فارق طلب فرمودن مرد این سخن بگذشت مرغ چون بدید
که سخن نمی شنوند از غایت شفقت و مهربانی از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن
رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد آن مرغ آمده سر او از تن جدا کردند و کار من با تو همان مرغ
دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ثمر النفع نخواهد بود و مرا بیم مضرت نیز هست
که گفته اند چون مستمع قبول النصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی نشنید و همچنانه بره خویش میرود

بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی. دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و اهل
فضل را اقامت رسوم مواعظه و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند. مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو
دگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر سحاب قطره باران ز کوه در نگرفت. اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر. کلیله گفت من تا
نصیحت ابر تو رسد در نمیگذرانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و چون سالی چند کامی پیش گرفته و قرین پشیمان
شوی و پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خایی و روی و سینه خراشی فایده ندهد و هر کس که اساس او بر مکر و حیله و خدعه و غدر
باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بندامت می انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیل او حلقه دام
بلای شد و حلقش در او آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید. دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که دو نفر شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار زیرک بر آب
زدی و هر ابله هوش گفتی و دیگری از فرط ابلهی نه دانستی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
و آن دو نفر را داعیه خواهش تجارت شد اسباب سفر مهیا کرده هر دو باتفاق یکدیگر روی براه آوردند مراحل و منازل طی
میکردند از قضا روزی از منزل روانه گردیده در عرض راه بدرهٔ زر یافتند و آن غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا
گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانه خود بفراغت
بسر بردن او را می نماید. کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد. پس بازگشتند به نزدیک شهر رسیدند تا
فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم و دانیم خرج نماییم
شریک عاقل جواب داد که در این وقت قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن قدر که برای خرجی احتیاج افتد بر داریم
و باقی را بحیله تمام در جای بوده هر روز بهمان قدر خرجی بر داشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میداریم تا از آفت دزد در ستر و سلامت
نزدیک تر باشد شریک نادان بدین سخن نیک و افسون فریفته شده غافلانه آن را قبول نمود و بدین وجه که مذکور شد قدر وجه بر داشته
باقی را در زیر درختی باتفاق هم پنهان کردند و در دو لشهر آوردند و هر یک بمنزل و مقام خود رفته قرار گرفتند. روزی
دیگر که شریک شعبده باز گرد صندوق حیله را سر باز [illegible] آن رفیق عاقل تنها بپای درخت رفته و زر را از زمین بیرون کرده

بخانه

بخانه برد و شریک غافل از آن حال بیخبر بود و نقدی که داشت بخرج او مشغول شده و خرج می نمود تا آنکه در اندک وقتی دیناری
نماند پیش رفیق عاقل آمد و گفت ای برادر حصه من تمام شده و خرجی ندارم و معطل میباشم بیا تا برویم و از آن زر بر داریم
که بغایت محتاج شده ام. المرد زیرک گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت رفتند و هر چند بیشتر جستند کمتر
یافتند. تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که آن زر را تو برده و الا کسی دیگر خبر نداشت. آن بیچاره چونکه بری بود سوگند
خورد و اضطراب کرد و بجایی نرسید القصه بعد از جنگ بسیار کار ایشان از رفق و مدارا بجایی کشید و از منازعت بمرافعت
انجامید. رفیق غافل زیرک عاقل را پیش قاضی برده بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانیدند
و بعد از آن کار قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او شهود طلبید. تیز هوش گفت ایها القاضی مرا بجز آن درخت که در زیر آن
مدفون بود گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن شجر البکم در آورد تا بر دزدی این رفیق بی دیانت
و بی انصاف که مجموع زر را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید. قاضی از این سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
قرار آن قرار دادند که روز دیگر باتفاق حضرت قاضی بپای درخت روند و از درخت گواهی طلبند و چون شهادت
او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند. رفیق زیرک از حضرت قاضی مراجعت نموده بخانه رفت و تمام مقدمه را با پدر باز گفت
و پیمان از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت در دل بسته ام و بامید تو این نهال
حیله در محکمه قضا کاشته و تمام حاصل شفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمایی و امداد کنی آن زر ببریم و چندان دیگر
بستانیم و بعد بقیه العمر با رفاهیت و فراغت گذرانیم. پدر گفت آنچه در این مهم بمن متعلق است که بجا آرم کدام است پسر
گفت ای پدر میان آن درخت خالی شده بمثابه که اگر دو نفر در جوف آن پنهان شوند ظاهر نتوان کرد تو باید امشب رفته
در جوف آن درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانکه رسم است شهادت بادا رسانی. پدر چون این سخن
از پسر بشنید گفت ای پسر از این مکر و حیله در گذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت. [illegible] سر تسلیم دار
نمک میداند او موی بموی رگ برگ میداند. گیرم که همه خلق را بفریبی با او چکنی که تک تک میداند. ای
حیله که بصاحبش [illegible] گردد و جزای آنهم بدو رسیده رسوا [illegible] و من میترسم که مبادا مکر [illegible]

پسر پرسید که چه گونه بوده است **مثل** پدر گفت آورده‌اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم
خوابگاه از خانه گرفته هرگاه غوک بچه کردی تمام بخوردی و دل او را بفراغ فرزند مبتلا کردی و آن غوک را با خرچنگ
دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم
که نه با او اقامت میسر است و نه از این مقام تحویل متیسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جای خوش و مأوای دلکش است بیت
مرغزاریست که سواد ملینا نمایش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای صد ورق
باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز گشته اطراف او عبیر آمیز والبته هیچکس باختیار
ترک چنین منزل نکند و دل از این نمونهٔ فردوس برندارد **فرد** جای ما کوی مغانست چه زیبا جاییست هیچ عاقل
بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
انگند **فرد** اگر دانه حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده
و در دفع این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جای راسوئیست جنگجوی و تیز خوی
ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار میفکن تا راسو یکان یکان برمیچیند و بطلب دیگری میرود تا آنجا
چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار برد تا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد
و چون برین قضیه هفته روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و بهمان صورت که
بدان عادت کرده بود اعاده نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از این بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با بچگان بخورد تو از چنگال گرگم در ربودی چه دیدم عاقبت گرگم تو بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر ناخوش است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری مرن در وادی
مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار
که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است پیر بیچاره بطمع حرص مال و بهوس فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیه جور
و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را بیکبار گذاشته بساط فتوت بکشید

در نوشته از ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشته و در آن تیره شب با دل تیره‌تر در میان درخت
رفته قرار گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون
روز روشن گشت قاضی با گروه معارف بپای درخت حاضر گردید و خلقی انبوه به نظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت
و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت واقعه از درخت استکشاف نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که
زر را خرم دل برده است و با بیهوش که شریک اوست ظلم و ستم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دریافت که در میان درخت
آدمی پنهان است و آشکارا کردن جز بتدبیر میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد پنهان است جز در آینهٔ تدبیر ظاهر نگردد
پس بفرمود تا مردم هیمه بسیار فراهم آورده در نواحی درخت چیدند و آتش در آن زدند آن ناپخته خام کار را دود از خانمان
برآمد و ساعتی در میان درخت صبر کرد چون دید که شعلهٔ آتش بدرخت نزدیک شد و کار بجان رسید او از برآورد و امان خواست
مردمان که در آنجا حاضر بودند بر قاضی آفرین کرده او را از میان درخت بیرون آورده بنصیحت و استمالت داده از حقیقت
احوال سؤال فرمودند و آن پیر نیم سوخته صورت واقعه را براستی باز نمود قاضی چون بر چگونگی کیفیت مقدمه مطلع گشته صفت
امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری بیهوش با خلایق باز گفت و مقارن این حال پیر بلند پیر از جهان فانی
رخت زندگانی بسرای جاودانی کشید و در حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده
و زجری عنیف کشیده بود بدبختی تمام جنازهٔ مرده پدر بر دوش گرفته روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی دیانت
زر خود باز ستد و بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر و خیانت و دروغ ناپسندیده است
و خاتمت غدر شوم و نکوهیده هر که بنیاد مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد هر کونه کوتاه
خطر دارد آن سر از خصم را کند دلریش این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله
و غدر لقب داده من این مهم را به تدبیر صائب ساخته‌ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز
رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان
در ادای آن عاجز ماند و فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت تو

چگونه خواهد بود و خاصیت دورویی و دوزبانی تو چه نتیجه بر خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا از دو رو
زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ که یک روی دارد خون
خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد در فرق نازنینان جای قرار او بیت خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او یکرو
و یکزبان بود از پاک گوهری و آنکس که همچو شانه دورو است و دو زبان بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلیله گفت
ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو نه آن گل دورویی که در شاهراه جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که
از و جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه مار دو زبانی که زخم زبان ضرر زهر زیان
باشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و اگر نتیجه دشمنان زهری
پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است فرد تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شغل میان شیر و شتربه نشسته پدید آید و باز بنای صحبت و الفت تمهید یابد کلیله گفت
این دیگر سخن از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر نشنیده که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار
آن از قبیل ممتنع است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آبگینه و کاسه چندان خوش است که بدو آسیبی نرسیده و چون
بشکست بپیوست دیگر از درستی و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان در قیمت که بداندیشی و نمام
شریر در میان ایشان دخل نکرده‌اند و بعد از مدخل و بدان و بدگویان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق
توقع نتوان کرد سیم مشرب و مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن‌چین و فتنه انگیز را مجال
سخن ندهند و چون مردم دو زبان در میان دو یار فرصت یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان
نمود و من بعد اگر کار از مرتبه شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت
او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب صحبت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود فرد چون رشته
گسست و توان ببست ولیکن در میان گره باشد دمنه گفت اگر ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشه کاشانه
شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که

دیگر

که دیگر با تو صحبت دارم یا بر افعال تو تقبل کنم و من همیشه از مجاورت تو هراسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا
بدل انکار میکرده‌ام که علما گفته‌اند که از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود
که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر
بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بوی نرسد عاقبت روا
یح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت بیت صحبت نیکان چون عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چه
نشینی که آهنگران دود و شراری دهی از هر کران و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو پادشاهی که
ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار از لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت
آستان همایون مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را
نابود انگاشتی فرد نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مروت نیز آزرم بود و من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ
دوری گزینم ضرر دارد چه بنده مرا امید در خود هست و اگر با چنین ناکسی ترک موافقت کنم عقل راهنمای رای مرا
بصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است گر حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اخیار و ابرار
منفعت بی نهایت مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بد زودتر اثر کند و ضرر او
باندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که همراستی با مردم دانا و ستوده معاش و درست گوی و خوشخوی
کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید قطعه چو نتوان در بروی خلق بستن بخلوت خانه
تنها نشستن هر رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید هر سیه دل مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت
بر روان پاک او باد که با بدنشان هر کس که شد یار ز یاریشان به غم شد گرفتار و هر که یار نااهل گردد
و بیاری نااهل و نادان مستظهر گردد بدان رسد که به باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است مثل گفت
آورده‌اند که باغبانی مدتها بانواع ریاضات مشغول بود و عمرها زینی در عمارت باغ و بوستان صرف نموده تا باغی

داشت که چمن فردوس نشانش نسخه‌ای از نزهت بهشتی رشک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده و از طراوت اظهار و انهار روانش
حسرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان زرنگارش را جلوهٔ طاوس ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوس باهر
روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوشی منور و نسیم هوایش چون کلهٔ ستام و عنبر فرشش معطر درخت جوان بخشش از بسیاری شمار
چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت آتش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در
غایت تازگی و نهایت لطیف سیب آسیبش چون ذقن دلبران سیمی دلها را صید کرده و به رنگ زیبا و بوی راحت افزا
عالمی را در قید آورده سیبی با ذقن یار مشابه کردن رنگ او سرخ شده روی برافروخته بباغ سیب مانند چراغ است
درختان رو درخت روز روشن بسر شاخ نه دیبهای چراغ امرود از سر هر شاخ کوزه های آب حیات با صراحیهای بر سر
فراغت بر بالین سر راحت نهادی خرس آرزوی دلجوئی و هواداری بر سر بالین باغبان نشسته و مگس از روی او میراندی
روزی باغبان بطریق معهود خفته در خواب رفته و مگس بسیاری بر روی او جمع شده هرچند او خرس مگس را میراندی
در حال باز آمدی و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم آوردی خرس خشم گرفته سنگی بقصد مگس برداشته
بقصد آنکه مگس میکشیم بر سر باغبان بیچاره زد و مگسها را آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا است
که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است فرد دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن
دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف [illegible] و سینه
خدنگ بلا را هدف کردن صحبت ابلهان چه دیگ تهیست کز درون خالی و بیرون سیهیست دمنه گفت من آنچنان
ابله نیستم که منفعت دوست از مضرت باز نشناسم و خیر را از شر امتیاز ندهم کلیله گفت میدانم نیز و میشناسم که
تو در حماقت بدان مشابه نیستی اما غبار دیدهٔ غرض دیدهٔ بصیرت را تیره و خیره میگرداند یکی که بنای هر غرضی جانب
دوست فرو گذاری و هزار توجیه بی وجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه آنچه عذرها
انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری
که موش صد من آهن خورد چه عجب که بازی کودکی را برباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت که بازرگانی

باندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت گذاشته که اگر حوادث روزگار قصد او کند بهره‌ای
روزگار خود ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید و مراجعت
نمود و بدان آهن محتاج گردید دوست متدین او آهن را فروخته بود و در خرج معیشت خود کرده بازرگان روزی بطلب آهن
بنزد دوست امین رفته آمد گفت بخواجه آهن را در گوشه نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه
سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب
داد که راست میگوئی موش آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر خاییدن او لقمهٔ چرب و نرم قدرت تمام هست
موش را لقمه‌های آهن هست هیچ پالوده در خور حلقوم مرد امین بشنیدن این سخن شاد شده با خود گفت این
مرد ابله بدین گفتار من فریفته گشت و دل از آهن خود برکند هیچ به از آن نیست که او را مهمان کنم و رسم تکلفات
در ضیافت بجای آرم تا این حکم تاکید تمام پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت کرم فرما قدم
بر کلبهٔ ما بنهی لطف میفرمایی و بر چشم ما بنهی خواجه فرمود که مرا امروز حکمی ضرور افتاده شرط کردم که فردا صبح
بمنزل تو آمده روانه منزل خود گردید و از میان کوچه پسر او را ببرد و در خانه پنهان کرد چون صبح شد بر در خانهٔ
میزبان حاضر گردید میزبان را پریشان حال و مکدر احوال دیده زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز مرا معذور
دار که دیروز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده ام خبری نیافته
ام یعقوب صفت ناله کنان میکنیم افغان کای خبر یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که
از منزل تو بیرون رفتم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که بازی او را برداشته پرواز کرده در روی
هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظیمی چرا گوئی دانست میدهی بازی که تمام
جثهٔ او نیم من باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت از این عجب مدار در
شهری که موش صد من آهن تواند خورد مرغی هم کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم
مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که مرغ هم پسر ترا نبرده است آهن بده و پسر بستان

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت عذر توان کرد پیداست که به نسبت دیگران چه توان
کرد و چون تو با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت
بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی و مکاری و غداری تو احتراز واجب   پیوند دولت آنداز چون
تو طمع بریدن   سرمایه سعادت روی بتر اندیدن   اما چون مکالمه کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ
شده بود و او را در خاک و خون افکنده چون شیر پیر پنجه سیاست کار شتربه را باب ساخت و قوت خشم کمتر شده حدت
غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار
دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم بد آنچه از و بمن رسانیدند در حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری خود را به عقوبت مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم   یا رب یا رب
خود جزا این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند   شیر سر ندامت را در زیر انداخته و زبان ملامت گشوده صفت
شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و در خیال شتربه بزبان احوال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید
ای دوست کسی با سببی یار کشد   وانکه چو منی یار وفادار کشد   تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا   کس دشمن جفا
به چنین زار کشد   خنده دایم شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و بیقراری او از شدت حرارت
این دو شعله مضاعف گشت   دست هجران تو مرا در سینه خار غم شکند   تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت
دمنه از دور آثار پشیمانی در چهره شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده فرمود سخن کلیله قطع کرده پیش شیر
رفت و گفت   تمنا تخت و اقبال جای تو باد   سر بد سگال منگار تو باد   [illegible] ارشادی افراخته
سر خصم در پایت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود و وقتی ازین خرمتر و روزی ازین
مبارکتر کی است ملک در مقام فیروزی و نصرت و صحرا از دوستی در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان   صبح امید تیغ
ظفر بر کشیده پی   روز بد دولتم هلاک گشت سیاهی پی   شیر گفت که هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش
و انواع کیاست شتربه یاد میکنم رقت برمن غالب میشود و اندوه حیرت برمن مستولی میگردد و الحق پشت و پناه

سپاه بود و انتهای مراد بسیاری او و زور بازوی مردانگی می افزود   رفت آنکه دشت کارزار پر از او   رفت آنکه بود خاک ملک
استوار از او   دمنه گفت ملک را بر کافر نعمت غدار و بی شفقت جای رحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم
باید رسانید و باین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود   صبح ظفر از مشرق
امید بر آمد   و سحاب غم از شب سودا بسر آمد   این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بر دار آراسته شود و این منشور
ظفر همایون که کارنامه سعادت بر و مظفر گردد بر صفحات ایام و دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد   امروز
بخت نیک بشارت رسان ماست   و اقبال راه پرده امید صداست   روز نیست آنکه دل بهزاران دعاش جست
عهد نیست آنکه جان بهزار آرزوش خواست   پادشاه عالم پناه بر کسی بخشودن که از وی ایمن نتوان بود خطاست خصم
ملک را بزندان محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخم بر ان زند
برای بقای باقی جثه ببریدن و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند   دشمن چه گر افکنده گرد یا دگنی   آن به
که دلی شاد کنی   شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما درد کار انصاف کاملا وابسته در انجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی
کشید و نهال کردار بد و تخم تکفیر در دوغش در بر آمده به قصاص گاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه ناحمود و نقصان
وخامت حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک   بد اندیشی هم در سر شر شود   چو کژدم که در خانه کمتر شود   اگر بد نهی
چشم نیکی مدار   که حنظل نیارد انگور بار   مپندار ای در خزان کشته جو   که گندم ستانی بوقت درو   مثل یحیی
گفت امور کار   مکن بد که بد بینی از روزگار   کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای   باب دوم در بیان
رای فرمود که شنیدم داستان سعی که بحیله تمام حبل یقین را بخیال شبهه بپوشانید و ولی نعمت خود را
از طریق مودت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مثمر افتاد و شیر را بر ان
داشت که در خرابی ارکان دولت شکست پایه شوکت خود سعی نموده ایر مان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند عاقبت
کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوف احوال دمنه چون بعقل خود رجوع نموده از حق دمنه بد گمان شد
و تدارک او بچه نوع فرموده و به حقیقت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و سر انجام مهم او بکجا رسید

حکیم فرمود که شاه ملک دین در پناه تو باد چراغ مهر شمع راه تو باد حقیقت و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جای در نروند تا بدلیل روشن و برهانی ساطع بر حقیقت حقی اطلاع نیابند و در باره
آن حکمی بامضا نرسانند زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن اهل
غرض در معرض قبول افتد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان توان
بود که سخن چنین صاحب غرضرا بر وجهی گوشمالی دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت
من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و دمنه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد چنان سوز آتش که مهر چراغ یکی بدر آتش که خلق بداغ و مصداق این قول حکایت
شیر و دمنه است که چون بر عذر و توقف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده
عبرت دیگران بدان روشن شده و بصورت این قصه بر آن وجه بود که چون شیر از کار و بیر و خشت و تعجیلی که در آن کار
نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد و میکشید
از حسرت غم آه سرد که آنچه من کردم در این عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا در این کار شتاب زدگی نمودم
و پیوسته خیال می بست که با این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نه پیوستم عنان بنفس بدست هوا رها کردم
خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم و ندارد سود چه سود گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر بدین
بر همین منوال در غصه و ملال که گذرانید و بجهت انده خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت
تنگ رسیده و غم و اندوه در اهل اندیشه سرایت کرده و مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند دل
همچو لاله سوخته در سوز و آه آتشی در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
شتربه یاد میکرد و ملازمت زیاده کرده و داشت و پریشانی بهبودی استیلا می یافت و شیر را بدون تسلی بودی
که عقد میشد اوکرید و ذکر او شد از یاد تو نیم زمانی غافل یا میگویم نام تو یا میشنوم و با هر یک از وحوش
خلوتها کردی و از فضائل شتربه حکایتها در خواستی اما بیشتر با پلنگ هم از این مقوله سخنها گفتی و سوز سینه و شکستگی دل شرح میداد

پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد طلب و تدارک مهمی که در دایره محالات داخل
بود از حکم عقل و دانش بیرون انداخته تیر را بشست آوردن نتوان نتوان تیرا بدست آوردن وهر که در جستن چیزی
که بدست آمدن او اشکال بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب بیابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر گفت چگونه بوده است حکایت پلنگ گفت که
آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بهر جانبی سیران میکرد و بجهه لقمه اطراف بیابان بقدم
حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح تواند بود بمشام رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید
که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چون چشم روباه بر آن پوست افتاد در وی نشاطی یافت و بدان مقدار قوت
قوت هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته
باز آمد بمن روباه آن پوست پاره بچنگال تصرف در آورده روی بماوای خود نهاد و گفت چون یار بدست آمد خوش
زهی خوشتر در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای خوبی بچرا مشغول گشته و غلام زیرک
نام به نگاه بانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه باشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بذوق خیال از پوست پاره
فراموش کرد و در تمنای آنخیال شغالی را گذر بر آن موضع افتاد بر سید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی
چه واقعه حادث گشته روباه گفت ای عزیز این مرغان که می بینی که زبان حال هر یک بشکر انعم جاریست و آیت شرابه در سرا
پای ایشان ساری سر تا بپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت و پاکیزه کم است و من بعد از مدتی
که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بودم امروز از خزانه ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا چنین داعیه آن دارد
که از این مرغان یکی بچنگ آرد و کام از ذوق گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند بیت من تلخ است
دگر یار از لب شکر فشان شربتی بخشد مرا تا کام دل شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات مدتی مدید است تا می گذرد
که در کمین این مرغان بوده ام و هر صد صید یکی از ایشان کشته ام اما آن غلام زیرک نگاهبانی ایشان بطریق حفظ
بنوعی مرعی میدارد که صیاد مخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان را در دام تفکر نتواند کشید و از بیم نگاه بانی او نقش ایشان را

هر لوح تصور نتوانم کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال از دنبه شب بروز می آورم که تو که پاره پوست تازه
یافته غنیمت شمر و ازین آرزوی دور فضول درگذر ‌ دل آرامی که داری دل درو بند ‌ دگر چشم از همه عالم فرو بند ‌ روباه
گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل گذران توان کرد حیف باشد که برنج و تعب بسر بردن و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان تکلف و محنت نهادن عیبی فاحش بود ‌ تا توان بر مسند عزت نشاندن
پای خویش ‌ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ‌ و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل
از لذت گوشت تازه و دنبه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را آلت کام کرده و شره ناستوده را پیشه
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت ‌ درین بازار اگر سود است با درویش
خرسند است ‌ خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ‌ و من میترسم که بواسطه این فضول که پیش گرفته ای پوست پاره
از دست بدهی و تو نیز بیکبار از پای در آئی و بسیار شبیه است قصه تو بان قصه دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد
روباه پرسید که چگونه بوده است ‌ مثل ‌ شغال گفت ‌ حکایت ‌ بوده است خری که دم نبودش ‌ روزی غم بی دمی بر دوش
در دم طلبی قدم همی زد ‌ دم میطلبید و دم همی زد ‌ ناگه نه زراه اختیارش ‌ بگذشت میان کشت زاری ‌ دهقان بگرفتش
از گوشه دید کمین جست و از آن دو گوش ببرید ‌ مسکین خر کارزوی دم کرد ‌ نایافته دم دو گوش گم کرد ‌ آنکس که ز حد برون
نهد گام ‌ آنست سزای او سرانجام ‌ روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشیده گفت من خیالی دیگر دارم و در سودای هیچ کس
در دل است ‌ گر خیال او شوم خالی خیال باطلست ‌ و تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی بچنگ خواهم آورد
و لقمه لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغزار آورده پوست را بگذاشت شغال چون دید
به صحبت او امید نیست روباه عزم شکار میکند روی به آشیانه جانب ماوای خود نهاده رفت و در میانه زاغی در پرواز بود
نظرش بر آن پوست پاره افتاد و بر آن جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزه تملک آورده روی باوج هوا نهاد
از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان باز رسیده بود که از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه
نزدیک بود که روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی به پوست پاره آورد و چون

بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبیله گاه دمی کرده خواست که بسبیل تفرج عرض حال خود ادا نماید چون
به بالای سر نگریست دید که زاغ پوست در چنگال گرفته می برد و میگفت ‌ بیهوده بودی و داوت آمده بود حق
غلط با چنین کسی چکند ‌ روباه از الم نا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد
و مقصود از ایراد این مثل آنست که بدست خود یک رکن از ارکان دولت را خراب کرده و بعمارت باقی رکنها بر داز
و تعهد حال مقربان بارگاه و بلطف با امرا و سران سپاه فرو مگذار شتر به گفته کشته هیچ وجه بدست نیاید و هیچکس که
باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست
اما در باب شتر به از من خطای واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی
آن باضطراب میسر نگردد و بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد ‌ چو در طاس رخشنده افتاد مور ‌ رهاننده را
چاره باید نه زور ‌ صحیح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از بیان حال شتر به تحقیق
احوال او بهر وجهی در آید و گر آنچه از شتر به بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عذر و جزای کفران
رسیده و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع باز نموده تا صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کرد
آنرا که بدست دفع کردن نیکو است ‌ شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا در اندیشه برای صایب تو استظهار
تمام بوده و بکمال دوراندیشی ترا در جر منافع و دفع مکاره بشوا معتقد ساخته ام بهر نوع که مقتضی عقل روشن رای
باشد این کار را پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت
این مهم را در نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بهای منیر بیرون آورم همچو مو از خمیر ‌ شیر بدین تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق
خود متوجه شد قضا را گذارش بمسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین
گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود در آنوقت که او مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و عقده
آن زیادتر شد پیشتر آمد در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشاد و کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و

مهتری ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته تحریضی تمام فرموده ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع
و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که سختی و عاقبت وبال آن در تو رسد و به تعب و نکال آن گرفتار گردی هر که
تیغ ستم کشد برون فلکش هم بدان برید گردن و من میدانم که چون اهل بیشه بر عقل تو واقف گردند هیچکس ترا اعتماد
ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین با تو همخانگی
کردن صلاح نیست با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتاب بدین بلندی را ذره‌ای ابر ناپدید
پدید کند برخیز و با یار دیگر درآویز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و اهم صحبتی نیاید
دمنه گفت ای یار عزیز گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طریق مفارقت
مپیما و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار رفته به چندین ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب اندوه و ملالت
و تدبیر مهمی که در ضمیر تدارک آن نیاید از قبیل خیال محال و سودای فاسد است شیر دل کمی در روی تن و همانی و فراغت آورد
که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهه صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی
ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه بر چمن نوید شکفته ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام
دل ما آن شد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و پاس فتوت را به تیغ غداری
خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امید داری که روزگار داد و فات تو به صحت و سلامت گذرد
سودای خامی کرده فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شرارت خیانت و ناخوبی مکر و حیله بیخبر بودم تا بتابعت
سخنی چنین دگر ایست بعرض بهره داری بیسر من کوشیده بودم اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض
کرد و حالی [illegible] کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را علاجی نمیتوانم و چاره آن کار بیرون است از امکان پلنگی چون
پلنگ این سخنان استماع کرده و بر کلی احوال اطلاع یافته به نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان دارم
بشرط آنکه ملکه عهد نماید که بهیچ روی افشای او جایز ندارد و بی ابنو گند و بیان و تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این داستان
مطلع

مطلع گشت و روز دیگر بر عادت معهود به دیدن شیر آمد و شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت بپرسید که ای پسر موجب
فکر و سبب حیرت تو از چه راه است ماه تمام تو چرا شد ملال سرو روان تو چرا شد خیال این همه اندوه تو از بهر چیست
وین همه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و اخلاق و اوصاف وی است و چندانکه میکوشم
ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود و هر گاه که در مصالح ملک تاملی رود و مجلس مشفق
و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید در قاعده محبت
و آیین وفا بسیار بجویی و نیابی چه منی مادر شیر گفت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل
پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او به بیگناهی شتربه گواه است و هر اینه خون کشتن او به برهانی واضح
و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسفی تازه
و ندامتی بی اندازه روی نماید و اگر در آنچه بملک رساینده بودند تفکر رفتی و توسن غضب بلگام شکیبایی از سرکشی منع
کردی و تاریکی آن شبهه را به روشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی امروز در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر نشاط
و بهجت بر طاقچه عدم نبایستی نهاد باهستگی کار عالم بر آر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از بگرمی بفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی شکست آورد و بندهای کلید شکننده را کس نشناسد بدید شیر گفت ایا در چنانکه فرمودی دیگر کار
نفس من بر عقل غلبه کرده و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا روی تدارک الضرورت که در مقوله محالات داخلست
جز تغافل چاره نیست اما به تدبیر همه حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و [illegible]
بیوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من هر چند آنکه کاوکاو میکنم تا خیانتی [illegible] بدهم [illegible]
واقع برو ثابت سازم مگر در کشتن او در نزدیک دیگران معذور و از طعنه [illegible] رستگار [illegible]
معذور و میسر نیست و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت در دل بیشتر
میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حد را بوی نسبت نتوان
داد چنین کس را از قبیل [illegible] نباشد که تمنای ماند و سودای محال در دماغ وی ممکن شود تا مقابله و مقاتله

با من در خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمال نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و رابطهٔ خصومت و منافرت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم
و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین تدارک نیاید اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه
انگیز سخن چینی گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری
شنیده مرا آگاهی ده بی شبهه از زبان دار ماده شیر گفت و اگر گوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسما
دارم سخنی شنیده ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان
تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در خفای مبالغه زیاده از حد نموده که صدور الاحرار قبور الاسرار بیت
میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام و می گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن
عیبی تمام دارد و دست مردم باز گفتن نقض ملاء الکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند
و اما تمامی باز گفتن و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند بر فتق سینه گفت تا دیل علما و اقاویل حکما بسیار است
و اگر جمعی از ایشان در افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت
کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر
با یکی در میان آورده با ایمان غلاظ و شداد و به وسیار در کتمان او غایت مبالغه بتقدیم رسانده و آن جرم
جهت مبالغت نفس او مسلمان افشای راز کند و اینزا از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید
هر آینه بتشنیع مواخذه گرفتار نخواهد بود و در عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت
است با اهل ذلت و یکی که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد
و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید تا من دهشتی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازد
... شفقت ... باشد در میان از آن رازی بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر رسم بار که ما
اهل میبازیم ماده شیر گفت اشارت که فرمودی بغایت ستوده و نصیحتی که یاد نمودی بسیار پسندیده است اما اخبار

اسرار هم

اسرار دو عیب کلی دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخص
در اسرار و افشای مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم در نظر دوستان مردود گردد و هم
بطعن دشمنان گرفتار شود ز پنهان کردن رازم جگر چندان که میسوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم
و در کلمات حکما دیده ام که من لم یکتم سره بلیة سره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم تحفظ نگاه دارد هر آینه سر خجالت از او
بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر او سر بنهد خاکی که سر کجای بود نگاه دار و دیگر
ملک قصهٔ آن رکابدار شنیده که با خستای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است مثل ماده شیر
گفت که آورده اند که در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زینت و بها یافته و غلغلهٔ الطاف
بی نهایتش بر اطراف ممالک تافته فرد فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون
رفته بود در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس که بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود مشغول
داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم با تو اسب دوانم و چند مدت است که مرا آرزوست که بدانم که تک این ادهم
که من سوارم بهتر و بیشتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت پادشاه
نیز تکاور تیزگام عنان سر داد چندانکه از شکارگاه دور شدند پادشاه رکاب گران کرده عنان مرکب کشید
و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی که خاطر خطور کرده و اندیشه
بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت این سر نداشته خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بهر
که کسی گمان ببرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت شهریار همیشه سر بلند باد و روزگار
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت شاهانه مرحمت ارزانی
فرموده اند امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود
بسر حد وقوف بران نبرد همانگونه که جان در درون تن پنهانست سر تو میان جان نهان خواهم داشت پادشاه
او را استمالت فرموده و گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او

فرو خواندم و معاینه دیدم که او هلاک من کمر کین بسته است و دعویی که کرده ام که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ
وجودش از راه بر دارم و چمن ملک را از خار آزار پاک سازم پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه
داشتن راز من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرد و سهام مراقبت و کتمان او صورت بر عهده خود گرفته بانواع
تاکیدات سوگند خورد و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در وادی عذر و کفران نهاد ‌ دل بمهر همدمان کم نه که در راز و نهان ‌ کالکی دانستی اول که محرم یافت نیست
اما رکابدار فرصتی یافته خود را بخدمت برادر سلطان رسانید و قصه را بر وجهی که ذکر یافت بموقف اظهار عرض نمود
برادر پادشاه از وی ملتفت بپذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و دیده بر راهی صاحب
افسری برادر نگاه میداشت اندک مهلتی فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی دوران باشد بهار دولت
آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت ‌ کدام بام بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نوبت خزانی نیست ‌ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ‌ طمع مکن که در آن پیر مهربانی نیست
چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایه تخت سلطنت نهاده
تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرفرازی داد ‌ در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت ‌ بوستان سلطنت
تازه شد از نو نهال ‌ اول حکمی که بر زبان پادشاه جاری شد و نخست فرمانی که بشارت عاطفه نفاذ آن صادر گشت
کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد و گفت ‌ خسروا ملک بر تو میمون باد ‌ حضرت فرخ و همایون باد
گناه من بجز اخلاص و هواداری چیست جزای آنچه من کرده ام نه اینست پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن
اسرار است و از تو گناهی غیر آن در وجود نیامده و بعد از آنکه ستر برادرم را که از جمله ملازمان بمحرمیت خود اختصاص
داده بود نگاه نداشتی دیگر مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ‌ از همدم بیوفا جدا بگذشتم ‌ چندانکه رکابدار التماس و اضطراب نمود
مفید نیفتاد و بعقوبت و سیاست سلطانی گرفتار شد سر در سر افشای سر کرد ‌ گر زبان تو راز دار بود ‌ تیغ را با سر
چه کار بود ‌ فایده این مثل آنست که اظهار سر از نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نبخشد شیر
گفت ای مادر

گفت ای مادر مهربان سر خود فاش کرد غرضش اظهار نیست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری
آشکار اگر داد و نیز با دیگری بگوید جای رنجش نیست و چه دیدی که کسی بار خود را نتواند کشید اگر دیگری را تحمل چرا آن نباشد بحیث
راز خود چون تو خود محرم نه ‌ دیگری خود محرم او چون بود ‌ و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور
کند اگر چه افشای آن عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد
اظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایه باز گویی و اگر در عبارت نیاری باشاره
دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گناه کار بدکار را که گرد این فتنه بر انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از
دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر علمای دین و عارفان حق الیقین در فضیلت
عفو و منقبت احسان مبالغها فرموده اند و بر روش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در
جرمهای که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و در مقابله این
گناه که مضرت او بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث عذر و خیانت آلوده اگر انتقامی
پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و صحبت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری دیده
و بدکرداری اثر او را دستور معتمد نمود از معتبر شناسند لاجرم عفو و اغماض را مجال نباید داد و به نص قاطع و لکم فی القصاص
حیات تدارک آن از لوازم باید شناخت ‌ القصه از معتقدات آنکه دمنه غدار که ملک را در کار گاو بر این کار داشته
غماز و نمام و شریر و فتان است شیر فرمود که دانستم او را باید کشت تا بسزا رسیده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر
بعد از تفکر بسیار باحضار امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت امر فرمود و بحضور حاضر شدن مادر نیز
امر فرمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا فرمود تا دمنه را بپایه سریر اعلا آوردند و از وی اعراض نموده
خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد دید در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی
از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت که سبب اجتماع انجمن چیست و چه خبر حادث گشته که ملک در تامل و تفکر
افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که ملک بجهت زنده گذاشتن تو متفکر شده و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت بود در وقتی

که در حق دوست مهربان او کسی با طرح افتاده و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شدن هرکه ترا طرفه العین
زنده گذارند چنین مظهر شری را در عرصه الوجود و چیز محض نگاه دارند دمه کنف بزرگان متین هیچ حکمت را گفته
رها نکرده و از برای سالکان متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که
در خدمت پادشاه بحکمت نشیند زود به مرتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان
خصم وی گردند دوستان از روی حسد و جاه منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت باشد
فرد هرکه نزدیکتر به تخت شاه خطر وی عظیم تر باشد المخلصون علی خطر عظیم و از آن است که اهل حقیقت پشت
به دیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار با اعتبار بگردانیده عبادت خالق را بر خدمت
مخلوق گزینده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت
صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد که کنه کارهای خلایق بر خلاف
صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده کار مجرمان
لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی دگاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خاینان مواخذه
می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضح است یا در امثال
ایشان با هر خیر و شر نزدیک و یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بکاران
شاه سپارد و تنگی منت اندرزند و دیگر برای خودشناسی سر رغبت باوج عزت برارند فرد با بینیازی ایمن و استغنا بگمر
خواه مطلب باش و خواهی نوحه گر بایستی که من از اصل بر امن ملازمت ملک نگردیده و از زاویه عزلت و گوشه
خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که مملو از آتش سوزانست قبول نکردی هر که قدر فراغت نشناسد
و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادرشیر پرسید که چگونه بود
حکایت دمنه گفت که آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیوی اعراض کرده در گوشه خلوت اختیار نموده و از تکلیفات
خورش و پوشش بکسکینه و پشمینه قناعت نموده شعر نه زکر بیاد کشتی غم کسته دامن خود لب دریا مان کوه

تن زنعم

تن ز نعمت بجفا نهاد دل ز قناعت بکنجی نهاد آوازه صلاح و سداد آن بر اندک مدتی باطراف
و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر رسم تبرک آغاز آمد و شد نهادند و چون
اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در مراد اعتقاد را فزوده تردد بیشتر مینمودند و
و در آن ولایت پادشاهی درویش دوست بود که هر آیینه رضای الهی را بر متابعت هوای
پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا در باخلاق انبیا و سیرت اولیا داشتی شعر سیرت با گزیده و خوی خوش برادران
با نفیری خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر گوشه نشینی وی رسید پادشاه کمر خدمت ببست بملازمت
پیشرو آنه شد و کرد التماس متبرکه و استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید مستدعا نمود پیر زاهد
گفت ای ملک بدانکه خدای تعالی دو سرای است یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی
اقتضای آن میکند که سرای منزل فانی فرو بیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری مثنوی ملک عقبی جو
کان خرم بود ذره زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست
پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان
و هر پادشاه آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد بیت کسی خفتند آسوده در زیر گل
که خسبند از آن مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان ره دین بپرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از نصیحت بپرداخت
و خزانه دل پادشاه را از جواهر مواعظ پر ساخت ملک را نصایح پیر پاک ضمیر در یافته دست ارادت
در دامن همت وی زد و بر وسنه شرف صحبت وی را یافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشینش سر بلند
میبردی نفس و هوا بر پیراهش روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع سخن گفت و شنود میرفت
ناگاه جمعی وداد خواهان فریاد و نفیر بسمع پادشاه رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نمود و کلی
لابد مرافق مرحضرت شاه انطقین فرموده پادشاه را از آن صورت ممنون کشته استدعا کرد تا باید بعضی

ازاوقات دیوان مظفر در نظر مبارک اشراو داشته اید بنابر انکه مهمات درمانده کاران بر دوی دخوبی فیصل یابد و ادرا
بسبب دلالت برخیر و ثواب بانهایت حاصل آید اجابت فرمودی و در هر مهمی که بتحقیق موقت بودی بر زبان زاهد
جاری شد و دوات مطبوع و رغبت گوشه نشینی اختیار نموده کار بدان انجامد که اکثر مهمات از ولایت بر دامن اهتمام
بر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملک و مال زیاده گشت هوس خوش سودای حب جاه رخت از دل
بیرون نهاده بخیه در دیوار اوقات وا او را ازانکه دستانی اسباب بزرکی و حشمت بر او در سیرا از بالین فراغت بر گزیده
متوجه تاج حکومت شد بیت کین جادوکش اهو کمر ازاهش بنبرد کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد
دنیا بیت فریبنده ایست شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته دلاویست غدار بسیار تهمتن نام را در دام
بلا انداخته رستم او در کف ذال ستم بیژن او در تنگ چاه الم مهرش از سیل جفا موج زن یوسفش آلوده گون
پیرهن موصل او بهر راه فراق موعد او بهر کوی نفاق قصر وی ارکه تاج دار بحرش از خون هر اسفندیار
وچون زاهد بکامی سواره ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش
فراموش شده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد دید … زمام اختیار یکبار
درکف کفایت او نهاد در شیر اشتر اندیشه مانی بود حالا غم جهانی پیش امد و خیال تحصیل کنج بتفکر تسخیر اقلیم مبدل
شد دران چمن که تو دیدی گل بهار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که چندانها
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بسر بردی بنابر نیازمندی بزیارت وی رسید و از احوال و اوضاع
مشاهده نمود آتش در ساحت دلش مشتعل گشت گفت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را
گفت ای شیخ این چه حالست که می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنیم مجموع روزگار تو در
امید بود انروز خوش که باشد و آن روزگار کو چندانکه زبان اعتدال به کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار
باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود طالب دخلاصه مخ الباب انکه خاطر مبارک

مایل متاع

مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف به قید جاه و مال مبتلا گشته همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیف است
دریغ آن سایه همت که بر مردار افکندی بیا و در من تجرد از غبار اغنیا بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نواله زهر آلوده دنیا بکام آرزو مرسان بر خوان دهر دست ارادت کمی دراز کالوده کرده اند بزهر انواله
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق دل آمده شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده
و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حال صبر نیست بجهت انکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده
است و انزمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت الحیلی کرده که اخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود
و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه
بوده است مرد مهمان گفت وقتی کوری و بینایی باهم رفیق بودند و براهی میرفتند در بعضی از بیابانها
بمنزل نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که ازان منزل روانه شوند نابینا تازیانه خود خواست
بردارد قضا را دران شب سرما ماری بانجا آمده از سرما فسرده بود نابینا او را تازیانه تصور کرده برداشت
و چون دست بران مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم
گشته فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای
رفیق انرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش ازانکه زهر و زخم برو دست تو نزده است بیفکن نابینا
خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده گفت ای عزیز من چکنم کار دولت و بخت من تازیانه گم
کرده ام و حضرت افریدگار از ان بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته تو نیز طالع مدد کند تازیانه نیز خواهی
یافت حالا من ازان جمله نیستم که بافسون و فسانه تازیانه از دست من بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت
ای برادر بحق همراهی انصاف میکند که ترا ازین مهلکه آگاه گردانم سخن بشنو مار را از دست بیفکن نابینا بدو
درهم کشید و گفت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این کوشش کی که روزی مقررست بتازیانه من قصد کرده …
و مبالغه می نماید بطمع انکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای محال بگذار که این تازیانه

که از عالم غیب بدست من آمده لعبوسی که کسی خصم را هوان کرد چند انچه مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداشت و نابینا سخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و فسرده که از نهاد مار بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثناء حرکت زخمی بر دست نابینا زد و اورا هلاک گردانید و این مثل برای او آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیئات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی پوست او را دوست نگیری که زهر نیش هلاهل است و زخمش قاتل شربت انگبین مجوی زدهر که بر آمیخته است شهد بزهر تو لعبتی که او عسل است وان عسل نیست شربت اجل است

زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلوده که از تعلقات که دامن دلش را بر طهارت ... گذاشته بود معاینه دیده دانست که سخن اندوست از محفل شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد

جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب افق بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و اللیل اذا عسعس قرار گرفت

چو صبح در بر کردون کشید خلعت نور
جهان کشید ز رخ پرده شب دیجور

بار دیگر مردم ... در صومعه زاهد هجوم نموده و باد نخوت در بینی گرفت خرمن تشنه بباد استغنا داده درین معنی گفته اند

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

القصه زاهد مهم ملک را در پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد وارثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواه شده و صورت قضیه معلوم گشته مهم آن بدار القضا حواله شد و فتوای حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چند انکه شغل بر انگیخت و بال و متاع و عده داد بجای نرسید

خالق را فدای مخلوق گرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دینی بر آمده و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای این ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت آلهی بر تافته بپارگاه شهنشاه شتافتم و سر از خط فرمان ... پیچیده در کاری کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطان از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده بنده است که درین حکم چگونه صبر نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حضار مجلس دریافته روی بدمنه کرد و گفت انچه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج مرحمت سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامات خدمت سلاطین را که بملازمت خدمتگذاری جهت ستمکاری ستم رسیدگان و دلجویی محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایات سیر روشن ضمیر برین حال شاهد عدل و گواه است دمنه پرسید که چگونه بوده است سیاه گوش گفت آورده اند که ... میدان ولایت قطب السنقر بر ده و گوشه تاج ترکش بر تارک فرق سپهر برین ستوده آن بولایه شد سلطان بناه سخته از ترک سر عالم کلاه رخش میدان ازل تاخته گوی کوکان ابد باخته داد ایر روشن ضمیر گفتندی سلطنه نگرانش در اطراف روم و دیار مغرب سایر و دبدبه مقاماتش بر کنگان ترکستان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و غلغله عراق چون ظرفا خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان چون عاشقان هندوستان دست خلوص به دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را ببادیه الملک ... رسانیده و هر آینه تا کسی پای طلب ... را از آبله مجروح نگرداند دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بلبلی که بستم خار تحمل نکند بنشست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ مقبل را خنه حلقه تشنه بکنند خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش

زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از این محل آمدن ایشان است درویش
که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضیع اوقات شیخ که بصحبت سلطان رود و مایل ...
و مقالات ایشان باشد مرا از وجه کشید و چگونه وجه صواب بمن نماید آرزو بود که میرم که سکان در مدرش
خاک شدا اینهمه امید بیکار دریغ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوزه
ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخرد اعتراض نامتوجه میفرمود
امیدی که میگذری بر کنار آب ما که غرقه ایم چه دانی چه حالت است ناگاه شحنه شهر را چشم بر وی افتاد
و تفحص دزدی بصورت وی بشب از زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و محبس بانان عتاب
بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسیده شحنه درویش را دیده دزد دیگر تخیله تصور
کرده نعره ای السبیات گاه رسیده بند چندانکه درویش براءت ذمت خود بیان نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد
فایده بر آن بنود و جز دست بریدن صورت دیگر نمیداد و در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش
نهاده میخواست که قطع کند ناگهان پیر آن روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نمود
بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست در این صورت که او متهم ساخته اید
خلاف واقع مینماید دست ازو بدارید شحنه پای مرکب شیخ را بوسه داد و بر جان نهاد و در پیش اعذار خواسته
روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از بند ایشان خلاص یافته و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم
رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر پشت درویش نهاده آهسته گفت ای برادر در اعتراض
بر درویشان مناسب نیست اگر ملازمت سلطان نکنم شر ظالمان از دست ظالم رهای نیابید درویش را دانست
که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده است و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود
زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در ارادهٔ حق محو شده پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهرا
خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود آن پیر که خضر خویش بر رهٔ حق است اینها در میاید عام خلق

دراوردن

در دردن بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود
و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در درگاه ملوک عار نداشته
تو که باشی که در این بشماری باری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بنابر مصلحتی کلی
بوده و به الهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلق هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت
باشد هر چه کند و هر چه گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کی رسند و تمنای آن
درجه بکجا استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میداریم اما این صفت پادشاهی است که کارها
او بر راه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت کند و پسندیده ترین
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران غدار و بیوفا را ذلیل و خوار دانند
گلبن حال نیکمردان را تازه دار د به آب رحمت خویش وانکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهمت خویش
مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی راست است اما در قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و در افواه افتاده که با تش شقاوت تو خرمن امید واری او سوخته
شد بشامت نمامی تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت آتشی بر زخشکی زند عالمی را بر خشکی زند دمنه
گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت
قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و فوت
دفع می بود با من جز طریق شفقت و مرحمت طریقی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از زوال
حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم با غرض انه بسمع ملک رسانیدم
و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو بر آگهی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق فرموده مصداق
سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بمقتضی رای خود مهم با مضا رسانید بسیار کس باشند به زبان یکی در دشمنی و در خیانت
و عداوت شریک بوده حالا که از من حقی گوییا را انتقام خود ساخته ام ترسان شده اند سخن درست باهر که راست گفتم

ذای اهل خصم من بند خاموشی از همه به چون نمیتوان گفت هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان کردم
که کلمات ما نصیحت نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را رنجور و متفکر دارد چون دمنه سخن بدانجا رسانید و در بیگاه شده
بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست شرایط انصاف و معدلت الفاتح و الزام حجت نشاید که حکمی بی قضا
رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کار تر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار که بحمدالله که ضمیر منیر سلاطین
آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما و صورت هر یک از احوال ملازمان در آن روشن و هویدا تکرار کرده دفتر اسرار اگر مکنون
رای تو از دریچه و قبهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهه و رفع حجاب شک مرضیه هیچ ضمیر برابر فراست ملک
ملک بصیرت اید و هر آینه چون مرات حکم از زنگ اغراض و میل مصفا است اگر تفحص نماید همه حال هر آینه دیانت من ظاهر گردد
و نفس صدق ضمیر من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود را گر کسی خواهد نام با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مهم مبالغه نهایت خواهد رفت و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت سعی خواهم کرد
اندر کار کار او دین سخن تا بدان عاقبت چون موی از خمیر اید دمن خود تو میدانی که من سر از نهان آمیز بکلی از پیش تو بیرون ضمیر آرم
بیرون دمنه گفت من تو را سلطانی کنی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بر این تفحص مزید اخلاص من
ظاهر گردد و اگر من در این کار جرمی داشتمی درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه برخود خوانده تا اقلیم دیگر
رفتمی که میدان زمین جای وسیعت ماده شیر گفت ای دمنه تو در تفحص حالی از دغدغه ضمیر خبر نمایید تو بزرگی میخواهی که خود
بیکناه بیرون آری و بی آنکه جهتم تو برستش باید از این ورطه خلاصی یابی مکر محال و سودای باطلست دمنه گفت که مرا
دشمن بسیارست و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با مینوی که گفته اند که از غرض شبهه مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنید وقوع یابد بی کم و بیشی بمسامع جلال رسانند و ملک آینه رای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است عرض
نماید تا من بجبر و ستم کشته نگردم و بزور جزا عدا نبود و عقابت بر ان ناحق مترتب نشود من از کشتن نمی ترسم ولیکن مباد
خون تو را دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عقل و عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم
زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید در مزرع دهر تخم آنچه کاری بدر و دمنه گفت من

بدلها برنج

بچه سبب این خیانت اندیشیدم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس و خواهشهای عالیه بخاطر که زانم من عدل ملک را ندانسته ام
و تا بار انصاف او راست نبوده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای خود محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن داد گستری
منقطع نخواهد ساخت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم نایدار شاه عادل پدید یکی از حاضران مجلس گفت که
آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه گفت که کیست بر من
از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید
دیگران را بوی چه امید باشد زان بس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت و سخن
تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و ناگمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد
از تامل وافی بر غیر مکابه نفحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای
گران از الفکر مقهور سازد مگر عالم گیر در اندیشه او در یک نفس کارها سازد که نتوان سخت در عمری چنان سیاه گوش
گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات
و امثال دمنه گفت آری جای مواعظ است اگر در محل قبول نشیند هنگام منفعت اگر بسمع خود استماع افتد ماده شیر گفت
ای غدار هنوز امید واری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و خیر را شر
پاداش روا دارد من خود یاری خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو میداند که هیچ
خاین هم پیش او سخن گفتن و دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستم روا دارد مضرت او هم بدو باز گردد و اگر در کار
من تعجیل باید داز فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت کار پشیمان شود هر که در کارها شتاب
کند شحانه عقل را خراب کند و آنکس که بشتاب کاری کند از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان رسد که بادزن
رسید که در حمام خود بشتاب زدگی نمود میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون
این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع
بسیار و خدم و حشم و غلامان چهره او پرستش در خانه بود و او را ماه روی و مشک بوی که به چشم چرخ چنین مهتابی دیده و نه دست

چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان ودرخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان
جمالی چه درنیم روز رفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل آب و گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گل شکر نوش تر به نرمی ز گل نازک آغوش تر ودر هوایی بازرگان نقاشی بود در صورت دستی
انگشت نمای جهان شده ودر نقش بندی دل پذیر اهل زمان گشته از خامه چهره گشای او صورتگران چین در دریا
غیرت حیران وار طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بباد به حیرت سرگردان بجای یک دستی
آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف روی خوبان دلفریب روز به بستی نقش شب تخته
روز چه او بر لوح صورت کلک راندی چه صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان
معاشقتی بسیار اتفاق افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی عظیم پدید آمد سلطان عشق بر ملک دل او
که دار الملک شاهیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد سلطان
عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون راه صحبت بیداری بپذیرفت دیده بیدار
چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی میسوزم از زاری و که از
غم زار میگریم زن نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر صبر و شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده میگفت
دل رفت و سینه بی تو تهی ماند جان کنون ای صبر بار گیر که اینجا نه جای توست جاذبه عشق از جانبین در کار آمده
بتوسط دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را
گفت تو پیوسته تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میکردانی ولا توقعی
می افتد تا او آزادی دهی یا بسنگی اشارتی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمده دوران
گشته ای فرموده نقش بندی نمایی و چیزی سازی که میان من و تو نشان باشد از حکمت دوری و بصلاح نزدیکتر
نماید جوان چون این سخن از معشوقه بشنید گفت چادری بر رنگ سازم که بسفیدی در وی مثال ستاره
درست تابان بود و بسیاهی در وی مانند موی زنگیان بر بنا گوش ترکان مشوشی نشان آن علامت مشاهده

در زود بیرون خرامی ایشان در گوشه با یکدیگر این مواعظه میکردند و غلام نقاش که همراه بود در پس دیوار می شنید
لب نکته سنجی اگرت نوشم است که پس دیوار بسی گوش ها است چون چند روز برآمد چادر تمام شده وعده آمد و شد
بوفا انجامید روزی نقاش از خانه بمهمی رفته تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم
میکنم از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شغف و شوق که بملاقات
معشوق داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا بازنشناخت روز او ترا بصحبت و عیش ابرویم دیدار
شد منبر بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرده پس از فرقت چادر باز داد قضا در همان وقت
نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق لباس صبرش چاک زد چادر بر کتف انداخت و روی بخانه معشوق
نهاد چون داخل خانه شد زن باز پیش دویده تملق بسیار نمود و گفت ای جان شیرین و ای دست مهربان خیر است
که بزودی بازگشته جوان چون این سخن بشنید دانست که حال و قصه چیست آمدن او بهانه دیگر کرد و از آنجا
مراجعت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت معشوقه گرفت
واگر آن زن در کار خود شتاب نکردی ملوث ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و از معاشرت
دوست جانی محروم نگشتی چون نهال شتاب به نشاندن میوه پشیمانی بر دهد و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که در کار من تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک
نمیگویم اگرچه مرگ خواب نامرغوب و هیئتش ناخواهانست هر آینه خواهد دلبیاری پای از دست ادبیر کران شده
دانسته اند که دایره فنا و فوت هیچکس را مخرج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش
بباید نوشید و لباس هلاکتش بباید پوشید کردون در نهایت سلامت که ازان بند کاخ صحیح اوش ابد گرد بقا
نکرد خیاط از کارسبالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سر این
شدن ملک شاه میدهست یک جان ترک همه کردمی و سعادت دو جهان در آن شناختمی جان شیرین کر قبول افتد
تو جانانی بود کی تر باز ماندی هر گرانجا بود اما ملک شاه در عاقبت انکار نظر فرمودن از فرایض است

چه ملک را بتیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل رد نتوان کرد شما مانی چه بار بسیار کشیده
و بر همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد
بزیبت نتوان آورد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر دید
که چون سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بران مستولی شد که ناگاه شیر از این نزاند و در ترهات
راست مانند و در دروغهای دلپذیر او باور دارد و کرم سخن و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من نیز انستم
که تو با این ذهن و ذکا و فهم جز از سخنان راست متأثر نشوی و نهد یا تا فریبنده از جای نبردی نوای بلبل
آخر کی پسند افتد چه گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر بفرمود
تا دمنه را بیرلیسه بزندان باز داشتند تا حقیقت تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم برهم گشت
و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمده گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدی اکنون مرا محقق گشت که چه
زمان و زنا دو دوران است آخر آنچه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و رقعهای شیرین بر چه
وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را
ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمعی از لشکریان حق عظیم است اولا آنکه زودتر دل
ارکان را فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نیکان در
ملوک حسد و منازعت پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر
یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را بدخواه و حسود بیش بود و هر
هر آینه حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربت تمام دارد و ممکن که حسودان نفاق کنند
و خواهند که به عذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد به آن مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توانند بود
شیر گفت حسد آتشی است که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضاء آن میکند که کسی نسبت بحق

بیز نتوانند

نیز نتوانند دید چنانچه در قصه آن سه حسود و نعمت مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن شیر گفت
آورده اند که سه نفر با یکدیگر همراه شدند و بر موافقت هم متلاشی شده روی براه آوردند و در اثنای راه بدره زر
یافتند رفیق که از همه بزرگتر بود با دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید
و موجب آن چیست که مشقت و مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از ایشان گفت بواسطه
آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیده نهان دیده شود رفیق دیگر گفت
که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلا کرده ام مهتر رفیقان گفت شما هر دو هم درد منید و من نیز ازین
غصه روی بصحرا افتاده ام سخن درست بگویم نمیتوانم دید که میخورند حریفان و من نظاره کنم و چون
معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با هم خوش برآمده اند و گفتند بیایید تا زرها را قسمت کنیم و از آنجا
بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی
نبودند که دیگری را بدره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و یا آنکه در میان راه فرو گذاشته
بگذارند و نه قوت آنکه به یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و میان ایشان فیصل نیافت کار دنیا را که سامانی
نیست هست دریا لجه یا پایانیست بدادودن همعنان افتاده اند اندران در دلکه درمانیست روز
دیگر بامدادان پادشاه آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در صحرا نشسته دید که با یکدیگر قیل و قال دارند از کیفیت حال کشف نمود و صورت واقعه
براستی بعرض ملک رسانیدند که ما هر سه تن به یک صفت آراسته ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا
افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همین حال پیش آمده و کار باضطراب انجامیده حکم میخواستیم
که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بحکم

که استحقاق بچه مرتبه واقع است و مرا خود این زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم کسی در باره
من احسانی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد دوم گفت از من چنان است که نخواهم خود در حق
دیگری احسان کنم رفیق سیم گفت من نمیتوانم دید که دیگری با دیگر احسان کند ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت از
مقالات آن تیره روزگاران که رقم شقاوت ایشان بر لوح صفات ایشان رایج بود متعجب شد و گفت باین صفت که
شما دارید این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمیخواهد که خود در حق دیگری احسان کند
پاداشش او همان بس که از دولت مکافات بی‌بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری
با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و یاران این محنت از روی جان او بردارند و آن دیگری
که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق اوست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای تشدید در چنگال
عقاب گرفتار بود و طعمه عذاب میچشید تا وقتی که مرغ روحش بدام اجل گرفتار شد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای
برهنه ساده و توشه رها کردند و آنچه داشت از وی بازستانیدند آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهال که نکارد میوه از ثمری بایدش پیراستن و آن حسود دویم را حکم کرد تا به تیغ بیدریغ سر برداشتند از رنج حسد خلاصی
دادند و آن شخص سیم را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بجزا و سزا رسید آن درد که درمان
نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو دد است گویند حسود خصم مردم باشد کز زنگ نکو در نگری خصم خود است و هیچ
رنج از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت در بن غصه
جان میدهد هر مردکی که بهرچه دارد و بود او یکی و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی با نفس
خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت بدیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه
بکمین حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شنوده‌ام حسد فهم نکرده‌ام و هیچکدام را از صفت نکوهیده
منزه و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او است و جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین همه معذرت محتاج
نیست شیر گفت من درین قضیه تشبه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت

دیگران

دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده بر قدرت کار او تفحص تمام نمایم
خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کارها شتاب به که تعجیل کردم آنچه پیش شما میباید خورد صواب آنست که مجرد
کانرا اهل هنر در ارباب کیفیت را ضایع نکرده‌ایم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی نماید بهیچ حکمی با مضا
نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم چه چشم
افتد است بر گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست
به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر باتمام رسیده
و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بندگران بر نهادند کلیله را سوز برادری
و شفقت صحبت برانگیخت که بدیدن او رود در آن حال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران
سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید
و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی
در کنارم شادمانی چون کنم گفته در هجر من درساز و بی من بگذران یادهای کرده باشم بیمها چون
دمنه نیز بگریه درآمده گفت مراد و ری دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز و مرا آنچه
محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که بافراق تو می‌باید ساخت و بی‌تشنها بهجران
تو میباید گداخت مشکل نیست کز مفارقت شمع عارضت بر آتش غم دل بریان کباب نیست یکدم
نمیرود که بهجران او جان گداز از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار
بدین درجه رسید و حالم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال
آنچه میدیدم در پند دادن مبالغه میکردم و بدان التفات نمی‌نمودم و برای ضعیف و تدبیر خود
مستظهر بودی باخر همان شد که اول گفته بودم گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفت
و همان گفت منش پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظه تو تقصیری کردمی و در شیوه تو غفلت

درزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی واینوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که
علما گفته اند ساعتی پیش از اجل مردن به چه جرئت مرا ازین انقطاع زندگانی خوشتر است چنین که هست دل ترا
زغصه فرسودن هزار بار به از بودن است و نابودن دمنه گفت آنچه حق بود همیشه میگفتی و شرط نصیحت بجا می آوردی
ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من چندان قدر نگردد با آنکه میدانستم
که ضرر اینکار بی غایت و خطر او بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع مینمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن هر و غلبه
کند اگرچه مضرت او را میشناسد بدان التفات ننماید و در وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت
هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند از خود باید کرد من ناله
زبیگانه ندارم که دلم هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر
بر خاتمه اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چه
پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد پشیمانی چه سود اکنون که در اول خطا کردی دمنه گفت ای
برادر با خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذشتن و در خرقی زیستن حالت هر سفله و کم همت
عالی همت بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد کی بچوگان هوس برد توان گوی مراد پا
میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت و جهانبانی بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد
از سر نشیان دولت میوه شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که به پرتو انصاف
بر دل و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز
میوه بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه
بدرود زنگی نیک بینی و ز بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیاه کشته ام کل انگبین از
او توقع نتوان داشت و اینکار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه تیر از شست تدبیر گذشته تقدیر میکند
و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید که خطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت

بخاطره

بخاطره گرداب محنت نمی ارزید پس آن مینمود اول عزم دریا ببوی سود غلط کردم که یکطوفانش به صد گوهر
نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود را از کدام ممر خلاصی بسته دمنه گفت از
تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل است و چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد چندانکه حیله حیله و فریب بکار
توان برد در خلاص خود البته دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا که مبادا تو متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بود حد الحق و پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله تو تکلیف نمایند
تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوی و انکار آن نتوانی مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه
از جهت من بر زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو به همگنان روشن است
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر آشتی و درستی نهاده محال خواهد بود و بر این تقدیر میان ما و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی
که من بعذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای
خوش آمد دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت و آنچه از من پرسند و واقع باشد باز نایم صلاح تو آنست که بگناه
اعتراف نمایی و به آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت و بتوبه و انابت باز رهانی چون یقین
میدانی که درین قصه سر انجام کار تو البته هلاک است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبا جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شربت آب عقبا بچشی دمنه گفت درین معامله تاملی میکنم
و آنچه بخاطر رسد عنقریب بتو رسانم کلیله گفت چنین باشد و در بحر دیر غم باز گشت و انواع بلا و نهیب بر دل خود
جا کرده بمنزل رفته و پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود چون مار زخم خورده می پیچید و چون
صبح برآمد دمنه مرد شد که رفت و چندین ارزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت
دزدی که در آن زندان محبوس بود در نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده

تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید   هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد   دیگر روز که شیر زرین
چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد دمنه تیره رای روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری
گشت   ز عدل روز عالم گشت روشن   شب ظلمت فزا در چید دامن   باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده
مادر شیر حکایت دمنه تازه کردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بدنفسان
مشابه بدی با نیکوان   نکویی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان   و هر با جهت
قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود   به نیکی و یاری
بدان هم مشو   ز بدگیش خوشدل و خرم مشو   شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند
و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام
در مجمع خاص و محفل عام حاضر شوند و وکیل و قاضی روی بحضار مجلس کرده گفت ملک در باز جستن کار دمنه
و تفحص حال او که بدان حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره حال او از غبار شبهه خالی نشود به هیچ کار
دیگر نپردازند و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما آنچه معلوم است
بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده که آن متضمن رحمت اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و در
برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم
بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق
و ملایم طبایع اکثر خلایق است سیوم باز رستن از صاحب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد کامل منفعت
در احتی همه کسرا شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که به گمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده کشف
دلسنجی که از روی حقیقت گویند خونریخته نشود چون دمنه آنجا مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بشارت تازه
و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای کاش در دیوان دولت والی هر ملک و ملت اکثر

جرم

جرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد کسی را بر او دستی نیست و اگر او بقدر دانش در حکم
خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد بر راستی باز نماید و در انجانب
انصاف نگاه ندارد که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک کشتن شخصی
بمثابه حکمی بود باید که باشد نه بظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهه مرا در
معرض تلف افکند بدان او رسد که بدان طبیب بیعلم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است   دمنه گفت آورده اند
که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علم وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دوا
بد و مشابه جاهل و بی عقل بود که جوز هندی را از دمنه شتر کی نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه نامایه حلیه
که میان رند و نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها
از کیفیت غذا و شربت فارغ   بد علاجی که هر که چهره او   دید دیگر ندید روی حیات   دوران که این شخص دکان
جهالت گشاده و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود دکان هنر مذکور و بیمن معالجه و مبارکی دم و قدم مشهور
دمی چون دم عیسی گشته و قدمی چون قدم خضر جان افزا کبر جوشش که یکدم و لفظی آنت دوار رایل شدی
دوا بی ثبات یمن قدم چنانکه بباغ اردر آمدی   وادی زرنیخ زعشه سفید داه را گمرهست   چنانچه عادت
روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان غذا جز نواله محنت نیابند و اهل هنران از موائد فراغ
از ذله شرف حرمت بر دارند   هنر نمیخرد ایام ازان شکسته دلم   کجا روم بتجارت بدین متاع کساد   کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاده کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم
جهان بین او عزیز که دیده مردم دانا بود در دستش بودی و مردم دیده بینا را فتاده غربا بض جالس خوشتر از
تماشای باغ و گلشن گشته نمیدید تا وقتی که از روشنی بیدردی اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست
وان جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد   پیری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن   بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست   تا بذکر مرضی در ان ولایت به طبیبی مستتم شد و ذکر معالجات بشهرت کا دینه

در افواه دانسته افتاد و پادشاه آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر
فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده ماه روی مشک بوی دلکشی جانفزای دلفریبی مهوشی
که نیک بستر غمزه آرام جان بیقراران دل ربودی اما آن نازنین صنم را به برادر زاده خود عقد در زفاف
خسروانه بتزیین پیشانه وجود گرفته تا از اخترهای کرده زهره با مشتری قران کرده و از مقارنه آن کوکب
سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در آن وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را
رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف
یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیمار بدارویی میسر شود که آنرا مهران خوانند و اندکی از آن
دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند
تا اعمال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانه
همایون قدری دیده بودم در حقه ارشیم خام نهاده و قفلی از زر بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر ابتدا
کردن او عاجزم در حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن دارو کار منست و ترکیب این دوا
من نیکو دانم پادشاه او را پیش خود خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون
آورد و آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته
بود میطلبید و چون بشربتخانه حقهای متعدد بسیار بود و در پیدا کردن دارو مذکور فرو ماند و با
آنکه تمیز وحال کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارویی که مهران خوانندی نبود
بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت سپرده بودند در آن حقه بود و بسر انگشت و با دیگر اخلاط بیامیخت
و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان و جان شیرین دادن همان پادشاه چون این حال مشاهده کرد از سوز فراق دختر
شعله آه بفلک اثیر رسید و جامه جان بر تن چاک زد و بفرمود تا بقیه شربت بآن طبیب دادن دادند تا جان بداد و
آن عمل ناخوش نعمال بوی رسید نیکو شلیت آنکه هر کس هر کار دید باد کاری نکند و هم با خود کند و این مثل بدان آوردم

تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهه سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران مجلس گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص تو بر خواص روشن است و نا پاکی
سیرت تو بر عوام ظاهر و کجا حال توهم از شکل و هیئات تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی
و بدین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود و گفت علما و فصحاء شعار
آورده اند که هر که گشاده ابرو و چشم راست او از چشم چپ او خرد تر باشد و بینی او بجانب چپ میل داشته باشد
و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و این علامات
در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنه نیست و در افعال آن حضرت کمال
سهو و خطا و غفلت و ذلت نه غلط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد
کردی دلیل حق و برهان صدق میتواند بود و بدان راست دروغ و خطا را از ثواب و حق را از باطل جدا توان
کرد پس عالمیان از گواه و سوگند بازرستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد از این هیچکس را بر نیکویی
ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکرداری لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها را که در حین وجود او با او
همراه ساخته اند از خود دفع نتوان کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات
احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من آنکار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات
مرا بدان داشته است و چون دفع این در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مواخذه کردم مکن تو در حق
چشم نسر زنش مکن خود رویی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر هان جهل و تقلید خود
ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بیفروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نا موجه نمودی
هر ضرد از طرح سخن رانی تو دانست تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت
بر درج دهن نهادند و هیچکس دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بر شیر
عرض نمودند تا چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید

گفت از دیروز از کلیله خبر ندارم و در بین اوقات به پرسش او بس امید دارم   یاران بشد که گیر دوستان
در پریشان حالی در مانده که پدر از او چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری روزبه نام کلیله شنیده آه
سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده باریدن گرفت   دل اشد از دست راه چه
جویم   نطق نمی دهد دست حال خود به که گویم   دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت گذارش
حال باز نمایی روزبه گفت ای دمنه چگویم   جانهای ما بسوخت زهجران همدمی   مجروح سینه ام نداریم مرهمی
چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل   در سوز سینه نتوانم زدن دمی   ای دمنه آن گرامی رخت از سر منزل
فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد   ای حیف از آن که بی یار ماندیم
در دست غم هجر گرفتار ماندیم   دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از آن که به هوش آمده فریاد
برکشید و به زاری زار میگفت با دیده اشکبار   دردا که هیچ گلش شادی به دیده گذشت   واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند
ای دل نقد مهر ارکه آرام جان برفت   ای دیده خون ببار که نور بصر نماند   دمنه چون زاری و ناله از حد گذرانید
دلباس صبر و شکیبایی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه ردی در خاک مالید و بنوعی که کس را طاقت استماع نبود بنا
روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی جز نامه زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صورت موجودات نقش حیات به صفحات ممکنات جز بقلم کل شی
هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم نه دوخته و فراش
حجره قدرت شمع ظلمات را بی باد آفت نیفروخته   تا ملک معمار این معموره شد نیچار غم   یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت   گلستان عمر را در عرعر از و در کنار   نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت   این اجل
شربتیست همه را باید چشید و بار محنتیست همه را باید کشید و مرهم این زخم جز صبوری چاره نیست و علاج
این مرض جز شکیبایی و صبر ضروری نه   صبوری ضرورست کیمی در درد عشق   بغیر از صبوری دوایی نباشد   دمنه
بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه جزع در بی صورت حق بطرف نیست چون کلیله مرا همدم استی

مشفق

مشفق و برادر ناصح در حوادث پناه با و می بردمی و در مهمات برای او و در دیت و شفقت و نصیحت او استظهاری
داشتمی و دل او خزینه بود که سر نقد اسرار که در و دیعت نهادندی روزگار را بر آن وقوف نیفتادی و جاسوس زمان را از اطلاع
بر آن نا امید ماندی دریغ که آن یار حمد بان سایه دولت از سر من بر گرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق
همدم و مونس محرم بگذاشت   با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند   چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند
پس از این زندگانی مرا چه لذت و خوشی خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد بود و اگر دانستمی که درین محل این جنایات
بر خاطرها خطور کردی خود را به زاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و غم بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاران
و معاونت غمگساران روی خلاصی نیست   ایدم از کوی امید آواره ملیا شده اند   چاره چون از دست شد بیچاره ملیا شدند
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بگلزار ستان فنا رفت نهال محبت دیگران بر شجره اخلاص تازه
و سرسبز است   غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد   روی الله نهال تازه است و هیچ سنبل تابدار   دمنه گفت
راست میگویی بقای تو باد که بهر خلل در حیات تو تلافی هر زلل میتواند بود امروز مرا همان دوستی و برادری که کلیله
بود هست بده و مرا به برادری قبول کن روزبه به نشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت من از این عنایت چنان
آیم در زبان شناگستری من شکر این نعمت چگونه کند از دلپس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانکه
رسم عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای دفینه از آن
کلیله هست اگر رنج کشیده دانا بلحاظ گردانی سعی تو بلا اجر نخواهد بود روزبه بنشان دمنه دفینه را بیاورد
و حصه نمودند دمنه نصف خود برداشت و آنچه حصه روزبه بود بآن داد و التماس نمود که پیوسته در بارگاه ملک
باشد و آنچه در باب وی میکنند مشخص نموده او را مخبر و آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه
داشت   شرط است که شرط را بپایان ببرند   روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید صورت
قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن وقوف یافته در اضطراب آمده
و گفت اگر سخن درست بگویم موافق رای ملک نباشد و اگر تحمل نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند و خللها در امور

ملک را نیابد شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که شبهه از شایبه شک مصفاست
هرچه زودتر بمحل قبول میرسد بیا تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمیشناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای بسیار زدن در تدارک آن عاجز مانند
دشمنیهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غافل مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان
اصدار یافته که دیگر باره قضات فراهم و حاضر شوند و در مجمع عام پرسش کار دمنه تازه سازند و اکابر و اصاغر بموجب
فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی بهمان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار مجلس بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق
وی جواب نگفت و چیزی نگفته در میان نیاورد قضات روی بدمنه آوردند و گفتند اگرچه حاضران تو را
بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر جنایت تو قرار گرفته و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال
در میان این طایفه از زنده گانی چه فایده خواهد بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایقتر که بگناه اعتراف نمائی
و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت استخلاص دهی و خود را از مرگ یکبار و در راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی
زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است در بیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند هر کس که بمیرد از دو
بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور آن کمتر رهند یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او در دل
در دل خود جا دهند گر نکوکار است این زندان محنت وارهد در بداندیش است خلق از محنت او وارهند ای دمنه
اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای سبکباری
آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت
و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر چه گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانه
را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و حلم و شهادت تو باقامت میرسانند و تو نیز با عقل خود رجوع
و بحقیقت این نکته دانا که هرکه با سگهای سوختن و مردن بهتر از حیات بر بدنامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه
دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و در فحوای آن بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما

این شبهه افتاده و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه
بطریق فتوی و نه بقاعده تقوی درست است و با وجود آنکه شما پنداشته اید که مراد در خون شتربه سعی بوده و در آنچه گفتگو میکنید
و اعتقادها در حق من مانند ساخته اید پس اگر من در خود بسببی سعی نمایم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و بیقین دانسته ام که هیچ ذاتی بر من حق این نیست که ذات مراست پس آنکه در حق کمتر کسی نیز آن
جایز نشمرم و از روی مودت بدان رخصت ندارم خود چگونه روا دارم من بهر خویشتن اندیشیم و دیگر را احسان بکار آیم

ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت اولی آنکه از قاضی بظهور رسد نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل در آن
احتراز نمودن لازم بود و مادر شیر آنکه همه راستگوی و عادل بود و ای از ضعف طالع و نکبت حال من در نتیجه طریق احتیاط
بر نهادی و نظر خود که ارباب غرض دیده راستی را بر مد غفلت مبتلا ساخته طرب افزای دل هر کس از
تو معمور است چراغم دل امید وار من باشد گلی چو تو شکفته است در بهار جهان روا بود که اگر خار خار من باشی نقاش
محکمه دانش که قباله هنر پروری را بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی در اینگونه داده اند که نقد هر شهادت که
بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد
بدان رسد که بان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن دمنه گفت آورده اند که مرزبانی
بود به هنر معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف با ادب جانفزا با سخن دل پذیر با خرد دستگیران
با هنر میشناید و آن مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جانبخش تر از آب حیاة
و دهنی شیرین تر از تنگ نبات بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب و ابرو کمان
کرده و غمزه تیز به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلبری جمال عفت و پارسائی جمع کرده و چهار فتنه
انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته دیده فرو بسته از کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان آینه نادیده
جمالش را دور بوده از صفحه او سایه نفور و آن مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناخلف و بیباک نه مردم دیده او
از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه از غبار فسق و فساد صافی ساختی در ملازمت مرزبان بدرد کار نامرد لطف و بسیار مرغان مشغول بودی

غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت   باز این دل عندیده بدام تو در افتاد
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد   غلام دل از دست داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد   در نمیگیرد
نیاز و ناز ما با حسن و دود دست   صرم آن نازنینان بخت برخوردار داشت   باز دار بطمع صید کردن الطاوس ریاض جمال میان
امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آورده باشیانه مطلوب نرسید   برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه   بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او نقدی اندیشه و برای
فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را ازیشان بیاموخت که من دربان خانه را
با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان
بزم شراب آراسته بود و بعز عشرت بر مسند عشرت نشسته بود باز دار در آمد و برسم هدیه طوطیان پیش آورد طوطیان شکرافشان
شیرین کلام آغاز نموده همان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز ایشان
الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته محافظت ایشان را بسر داد تیمار
داری نموده در تعهد حال ایشان کوشید زن بیچاره نیز بزبان مرغان آگاهی نداشت و ایشان را پیش میداد و دشمنان حرکت
روی نوازش میکرد چنانکه گفته اند   نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از آن   من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم   القصه
مرزبان چنان با طوطیان متانس شده که بالحان دلپذیر و نغمات بی‌نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای
روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه پرشور ارغنون چنگ گوش فرو بستی اما روزی طایفه از مردم بلخ مهمان مرزبان آمدند
مرزبان مجلسی جهت مهمانان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان نیز بر عادت معهود دو کلمه سرامیدن گرفتند
مهمانان بعد از استماع این در یکدیگر نگریستند و سر خجالت در پیش افکنده از آن حال فرو ماندند مرزبان دید که ایشان از حظ یاران فرود نشست
دست طعام خوردن کشیدند مهمانان بحیرت و تامل مبتلا گشته از کیفیت الحال پرسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده بود گفت ای مرزبان
مگر آنچه طوطیان میگویند وقوف نداری در معانی اشعار الحان ایشان مرزبان جواب داد که معنی این سخنان فهم نمیکنم اما من باواز
دلکشای مرغان بهجتی و فرحی در دل و جان مشاهده میرود اگر شما میدانید مرا از معنی واقف گردانید   می نیوشم

سلیمان را

٨١

سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را   ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن
سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین وقوف
نداشتم و بعد ازانکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند و در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن پریشان باشد چیزی خورند
در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیدم و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن
زن حکم فرمود زن چون ماجرا بشنید کسی نزد او فرستاده و پیغام داد که ای امیر کامکار اگر هلاک بپسندی و گر
بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمان است اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای   مشتاب بقتل من
که در دست توام   اما ارباب خرد در کارها شتاب نکنند خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه
اگر کشتنی لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل آورند و بعد از آن معلوم شود
که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و بال آن تا ابد در گردن بماند چنانکه گفته اند
با تانی بکوش در آزار   تا پشیمان نگردی آخر کار   مرزبان فرمود تا زن را بجوال در آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند
و صورت حال باوی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان
آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق گواهی ایشان خبر میدهند و این نه چیزیست که بزبان آوری عذر آن
توان خواست   که گناه اینست نتوان کرد استغفار از آن   زن جواب داد که تدارک من از فرایض است و هر وقت که
صورت حال بر امیر معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این حکم چگونه بتحقیق توان
نمود زن گفت از مردم بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن
بزبان ایشان چیزی نمیگویند نزدیک ظن خواهد رسید که آن ناحفاظ ستمگر که مرا داد از فرج حاصل نشده و طمع خام در عرض من بسته بود حصول آن نیافته ایشان را
این دو سخن تعلیم کرده و گرنه ایشان بزبان چیزی دیگر توانستند گفت خون من مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و سه روز
مهمانان را در منزل او بودند آنچه تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون محقق شد که زن بی‌گناه است مرزبان
از سر قتل او درگذشت و فرمود که غلام باز دار را حاضر کردند و آن در سر دست بازی داشت و بغضب تمام در آمد که مکر تشنیع خواهد یافت

زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیدم همین کلمه که بر زبان
راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار بر چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده
دیده بیند ازین بیش نیست و جزاء سیئة سیئة مثلها   بر کنده به آن چشم که بد بین باشد   بد بین همه جا در خور این باشد و این
مثل بدان آوردم تا بدانند که به تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیی و فضیحت آخرت است
چون سخن دمنه تمام شد سخن او را بجای نوشته پیش شیر فرستادند و او ماجرا باز نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شد و گفت ای ملک اهتمام
من در این کار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر او به هلاک ملک مقصود خواهد
و کار رعیت و لشکر را بهم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شتربه که وزیر مخلص و چاکر یار مشفق تو بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چون از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک بجز فساد و ناپاکی
نیاید   ز بوم شوم توقع مدار یمن هما   طمع مدار که گنجشک فعل باز کند   چنین که پایه مغرور بلند شد چه عجب   که دست فتنه
بهر جانبی دراز کند   این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه‌ها دور و دراز بسوی او متوجه شد گفت ای مادر باز نما
که قصه آنکه شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک از آن هراسم که کسی که بر من اعتماد کرده در شرع مروت البته
حرام است و رازی که بمنزله ودیعت سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من آن را اظهار نتوانم که از آن کس استجازه نمایم
و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد وی بیرون آمده به بارگاه خود نزول اجلال فرمود
و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت   ای شده چون روزگار جهد تو مردآزمای   وی شده چون
صیت تو کشور گشای   اوصاف تربیت که سباع در حق تو مبذول داشته‌اند معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو
بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت و شکرگذاری بر تو واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت
شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه زمان نوازش پادشاه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده همگنان مبذول
فرموده و میفرمایند که از عهده ادای شکر این مساعدت کدام بیرون توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و از اندکی
بسیار چه قوت در معرض ظهور توان آورد   تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم   کجا ز عهده تقریر آن توانم آمد

وی باتفاق

دمنه تا غایت ساحت میدان هواداری بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز بدرجه ملکه زمان بشارت عاطفت ارزانی خواهد فرمود
جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهم نمود ملکه شیر گفت   بنیاد نهاده چه عروان   این کرم را تمام گردان و الانعام الا
بالاتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار
آنچه امکان سعی بوده بجای آری   امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده
و شنیده بر حقیقت باز نمایی والا فرصت دمنه بدان رسیده که از سر قتل او درگذرد و بعد از آن تقدیر هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر
او ایمن نتوان بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکر آمیز و هزار از در کار او اهل اختیار بر آورد و هر که در سعی او و قتل او
سعی نموده بتمامی غرض تیر و داری عرصه تلف سازد پلنگ گفت ایملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت
کتمان شهادت میکردم و این گواهی را نهفته میداشتم که ملک شیر از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق
حیل و مکر او آگاه شود و اگر از این قضیه در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از قرائت دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت نیک کردی که حمل بر غرض کردی و کار بدینجا بردی اکنون چون بدینجا رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم
و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و اگر بند بند
بدنم جدا کنم موی هنوز در دو جهان شرمساری او باشم   پس در ملازمت مادر شیر پیش شیر آمده و ماجرای کلیله و دمنه
چنانکه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش گواهی ادا نمود این سخن در افواه افتاد و دیگری که در زندان بود گفت
و شنید ایشان اطلاع یافته بود کسی فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان
رفته بود بوجه شهادت باز گفت از وی پرسیدند که چرا امروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشدی
و من بمنفعت تعذیب حیوانی روا نداشتم چون شیر سخن او را بشنید بیان ایشان حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و رضای قضات
و بر پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص کار و اتفاق نمودند   هر بی هنری که تخم آزار بکشت   احکام در دهر عقوبت بر او کرد
شیر بفرمود تا او را بر بسته با حبل‌ها تمام و طعمه از او باز گرفته بانواع تشدید و تعذیب معذب گردانیدند تا در حبس از
گرسنگی و تشنگی و شآمت مکر و غدر بمرد و رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا

والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کننده کان این دفر جام کار غداران چنین باشد، هر که در راه خلق دام
نهاد ** عاقبت هم خودش بدام افتد ** شاخ نیکی بسعادت آرد بار ** گل نچید کسی که کارد خار ** چون یقین شد جزای مکر و جزای
نیکویی پس نیکویی کن که نیکو با هنر یابیم رای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوست بجهت کسبی نا تمام دغا زد مفسد کار او بعداوت
دستگاهی بقتل رسیده و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید و اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و بهره خوردن ایشان از نهال محبت و مودت در دفع خصمان هم پشت و یکرو بوده در رضای
دیگری رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت ای شهریار نامه که از روی معدلت ** مسند فراز گنبد اخضر نهاده
باد ابلق سپهر بزیر تو رام کز ظفر ** صد داغ بر جبین مه و خورشید نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرمندان ستوده
صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نیست فرد زانکه
در آفاق زهر نادیده هیچ کس از یار غار دگر نیست و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه وفاداری
آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی در رضا جویی یکدیگر پرورش یافته راحت روح و نقد فیض
فتوح اند و فواید دوستان بسیار و منفعت بیشمار از جمله آنکه در ایام دولت به دو مواد بهجت و معاشرت باشند
و در زمان نکبت در طریقه معاونت و وضیفه همراهی و مظاهرت سلوک دارند ق یار به است آنکه بس بیکس است
هر که مرد را بجهان یار نیست ** زین همه نعمت که درین عالم است ** هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایتها که در باب
یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو مبنی بغایت روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که
در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر بود مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته
بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی ق هر گوشه چون آب حیوان ** چراغ لاله
بر جانب فروزان ** بنفشه رسته و سبزه دمیده ** نسیم صبح جیب گل دریده ** شقایق بر یکی پا ایستاده ** چو بر شاخ زمرد
جام باده ** و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد می نمودند و در حوالی آن آشیانه زاغی

بر درخت

٨٣

بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صحیفت اوراق او نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کردی روزی
نشسته بود زیر و بالا می نگریست و به راست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت
و عصایی در مشت بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آید زاغ بترسید و با خود گفت قطعه یا رب این شخص
چه افتاده است که بدین اضطراب می آید ** هیچ معلوم نیست کز چه سبب ** اینچنین با شتاب می آید ممکن که بقصد
من کمر بسته و برای من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالی اقتضاء آن میکند که جای نگاه دارم و نگرم که چه از پرده
بیرون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده و دیده بر صید گماشت و صیاد به پای درخت آمد و دام باز کشید
و دانه چند بر بالای دام پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی باز بهی روشن و زیرک تمام و آن کبوتران بمتابعت او مباهات کردندی
و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه نور او شغلی دیگر نگرفته
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تأنی و تأمل میل داد و گفت فرد در راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ** هوش باش که دام هست زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده است و حیرت بغایت با اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه دور نا
بر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند فرد گرسنه بر بلا دلیر بود ** زانکه از عمر
خویش سیر بود مطوقه دانست که لجام عصیان و دانه جوی را کمند موعظت مقید نتوان ساخت و بر سلامت
از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید فرد هر که در بند کمند حرص افتاد ** مشکل از بند او شود آزاد خواست
تا از ایشان کناره کرده بگوشه رود قاید قضا کردن او به زنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید فرد ای بعزم خردم
او هیکشند بلا تبع القصه مجموع او کبوتران یکبار احتیاط را به طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان
و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل
در کارها شروع کردن ناپسندیده است فرد غریق عشق تیر آشوب و فتنه است ایدل ** بیفتد آنکه در پی راه بیباکان

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند صیاد از کمینگاه بیرون آمد با شادی تمام روان شد تا ایشانرا در قید ضبط
در ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران چشم بر صیاد نهاده با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده
پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات تن خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر رفیقان و همدمان تغافل میورزید
و این چنین نه شرط یاریست و در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص خود و یاران را نیز واجب دانید چنانکه در وقتی دو رفیق با یکدیگر
بکشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب انداخت
و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد و بهر کدام که اشاره کردی فریاد برآوردی که ای ملاح مرا بگذار و دست یار من بگیر و اگر شما را قوت
آن نیست که حیات ما را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت تو
کنید باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی و نجات یابیم کبوتران فرمان بجا آوردند
و همه در قوت باهم متفق شدند و بدان حیله دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود آنحال بر اثر ایشان میرفت با امید آنکه آخر
درمانند و بیفتند دیر چون در هوا دوخته و میرفت زاغ با خود گفت و اندیشه کرد که مدتهای مدید باید که چنین صورت
از کتمان عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته تا معلوم کنم که عاقبت کار ایشان
بکجا انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم هر روز تجربه روزگار بهر نگر که بهر دفع حوادث
بکار آید و زاغ در عقب ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته می‌پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده
در ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان میرود و قوت طامعه در حرکت آمده او را ابرام میداد
که از پای ننشیند تا او را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدی تمام کمر در قصد ما بسته است
و در طلب ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب جنگل
و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه
و از جنب درختستان و کثرت الطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان
میرفت تا کیفیت خلاص ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع ما نواقع و علاج همان حادثه ذخیره سازد

پیرا

غافل آنست که در تجربه نفع رفیقان دیگر بهره خود بردارد هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند و هرچه ازوی ضرری
فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمندان است تدبیر بعد از فکر
و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین ورطه روی بنجات نیست بهمراهی این
راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته در آیین مروت از
سایر یاران و هواداران بر سر آمده رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار ممکن که بمددکاری
او از بند رهایی یابید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود فرود آمده نزدیک سوراخ
رفت و حلقه در ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود بسته بند بلا دید
جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت
چه حالت است اینکه می‌بینم چه حالت درین حالت شکیبایی محالست من ای یاران چسان فارغ نشینم چه یار خویش
را در بند بینم ای یار عزیز و رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه
جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هرچه کاتب ارادت در دیوان
ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فایده ندهد (نظم) تلخی و شیرینی ای پسر رفتست اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در ربقه
ورطه هلاک افکند و دانه بر من و یاران جلوه داد و با وجود آنکه ایشانرا از التقاط و شتاب منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط
ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا
در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای
عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دوراندیشی با نازله قضا مقاومت نتوانی کرد و هر تقدیر را بهیچ حیله و تدبیر رد نتوان
ساخت مطوقه گفت ای یار عزیز ازین سخن درگذر که نه بقوت و شوکت و عقل و بصیرت از حکم پیش آیند و جای
و مال و قصد و کمال از حکم در پیش باتفاق در از آن نتوانند کوشید لاراد لقضائه ولا معقب لحکمه چون نافذ الامر قضا سلسله

اما دست در جنبانند ماهی از قعر دریا بقضای هوا آید و مرغ از اوج هوا بحضیض زمین کشد و نیز هیچ آفریده را در امر قضا
چاره نیست بجز تسلیم و رضا — گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای ایزدی نبود هیچ — چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر — ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون — این قضا با دیت بخت و شد خو
خلق چون خس عاجز اندر پیش او — و نیز باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم تا و الست در رعیت
حقیر با سلطان عالمگیر در بوطه تقدیر یکسان — و در ورزش بید و احکام قضا کردن نمی رسد کسی را در قضا چون
و چرا کردن — زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلایی که ضبط ارادت از ما بر بالای یکی از ملازمان عتبه
عبودیت می دوزد خواه کمر بیالش بکوی دولت آراسته و خواه در تشریف طراز محنت پیراسته بلا شبهه محض عنایت و عین
کرامت است غایتش آنکه بحقیقت احوال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین باب گفته اند
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است — و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری
صلاح حال تو در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست — چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد
نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از جانب ایشان جمع نموده بجانب من گرای
موش بدان سخن التفات نه نموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای
من میطلبی و حقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان
من نهی موش گفت این سخن مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا به نفس خود حاجتی نیست و از آن جهت حقی
نمی شناسی و از نکته ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور ریاست این کبوتران بنام من نوشته
اند و تعهد حال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته ام و ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی لازم که ایشان از عهده حق من بیرون
آمده اند و بمدد کاری و معاونت ایشان از دست صیاد نجسته ام مرا نیز از عهده حق گذاری باید بیرون آمد و شرایط حقوق ایشان
ادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عیش او تیره و دیده بختش

خیره گردد

٨٥

خیره گردد — بیاسبداند رعیت یار تو کس / چه آسایش خویش خواهی و بس — موش گفت شاه در میان رعیت بمثابه
جان است در جسد و بمثابه دل است در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر در دل صلاح است از فساد اعضا چندان
مضرتی نرسد والعیاذ بالله اگر در دل نقصان آید سلامتی اجزا سود ندارد — چاکران کم اگر شوند چه غم / از سر شه
مباد موئی کم — مطوقه گفت میترسم که اگر به گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند باشند
و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نگذاری و از ضمیر خود در اهمال من
رخصت نخواهی یافت و نیز چون بهنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن
محض مروت خواهد بود — گر شمری یار کسی را شمار / که بود در غم و شادیت یار — دوست که در شادی و غم نیست قدرت
ز دوستی شاد که غم خود همواست — موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین
خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید
دوستی را کسی چنین باید / که از او کار بسته بگشاید — پس زیرک بجد تمام در غیبت بالا کرد بندهای یاران ببرید و در آخر همه
کرد و مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با شیانه خود بازگشتند و موش بسوراخ
فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی وی حرص و رغبت نمود و مصادقت او را
غنیمت دانست و با خود گفت من از این قصه که کبوتران را افتاده ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم نشست چنانکه گفته اند — مشرق و مغرب اگر چه همدم است / لیک از آن گونه که می باید کم است — یار غرض جوی
فراوان بود / هر که گشت یار تو یار آن بود — پس آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیستی گفت منم زاغ
و با تو مهمی ضرور دارم زیرک خردمند بود گاهی سرد و گرم روزگار چشیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت
گریزگاه چندین سوراخ آماده کرده بود و از هر یک بدیگری راه برده و چاره حادثات پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری
بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید سر در سوراخ کشید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه
نسبت است زاغ صورت حال از اول تا باخر بازگفت و اطلاع بر حسن عهد و شرط وفاداری او در حق کبوتران

باز نمود و گفت مرا بکمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شده بدانستم که بمژدهٔ دوستی
و یکجهتی محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت عهد و ثقت و مودت تو ازان ورطهٔ هلاک خلاص یافتند همگی بر دوستی
تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط استسعاد در مخالصت بجای آورم — داریم بسوی تو تمسک دل بگیر — موش جواب داد که میان
من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع از تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد
میان ما درین سودا بر دو آهن سرد کوفتن و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن او بهمه حال متعذر باشد نهادن که آنچه
در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپو کند
بر خود خندیده باشد و جهل خود بنظر ارباب خرد جلوه داده — اینده ام بهر قصد شکار دگری کن — صیدی که تو دیدی
بکمند تو نیاید. زاغ گفت این سخن درگذر که ارباب کرم اهل حاجت را محروم نکرده اند و هر که روی بدرگاه صاحب
دولتان آرد دست رد بر سینهٔ نیازش نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع
این آستانه را ملجأ و ملاذ خود ساخته ام — جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سرم را بجز این در حواله گاهی نیست
حالا چون خاک همین سر کوی ملازمت گرفته ام و آبروی خود که در ملازمت انجم حرمت داشته ام نه بگرد روی
بر میتابم و نه بجفا جانب دیگر میشتابم — گر بشمشیرم سیاست میفرازی حاکمی — ور به تشریف غلامی میپذیری بنده ام — موش گفت
ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق مپاش که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو از
من نیستی از صحبت تو می ترسم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم — و بهیچ صورت من از تو ایمن نیستم و هر که با
مصاحب غیر جنس درآمیزد که بر او ایمن نتواند بود بدان آن رسد که بآن کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی منبع امید دغدغهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید
قضا را شکاری در آن حوالی میگذشت چون باجلوهٔ خرامیدن کبک مشاهده نمود و آواز خندهٔ او بسمع او در رسید
هوای صحبت او دامن گیر دل او گشت و صحبت او بهر نوع خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار
موافق در هیچ حال گزیر نیست و در امثال آمده است که هر که بی یار بود همواره بیمار بود — کسی کاندر جهان یاری ندارد

درخت عشرتش باری ندارد — و این یار خوش منظر خندان روی بسبک راه و شیرین حرکات است و دل از صحبت چنین
رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم — باری باید چگونه یاری یاری که گره ز کارها
بگشاید هر که که جمال خویشتن بنماید ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید — پس آهسته بجانب او روان شد چون کبک را نظر بر وی
افتاده حذر کنان خود را بشکاف سنگ رسانید باز بر سینهٔ آن سوراخ نشست و صورت مهر اظهار نمود و گفت ای کبک پیش
ازین هنرهای تو غافل بودم و فضایل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پیدا آمد
و هنرا میدان دلفریب تو فراصیه کرده توقع میدارم که من بعد از من نترسانی و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من
تعجیل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد — نخلیست محبت که از میوه مقصود هر چند
کسی پیش رود پیش برآید — کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچاره محنت زده بدار و کبک دیگر را
خوردن پندار — من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا — من و وصل تو عفاالله چه خیالیست محال — هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام
پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان
بست — زین فکر درگذر که بجای نمی رسد — باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه برهان دارد که با چون تو
به لطف سخن باید گفت نه بچنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری
و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعی همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مواصلت
تو مرا بتحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا
در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو
بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا بآشیانهٔ خود برم تا بموضع رفیع و مسکن منیع آمده از بنی
نوع خود به نعمت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی نیکو صورت ملایم [illegible] تا اوقات ذوق
بگذرد بیا و برم تا پای او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری بمراد دل گذرانید [illegible]
امید سبحل و جام مراد مالامال — کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست [illegible]

کذران تو ام و مثل ما کسی از مذلت و نقصی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو
امیدوار باشم ممکن که از من صورتی صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد
من برآورد همان به که بگوشهٔ خلوت در سازم و در رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست نیفزایم
تماشای رخ خورشید چه خود خیزیم همان بهتر که چون سایه در پای دیوار بنشینیم   باز گفت ای برادر نه دانسته که دیدهٔ دوستی
از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا   زهر تو از دوست چه داند شکر عیب تو دیدهٔ
دوست چه داند هنر   و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مینگرم و رقم احوال و اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم
چگونه خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد   دیدهٔ دوست عیب بین نبود
کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را
از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند خود موکد ساختند و باز او را بر دستهٔ آشیانهٔ
خود آورده باهمدیگر بعیش و فرحی و طرب اوقات میگذرانیدند و چون چندی بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن
و مطمئن گردید طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه در میان مکالمه بی ترتیب قهقهه زدن و باز بهمت عالی آنرا
ناشنیده می‌انگاشت و از سر انتقام گذشتی اما کینهٔ آن در سینه گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانکه
بجهت طعمه حرکت نمیتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب درآمد و حوصله از غذای که داشت تهی شد آتش
جوع بالا گرفته نفس سبعی در حرکت آورد و کینهای کبک که مدتی در زمان جمع شده بود بازار خشم آلود ساخت هر چند
ناصح خرد صورت عهد و پیمان در نظر وی در می آورد گوشهٔ چشم قبول در وی میگریست و برای شکستن و خوردن
کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود و برأی العین هلاک خود آماده دیده آه سرد از دل برآورد
و گفت   چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود   چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد   دریغ که از اول حال
نظر بر عاقبت کار نیفکندم و با غیر جنس خود پیوستم و موعظت بزرگان را فراموش کردم که از صحبت ناجنس احتراز
باید نمود لاجرم امروز کشتی تکبر در مهلکه افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است در رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر

در پیوند

در پیوند آن حیران. و نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید با خود ازین نوع سخنها میگفت
و باز همچنان منقار چون خار بر زهر و سر تیر آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط
ملاحظه کرد شیطان نفس عدوی وی را بر آن میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی کند نیافت آخر الامر بی طاقت
شده و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست
و هم عالم را ساری ظلمت فرو گرفته شما از تاب گرم آفتاب چه میگوئید و من در سایه چه چیز بستر راحت دارم باز گفت ای
بی ادب مرا دروغگو میسازی که سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم و او را از هم بدرید و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و بدو پیوسته که از مضرت آن ایمن نتوان بود روزگار گذرانیدند کبک وار
جان نازنین در سر موافقت کرده روز عمر ایشان سپری کرده و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طبع تو ایمن نتوانم بود
پس در میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و بساط موانست بچه حجت آماده شود زاغ گفت ای زیرک
تو بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات
و حصول محبت تو هزار فایده متصور است و هر گونه منفعت متصور و نسزد که من بطلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم
و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری
نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید برگردد و تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است و من از اخلاق
کرم از تو مدت مدید گمان میبردم که مرا از کرم خود مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر گردانی
از تو غریب کی بود رسم غریب پروری   موش گفت هیچ دوستی انقدر از شر بندارد که عداوت ذاتی چه اگر
میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل
دوستی افتاده باشد و از هر دو جانب آثار آن در ضمیر متمکن باشد و بان عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منتظم گشته و تواتر حوادث
بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهیچ حیله از حیز قوت بشری
خارجست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود   تا سر نرود خیالش از سر نرود   و حکما در این باب گفته اند دشمنی

خصوص

دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متأذی
میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بهیچ رو امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکی مقرر مانده
و هزیمت بر یکطرف منحصر بلکه در بعضی اوقات شیر از پیل ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمار فرو آید و این نوع
عداوت مرتبه متاکد نیست که زخم آن مرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هرگاه از جانبین آن وجه هر آینه دلش متصلح خواهد
بود نوع دویم آنکه مضرت همیشه در یکی ثابت و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند
و غیر آن که پیوسته منفعت بر یکطرف منحصر است و مضرت بطرف دیگر لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته
که نه گردش چرخ او را تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده او را تواند گشود و جایی که قصد جان از یکی جانب
معلوم شده آنکه از جانب دیگر اثر آن در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد این مصالحه چگونه
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست بهم دهد آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشته مهر و آب بهم بندند من با تو نشینم و
در این حالت نیز ارباب خرد تمام بر هم خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نیست و اگر از
ابنای جنس حجابی با تو دشمنی عرضی است آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست خاطر انعکاس شعشعه مهر و محبت مهیا
و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب ورنه مقررست امید دارم که دل لطف آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت
نماید موش گفت مبالغه از حد گذرانیدی و سستی تکلیف مینمائی و اگر در آن باب تکلیف کنم و تو نیز حق معاف داری لیکن
که باید که سببی بر رشته عیب گسسته شود بهمان عادت اصلی و عداوت کلی بازگردی چنانکه آب هر چند مدت
مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت آن باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید
و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موافقت با اعدا چون ملاطفت با پلنگ تیز چنگ بازماندنی نیرزد
حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن آن غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالفت مبالغه
نماید امید دوستی بخود ز دشمنان مکن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هر که بر دشمن اعتماد کند و بنیرنگات او مغرور گردد
و فسون و فسانه او را بگوش رضا استماع کند بآن بلا رسد که بآن شتر سوار رسید زاغ پرسید که چگونه بود آن حکایت

آن

آن زیرک گفت آورده اند که شترسواری در اثنای راه بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد
از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را اخگری برداده و در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از آن جسته بر طرف بیابان در خرمنها
افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتش ماری افعی بزرگ مانده و درمانده هیچ جانب راه نمییافت
و از هیچ سوی راه خلاصی نداشت نزدیک شده که مانند ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر آتش چون چکان گردد چون
آن سوار بدید استغاثه نمود گفت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی گره از کار فروبسته من بگشایی سوار مردی
خداترس و مهربان بود چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان
است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر دل شفقت ورزم و تخم احسان که جز نفع دنیا و کرامت
آخرت بر ندهد در زمینی عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره
رفت و سوار از خطر بیرون شد و بیرون از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره بگشاد و مار را گفت برو هر جا که
خواهی و بشکرانه آنکه از چنین بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و پیش آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است
و در آخرت دشمن کام بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان از این سخن در گذر
که تا من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای
آن این و سزای من چنین است از جانب من طرح وفاداری از پیش تو این جفاکاری چیست مار گفت آری
نیکویی کردی ولی در غیر محل واقع شده شفقت ورزیدی اما با غیر جنس و جهة گرفت میدانی که من مظهر زخم
وارسی نفعی با دمیان متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بد میباید کرد نیکویی کنی بجا
آوردی هر آینه در مکافات این عمل ترا باید رسانید چه نیکویی با بدان حکم بدی دارد با نیکوان چنانکه
در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن و دیگر آنکه بعضکم لبعض عدو
میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمنان را سر کوفته
دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه مار را بسلامت رها نکنی بعد در این ماده

ترک تیغ و قوم گرفته و رحم پیش آوردی و من هر آینه تو را زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ایا را اتفاقی در میان آید
که مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب است باشد و وفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق روا است
مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم یک لحظه بجز
آنچه فروشی هر سال هر چند جوان مبالغه کردی بجایی نرسیدی مار گفت تو در ترا اختیار کن که بخت تر از خم زنم یا بند از سر چوب
گفت از این خیال بگذر و مکافات نیکی بدی منما مار گفت که این شیوه آدمیانست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم تو از ان
انکار میکنی و گفت اگر بر این ثابت گردانی و برهان دعوای خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من
بجان خریدارم و بر هلاکت خود راضی کردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت
از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بجانب گاو میش آمدند مار زبان برگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت
آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست انکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن
پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت آن مرد من بود چون پیر شدم و از زادن ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکبار مراد دل کر دیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من
که گذر کرد و من بنظر آن فربه نمودم قصابی آورده و مرا بدان فروخت و امروز بدار السلخ میبرند و داعیه کشتن دارند اینک
مکافات آن همه نیکی این بود که تقریر کردم حال من اینست یا رای باکه گویم حال جفا مار گفت نیک شنیدی
زود تن خود را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذرانی و هرچه خواهی
بجای آر مار در نگریست درختی بنظرش در آمد گفت بیا تا از ان درخت بپرسیم پس باتفاق هم بپای
درخت آمدند از ان پرسید که مکافات نیکی چه باشد بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش
منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختم در این بیابان رسته و خدمت هر دردمندی را
بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده گرما زده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید و در فراغت استراحت
نماید نگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را شاید و فلان شاخ دلایق است و فلان دو صله

وصد برای پل مناسب و موافق از تنه ان چندین تخته خوب توان برید و از ان چند دری یا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد
الحیه بنر خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند مرا محنت و جراحت می پسندند من در اندیشه که چون پرسران سایه کنم
ان دران غم که چیان بر کنند از بنیادم مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یکی دیگر در این قضیه گواهی دهد بمضایقه بدین بلا تن
در دهم و بقضای حق رضا دهم و از عجایب اتفاقات ان بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال گفتگو و جواب
سؤال ایشان نظاره میکرد و مقالات انها را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ان روباه بپرس تا چه خواهد
گفت پیش از انکه سوار از وی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی
کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان کیفیت حال باز گفت روباه در جواب ان مرد گفت تو مردی عاقلی مینمائی
سخن خلاف چرا میگوئی عاقل کجا روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن مار است
راست میگوید اینک توبره که مرا از آتش بیرون آورده و بر فتراک بسته دارد روباه بشگفت که چگونه این سخن باور توان
کرد که ماری باین بزرگی در توبره باین کوچکی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه
گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقاله مرا معلوم شود انوقت میان شما حکم کنم که از راستی در نگذرد
در باد غرض بی ایمان اهل نباشم مرد سر توبره بگشاد مار سخن روباه فریفته مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن بلا در بند یافتی مجالش مده دشمن چه بدست تو آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره ببست
و بر زمین میزد تا مار کشته شد و سوار از شر آن ظالم کشته و خلایق از ضرر او ایمن شدند و فایده این حکایت آنست که خردمند
باید طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بر تضرع بران اعتماد ننماید تا بر جای ان در نماند هر کس که بقول
خصم مغرور شود بشمع حزم یقین که بی نور شود دشمن ولی در چه محل دوست شود از وقت که تیرگی ز شب دور شود
زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر گوش که از معدن خرد بیرون آوردی دیده
ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت توان لایق تر که از سر مضایقه و جهالت در گذری و سخن مرا باور داشته

طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در گریبان کریزید و از ایشان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنای انواع دلجوی
و شفقت واجب دانند و از بیگانگی بر طرف شده دوستی بغایت یگانگی رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری را بطرفة العینی محو کرده اند و ازینجاست که آزادگان با مردان زود دوست کردند و بدیر دشمن شوند چون
کوزه که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود دنیا و دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه
سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است دوستی کش نه درازست امید همچو خزانرا است
بسوی سپید دوستی باید که از این گونه حبث کلاه با مرالام نماید درست خوانه که بسیار باشیم از خشت خام
پست شود از دو سه باران تمام و من از آن جمله که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه هم نشینی تو محتاجم
و این درگاه ملازم گرفته و بهیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز نگردانی
دامن چون تو نکاری ز کف آسان ندهم که بگویا بسیار بدست آمده است موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و این دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نیز در بیک خود عذری باشد و تو هم
نگویی که دوست سست عنان و درشت پیمانه یافتم و الا از اول حال که ابراز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر
بصحبت تو زیاده از حد می بینم چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود
نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جویای او پس موش بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چو نمیت پیشتر آیی
و به دیدار من موانست طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل داشته میتابی موش گفت که هرگاه که کسی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صدق و برادر موافق توان گفت که سه کلمه و اگر همین در مصالح
کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد و دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال
و گفته اند آنکه با دوست برای مرادات وقت مصلحت زمان بیان جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش میپراکند نه
بجهت سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته نیست یکن که سرانجام او بعداوت کشد هر نفسی کان بغرض آمیخته شد دوستی و دشمنی
مثل یکدیگر و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد باید که بدل بذل دارد و درجه آنکه جان بدل کند در مقام محبت بهتر از آنست

ازمال ازباز

در بازد ا جود بنفس اقصی غایت جود است جوان مردم صد هزار کار چو با جان فتنه انجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات
تو و گشودن راه ملاقات با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسید که رسد کار بجان از سر جان برخیزم
اگر بد گمانی صورت بستی هرگز از این رغبت یعنی تو دوری و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو موافق گشته ام و صدق تو
در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باصدق و الطاف آن خلوص و خصوصیت و قرعت اما ترا
یارانند که طبع ایشان در مخالفت من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت
هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دوشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعداء شمرند لا تعد روی دل از دوستی
بر طاقت نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و ازینجاست که حکما گفته اند که دوستان سه گروهند دوست خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن از دشمنی خود چنان میترسم من که دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن دریافتم و
امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود از آن دانم که یار تو باشد
و دوست خود کسی شناسم که در طلب رای تو کوشد و هر که دوستی از تو ببرد بریدن من از وی لازم است و اگر همه خویش و تبار
بود هر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار گر پدر من بود دشمن اعتبار اوست و عزیمت من در خلوص محبت آن دوست
من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلافی تو را بیابم البته بیک بار
هر دو را از سر حل وجود دیگر وادی عدم افکنم موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را اکرام پرسید
و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگسترانند میان هندی عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند بر این حال بگذشت
و موش بدان مقدار که مقدور او مراسم ضیافت و شرایط مهمان داری بود بجای آورد و گفت ای برادر اگر اضرار همین جا
برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان
دارم متضاعف چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده مواضع سبزه و مقام دلکشست زاغ گفت در خوبی این موطن بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان آسیبی و

آسیبی و از هجوم مسافران انتقار مکروهی واقع نخواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفای چون روضهٔ
حور پر نور از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور ‌ سبزه‌ها نو دمیده و بر لب جوی ‌ باد صبح از شکوفه عنبر
زلف سنبل بحلقه‌های کمند کرده جعد بنفشه را در بند ‌ و سنگ‌پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه‌گاه
بسیار یافت میشود و فتنه و آشوب بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیهٔ العمر در فراغت
و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت ‌ تا دامن کفن نکشم من بزیر خاک ‌ باور مکن که دست ز دامن بدارمت هیچ
آرزو بشرف مجاورت تو برابر نمیکنم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب متوجه شوی من
همچون سایه از عقب میآیم و هر زمین که آستین فشان میگذری دامن دامن در دیده‌ام می افکنم و تا گریبان
حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم ‌ دامن دولت جاوید و
گریبان امید ‌ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ‌ و این بقعه که آنجا مسکن و وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار
بدانجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار مشتمل دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر میل
نماید اندکی باز گویم از بسیار سخن بران ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ‌پشت بر حوالی
چشمه که مستقر وی بود [illegible] طرفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بدان متولی گشته باب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد و سنگ‌پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد
و دیدار یار گرامی دیده خروش هاتف برآمد ‌ یار غایب شده من بسلامت برسید ‌ بخت برگشته باز بر سر پیمان آمد خفته
خار غم چند توان دید آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد ‌ پس یکدیگر را پرسیدند و سنگ‌پشت استفسار
نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بوطن ما بوقت
تمامی باز گفت سنگ‌پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش رغبت هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بفال
خیر رسیدی بدین خجسته مقام ‌ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ‌ سعادت بخت ما ترا بدین ناحیه کشید

قوت طالع

قوت طالع ما کوکب حال ترا از افق این نواحی طلوع داده موش گفت عذر این الطاف که میفرمایی چگونه توان خواست
و شکر التفاتی که مینمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث بپناه سایهٔ حمایت شما آورده‌ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده ‌ ای عنایت ازلی بود که ره برسیدم ‌ در هوای آنکه دیر
گشت که روی تو دیدیم و چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که از آبادی بود از هجوم لشکر فتنه عالم و از
غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بسنگ‌پشت آورده التماس نمود که اگر مصلحت بیند آن اخبار و حکایات که مرا
وعده کرده با سنگ‌پشت باز گوی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمهٔ تو [illegible] هرچه تمامتر روی نماید
پس لب و زبان حدیث شیرین کام دل ما برادر شکرین موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت ای برادر منشا
مولد من شهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن شهر بخانهٔ زاهدی حجره جای گرفته بودم و
در گوشهٔ صومعه جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت متابعت من افزوده و مریدی
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ حاجت بکار برده باقی برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره انداختمی و بفراغ دل چندانکه بایستی خوردمی و باقی
بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیله‌ها انگیخت و تدبیرها [illegible] و مقصود حاصل نشدی [illegible] تا آمد
تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مایده بر فایدهٔ کلام گستردند
زاهد از وی خبر و مقصد و باعث سفر و موجب ارتحال میپرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده سفر کرده و در بحر و بر گشته مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و از هر چه از عجایب
امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ مشهودات در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمهٔ او هر ساعت دست بهم
میزد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانه بی‌حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت
که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن گفتن دست برهم زدن [illegible] گرفتن باشد و صفت
استهزا و سخریت [illegible] من حال تو ندانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی بینم باستهزا و سخریه میکنی میل

که اینها لایق آزادگان نیست کسی که هزل بازی شغل پیشه ازان بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز
خار هزل در دامن حال من آویخته شود و غبار سخن ابا هوای صفای من آمیخته انگیزد کرت همه عیبی حیله را نیندیشم شکر
موشانست که بر مملکت سفره و خان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نمایم قصد غارت و تاراج کرده نه از هجوم
ایشان نان در سفره می ماند و نه با تعرض ایشان چیزی در خوانچه محفوظ می ماند مهم من که نتوانند منع کرد ازان لطف
که دست بیغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان جره و خیره اند یا بعضی جرئت می نمایند مهمان گفت جرئت انرا
سببی خواهد بود و حکایت این همان مزاج دارد که ایشان مرد با زن در میزبانی من مبالغه میکرد که آخر سببی
که کنجد مقشر با کنجد مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوئی که چگونه بوده است گفت در این راه که
می آمدم شبانگاه بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام کرده شد و صحبت باخر رسید از جهت
من جامه خواب گسترده و من بالای تکیه زده بودند اما در خواب نرفتند و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان
من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود و بی محابا سخن ایشان میشنیدند و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع
میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر این ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز
که تحفه ایست از عالم غیب رسیده مهمان سازم و زمانی فراخ حالی بجهت او ترتیب نمایم زن گفت من
ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و هر یک روزه که نمک و سبزی تمام آن
حرید دست رس نه ای چنین دستگاه وسیع و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند
و خیال زیاده بر قاعده میبری آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای
زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت ای زن بچشم بصیرت که کسی دیده
ببرد که روی سعادت کم خرج کردید او اگر توفیق حیاتی و حال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید
و دید بالعی الحقیقه ذخیره امارت تو اهد بود هر که در بیان ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد بود
آن ضعیفان پسندیده چنانکه ازان گرگ بعد زن پرسید چگونه بوده است آن مرد گفت آورده اند

که صیادی هنرمند

که صیاد هنرمند که آهو از جهت دام آن پای بصحرا بیرون نهادی و نخجیر از بیم حیله دستبرد او سر از کنام بیرون
نکردی دیده وری پر هنری تیز هوش حیله گری سخت دل سخت کوش دامی نهاده بود و آهوئی در قید او
افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمده خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کنده
و سر بصحرا نهاد و صیاد دلتنگ شد تیری در کمان پیوسته بطرف آهو افکند آهو از پای درافتاد و صیاد آنرا برداشته
در پشت کشیده بجانب خانه خود روانه شد در عرض راه خوکی با او دوچار شد حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند
قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و از الم آن زخم نیش دندان آن خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند
در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدان جا رسید مرد و خوک و آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته به
بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شده با خود گفت که بسی روزگار می باید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و گرنه به
کنم بغفلت و نادانی موسوم گردم مصلحت حال و مآل لایق آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان نفکاری
و به هیچ را نیره کنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز بتدریج هر یک صرف فرا رسانم و این ذخیره ها بگنجینه
برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی نهم چه حکما گفته اند بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی به یکبار از کف
منه گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیکضرب دندان او زه کمان گسسته شد
و گوشهای کمان بدل او رسیده در حال جان داد و همه ناخورده باند و فایده این مثل آنست که هر جمع
مال حریص بودن و بفرمان امل در پی ذخیره نهادن عاقبت وخیم و خاتمتی نامحمود دارد آنچه داری بخور
امروز غم دهر مخور چون بفردا برسی روزی فردا برسان بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیی جمع آرند
و در آخر عمر بزحمت بیشمار بگذارند تاکی بخواهی مال جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره بکنی
همچنان حرص دار آن خواهد ماند بر سیم و زر آتشی که ازو بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان
حکمت نشان بشنید و مهم سعادت مژده الرزق مقسوم بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای

عزیز در خانه مقداری کنجد و برنج جهت اطفال ذخیره نهاده ام و حالا روشن شد که از ذخایر نامبارک تست بامدادان
طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو بهر که میخواهی بخوان دانا که میبایست بطلب ... دیگر روز چون
چشمه آفتاب فرو شست از دیده ها گرد خواب زن کنجد معتبر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که با
شدن نیکو برحذر باش که مرغان بتاراج نبرند و زن خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب غفلت ربوده سگی
بیامد و دهان بآن کنجد برسانید زن آن صورت را بدید کراهیت داشت که از ان طعام سازد آنرا برداشت
و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروش رفت و آنرا با کنجد
غیر مقشر سودا کرد و من روی فریاد برآورد که در اینجا نکته ایست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست صاع بصاع
سودا میکنی و این حکایت بتقریب این گفتم که مرا نیز همچنین در دل می اید که در ضمن جرأت موش سری هست
و آن موش خیره را چندین قوت و دلیری از جای خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد
که به استظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر زمام حالش را خبر از افلاس دریافته بودی این تازگی و جرأت
پیش خاطر او ظاهر نشدی چه گفته اند هر کس که بازر است چو مرغ با بال و پر است با زر منشینی که کار زر
دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر گویند که اعتبار از زر باز مشنو تو که اعتبار زر دارد زر وقتی
هست که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او زیر و زبر کرده بنگرم که سر انجام کار
بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان را میشنیدم
و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان میغلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزودی
حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینه من
ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل پیدا آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید درستی چند
چون لاله رخ چو خورشید درخشان از صفا چو جام جمشید و چهره سرخ روی سکه داری عزیزی
... صاحب عیاری کز کلک ... خزانه را سرورست دمی سیماب نهاده را کرده بابت فرح بخش

درونهای هم

درونهای پریشان کلید قفل مشکلات دوران زاهد را گفت این بود مایه جرات و پیرایه قوت آن موش
زیرا که صیقل رای و شمشیر قوت است و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض خوان و نان کوزه نشده
و من این سخن میشنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انفعال در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از ان
سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایل بمنزل من نازل
گشت دیدم که مرتبه من نزد موشان روی بزوال نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تقصیر ... آمد
آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و اعراض تیره گشت
در دل کس مهر و وفایی نماند باغ مرا مهر و گیاهی نماند مایه صد برگ و نوا بود زر زر ... بینوا ماند
موشان که بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی
نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی بر
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان
من پیوستند گوری ... که تا ... پیش چند چندان دیدیم در خشم خویش کان همه بودند به پهلوی من ریزه خور
چه نیکو گوی ... مثل مشهور است که من قل ماله ... هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس هر کار
که کند با تمام نرسد و آرزوی که از سودای دل او سر زند بحصول نپیوندد چون آبی که از باران تابستان فراهم آید
نه بدریا تواند رسید و نه بجویبار تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی ناچیز گشته بهیچ جا نرسد بزرگان
گفته اند هر که برادر ندارد در هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان از هیچ دوست بنالند چه هرگاه کسی حاجتمند شد جمع چون عقد ثریا ...
دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دودلان همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای
دنیوی مقصود باشد تا طعامی که هست میخورند همی نبود بر تو مگس شده ...
ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خوش نپنداری رست گویم سگان بازار نه که استخوان از تو ...

که از بزرگی پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم اما روزگار آراسته و مبالغ مال خواسته دارم و همه کس اظهار
دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که
یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان
داد فرد هر که از در کار او ان برگشت زن و فرزند و یار از آن برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی
از افاضل سؤال کردند که نکته که در این مفهوم بدوستی رغبت مینمایند مال دار را چه میگویی جواب داد که مال محبوب خلایق
نزد هر کس که باشد مردم بتعظیم او بجا آرند اما در وقت که مال از دست او برود دیگر بهر امنش نگردند که گفته اند بیت
چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار جهت و دستانش ستود زانگه که بباد رفت برگیش نبود کس نام گل از زبان بلبل
نشنود و در این محل که یکی از موشان که ملازمت من اختیار نمودی و بملاحظه صحبت مرا سرمایه جاوید دانستی و پیوسته
در طریق یاری بپایان وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین انواع ادا کردی چنان در عشق بگیر نکم که بر تیغم
زنی بر سر | بهر روز امتحانم باتش چو شمع اندازیه پا برجا | بیگانه وار برمن بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او
طلبیده گفتم فرد میروی التفات میکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده و آنهمه مهربانی
و لطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت موش روی درهم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت عجب ابله شخصی که
مردم یکی را بدرزه ملازمت نکنند و بعیب براهمی کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم
حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانکه از لذات دنیاوی بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت
نیز محروم باشد که کاد الفقر ان یکون کفرا و بسبب در این آفت که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته بمحنت
در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و طریقه آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه چون عالم
افلاس در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت محبوس و مقید بود مصرع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا
والآخرة اولئک هم الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخرت از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
نکنند و از همی لطافت او متنفر باشند معذور توان داشت می گفتم که این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری

الفقر

بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر ما یحتاج بر کتف شهامت او فکنده مثنوی کار در درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنکر منگرست | هست درویشی چه بالا این طبق | از همه بردند درویشان سبق | الجوهر فقر و سوی الفقر
عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی موش جواب
داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این احتیاج و افلاس را بآن چه نسبت دارد فقر
عبارت از آن است که سالک راه حقیقت از نقد دنیاوی سرمایه آخرت هیچ قبول نکند یعنی از سرمایه همه بگذرد و تا بهمه
رسد فقر درویشست و صاحب اوج گدایی گدایی دیگر است و درویشی دیگر درویشی است که ترک دنیا گیرد و گدایی آنکه
ترک او داده باشد ملها های خاک بر در درویشان شکل های گیک از در یار مان فقر لقمان لیک ادنی فقر حق بوده میش
مرده کم نه جهل فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من الکنوز سر توحید است و خلاصه معرفت و نتیجه اسرار حقیقه
تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشویند و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت اسرار در جان مطهر
میپوشد فقر کیمیای نیکو نیست و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون اول قدم فقر که سر باخته است سر از همه
اغیار به پیچیده است | چون باخته شد سر شد و برداخته سر | با سر در سر کار دگر ساخته است | اما درویشی که ظاهر
و احتیاج سر همه بلاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و قاطع رود
و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در ورطه احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش
بر دارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زنده که منقص گردد و با بنده و از ابتلا شود و وحشت و ما
رفت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع باطن وی بنور ماند ذهن و کیاست و حفظ و فکر
وی بقصور رسد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید
گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری خیانت برو متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی
تاوان بود که خواهند که را بدان مدح و ثنا گویند مرد بیچیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر در شجاعت نماید حمل
بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف تمام کنند و اگر در حلم کوشد او را عاجز و بیغیرت شمرند و اگر بوقار گراید او را گران جانی و کاهل

گویند واگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند واگر دائما خاموش گردد نقش گرمابه خوانند
واگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند واگر بخندد بردی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخره کی دانند واگر در
خورد و نوشیدنی اندک تکلفی کنند تن پرورش گویند واگر با ژنده و لقمه درسازد و مسکوب و مفلوکش تصور کنند واگر
در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورش گویند واگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود واگر در تجرد روی
گذارند گویند ترک سنت واگر کدخدا گردد گویند بنفس و بنده شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان
مردود و بی مقدار باشد و گر با این حال طمعی از و فهم کنند دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی بگریزند
و هر خواری که بآدمی رسد منشأ آن طمع است خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و می شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از آن منقطع گردد یا بغرامتی
مبتلا شود که رجاء خلاص محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی باز گشتن دارد و نه امید اقامت متیسر گردد آسان
تر باشد از تنگدستی تو در درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل این معنی را از روی
تجربه باز نموده ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست هیچ وجه بتر دست را بلائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای
رنج طمع بگو بمیر که این رنج را دوائی نیست و مضرت احتیاج همین بس که آدم چیزی باید طلبید و در وجه معاش از
همچو خودی سؤال باید کرد و مرگ با همه حال از درویشی و سؤال از مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن
و از برای قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسانتر
از حاجت بلئیمان بردن و [illegible] و بذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا محنت نیرزد و لذت عمل ندامت
عزل که اکنند و یکی از بزرگان فرموده چهار چیز که اصل منافعست و منال نیرزد و چهار دیگر در آخر کار
بقا بمحنت مرگ و عمل بمحنت عزل کنه بشرم بذلت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کرده و زاهد حصه خود در خریطه کرده در زیر بالین نهاده و طمع
در حصه آغاز که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر دولت بدل راحت روح معاودت مینماید و دوستان و برادران

بخدمت

بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود در این اندیشه صبر کردم تا بخواب رفتند آنگه آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده در آن محل بیدار بوده و مترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از
رنج او کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافته بار دیگر همان طمع بیرون آوردم
و مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من کوفت که از پای در افتادم و بحیله بسیار خود را بسوراخ افکندم و مدهوش شده و درد
آن زخم مال و منال بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم همانا که کسی از تنگدستی که نعمت بهتر است
از تن درستی و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است و تا مرغ طمع آهنگ دانه
نکند حلقش بحلقه دام بلا بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که
سفر دریا اختیار میکند بخطرهای در میبازد و پیش روی طمع است از تیر که طمع غبار خواری بر در بیاید چه روی عزیزان
می پوشد و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار سبک میگرداند ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب
سازد و خوار دو سخن بشنو از تو میخواهی که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش
طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان
یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و ندانند که از ترک او به رتبه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم
و از شخار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود
گفتم که دنیا در نقض وقایع و نوایب از خصائص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیده عقل که بمرتبه
حرص مبتلا است و بعیبها او نابیناست در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده
و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او مثبت نگشته مگر ابر داشت که بیفکنند دگی نهال نخ بندد که باز
بر نکنند با که تکلیف نمود که خوانش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی نیاورد زنی نا حفاظ است
دنیای دون که هر گز از دو شوهری بر نخورد که بر پایه تخت او پا نهاد که اهرمن او تیغ بر سر نخورد
انچنینی بیوفا میدان نمی ارزد که از برای او رنج بر ند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند

دیمی النقد ندارد که بمرد رنگ ببرند با وجود عدم آتش راغم بیهوده خورند بعد ازین تاملات از خانه زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری
با من در دوستی در رشته محبت و مودت او تقریر مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مودت تو باز گفت
نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضه او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت
گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کار صعبست
و وحشت تنهایی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان
و هجران همدمان برابری نتواند کرد و شکر الله تعالی از خار دل از زنگ گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی
محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال
و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست
سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم و از نور دیده که مرا از صیقل
لطف زنگ اندوه از آینه دل بزداید سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت
آغاز نهاده گفت بخانه که چنین مهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف
مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام تدبیر است با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانکه تو با مداد اتحاد
من امید داری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت
با شمع جمال تو عشق میبازیم چون زره بگذر رشید رخت مهر به مهر بستیم گر تیغ زنی از تو نخواهیم سر پیوند و در این فصل
هر اصل که بتقریر در فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل بسیر
از طعام این جهان بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
و هر که زیاده از گوشه و توشه که ضرورت رغبت مینماید پای از سر حد انصاف فراز نهاده باشد و آن نا انصافی
او را در ورطه آفت و بادیه مخالفت سرگردان سازد و بدان او رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید
که چگونه بوده است آن سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش

بحاجت

بحاجت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبث سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی
بوظیفه خود قناعت نمی نمود عزیز من در درویشی و قناعت آن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاید
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را در آن برج افگند حارث آن برج و نگهبان المنزل فی الحال او را گرفته از کشش حیات تلخی حمام
رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از آن در کشیده و پر کاه کرده از در
کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بدان موضع افتاد گربه خود را دید که بدان حال به خاری
تمام آویخته اند گفت ای شوخ حریص اگر بدان مقدار گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند
قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت
بکنج اندرست کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار دو مرغ دام هوا را مدام نینداخت جز
حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چه موش و این مثل را فایده
آنست که من بعد بقوتی که سد رمقی تواند شد و بوراجی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنم
و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری غم مخور جان من از فوت شدت و منال شاد میباش که این
مرده ریزه زد شیون و بدانکه شرف هر کس بجلالت نه بمال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگر چه
اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد البته مهابت او نقصان نه
پذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدرست مانند کرگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان
خوار و بیقدر باشد و آنکه بزندان جهالت کم است هست گدا در صره زرش صد خم است مرد که از علم توانگر
بود گر نظرش بر زر و گوهر بود و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن
را در نفی محنه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غربت را از جاهل بسکانه
بود صاحب هنر هیچ مکان غربت نیست و اندوهناک مباش بر آنچه کویل ذخیره داشتیم و در معرض تفرقه

افتاده که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتاده و حکما گفته اند از شش
چیز ثبات و بقا توقع مدار اول سایهٔ ابر که تا درنگری بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی چون شعلهٔ برق
ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که باندک آفتی متغیر گردد پنجم ستایش دروغ
که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند
فهو بی زیب و زینت و مال متاع دنیوی دون همه باش غره که با کسی وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نشنیده که
به بسیار مال شادی کنند و باندک اندوه غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع او بنگاه برگی
نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد فنا بر نباید داد و در فکر قوت نابوده پیچ و غصه نباید
خورد و اما نکه از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت
تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی
دل گشایند و نه بعدم آن اظهار تأسف و ملامت نمایند نشنیدی که جهان گذرانست تو بهر دو محزون اندوه او که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید هم مشوش دمان که چیزی نیست بده دنیکی جهان چه درگذرست درگذر از جهان که
که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت
ذخیره نهند دگر دلا نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش
لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و مال اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک
راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة سنگ اجل ناگاه آید و بار زادن و دیعت روح را وقت معین و زمان مقرر نباشد
فرد باز کن از خواب ناز نرگس رعنا که عمر میرود چون گل تا چشم بر هم میزنی و اکنون چه تو از موعظه من بیداری
و منافع خود از مضار نیک و بد میشناسی و نیکو میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات
پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر منی و با آنچه با تو مواسا کنم و مدارا تصور نشد از همه وجوه
وقوع خواهد یافت و هرچند بعوض محال از جانب تو آثاری بی التفاتی بظهور رسید از من طرف جز صیانت و مراسم

اختصاص بروی تو نخواهد گرفت فرد گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش باندازه
گشت و گفت ای برادر مراشد مان کرد اینهدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ
از مکارم اخلاص خود ظاهر کردی و بهترین دوستان کسیست که بهر وقت که جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق
و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و آن درهای مکرمت بر ایشان گشوده دارد و در اجابت
ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی معیوب
نشنیده در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بر در خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ
معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشه افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود بعد از
تاملات بسیار کیسه درم برداشت و شمشیر حمایل کرده و جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد
و چون در بار بکرده دوست را ملاطفه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر آمدن تو درین هنگام سه خیال
کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا
در دفع وی مددی باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این
هر سه کار را مهیا ساخته‌ام و بیرون آمده اگر مال می‌باید اینک کیسه درم و اگر مدد میخواهی اینک من
با شمشیر آبدار و اگر خادم میخواهی اینک کنیزک شایسته مصرع بدرجه حکم کنی نافذست فرمان است آن از
وی عذر خواست و بجنس این معامله علاقه اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت مثله چه کار تو از حق
برامد چندان کی که باری ترا از کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که بزحمت انتظاری برآید
کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر آن جز ارباب کرم نتوانند بود چنانکه اگر پیلی در خلاب افتد جز پیلان دیگر
آنرا بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر ناموس دم دست از رنج
او نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن

نام نیک مثل اسم در باید باخت از آن پهلو تهی نکنند زیرا که باقی را بفانی خریده باشند دانند که را بسیار فروخته جهان
چه گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان و هر در نعمت او محتاج جانبر اشتراکت نباشد
از زمره تو هکنان محسوب نگردد دانکه حیات او در بدنامی و دو دشمن کامی کذرد نامش در جملهٔ زنده کان بر نیاید
که گفته اند سعدیا نام مرد نکو نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ در این سخن بود که آهویی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوش ایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا
ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون
آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار
که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبا زد و گفت ای یار گرامی از کجا آمده بیگانه مباش کاشنا
آمده آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با ابناء جنس خود تنها منحیی بهر وقت تیر اندازان کمان قبضه بتیر
کرده مرا از این گوشه بدان گوشه رانده اند امروز پیری را دیدم در کمین من نشسته بود و بهر طرف که میرفتم قصد حال
من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله او مرا پای بسته کیرد از آن گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز
صیادی بدینجا نرسد اگر خواهی که بصحبت ما رغبت نمائی ترا بدایرهٔ دوستی در آریم و بنابر مصاحبت ما هر نیتی که ترا هر کن
چه دارم که تو با ما باشی بزرگان گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر است هر جا که رسم عهد و وفا بیشتر بود
جمعیت و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید شمرد
دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران
لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در صحبت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد با یار موافق تنها نشینی
چه خوش است و آهو در آن مرغزار مقام و منزل گرفت و یاران وصیت کردند که از این چراگاه که در نواحی ما است قدم بیرون
منه و از برای ... که حصار آن ... آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نسبتی بود که بعد از وقت ...

جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو
بردند پدید نیامد آن صورت موجب دلگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت
زاغ را التماس نمودند که زحمتی برداشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان جانا خبری ز جانان کند دریغ مدار
دل داده بعاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ بازگشت ... خبر رسانید که او را به بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت در چنین
بشتاب که وقت کار میگذرد انگه زاغ رهنمونی کرد موش در تنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه در این ورطه
افتادی و با آن همه خرد و کیاست چرا خود را به بند بلا دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضا پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بلا پایانست و از قضا حیله تا سر حد
قضا مسافت بعید در میان ما از بهر دل در شده مغرور صد فریب تا خود بهر دل پرده چه تدبیر میکنند آنجا که قضا
خیمه بتقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند پس به بریدن بند آهو مشغول شد در این حال سنگ پشت رسید و زار گرفتار
یار خود را ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار عزیز آمدن تو در این موضع دشوار تر از واقعه من است که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده من بتک جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت و نه
روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدینگونه جرأتی نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق
شفیق چگونه نیامدی و چه تاویل توقف داشتی زنده کانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت
دوستان بسر آید در چه شمار بود با غم زنده ام عجب دارم ... روز فراق که نه در شمار عمر است در این اندوه
چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربوده و بدین قدر از دوری
و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده علم الله که صبر ... شکیبائی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و عقده کشاده شود بار ... وقت
خاطر بجانب منزل شتافته و در همه احوال لوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس داشتن و جهت که زخمی بتیغ
دگر نزدی بجان نرسیده والا در تدارک آن خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان در این سخن بودند

که صیاد از دور پدید شد و موش از بریدن بند فارغ نشده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخی فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان تفکر گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که برآمده در ساعت نظرش بر سنگ‌پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتوان کرد اما از این صحرا دست تهی
بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد و فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته روی
بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته دست صیاد است
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و فغان باوج فلک اثیر رسانیدند و میگفتند روزی که چشم ما ز جمالت جدا
شود چندانکه چشم کا گریند اشک طلبد کدام محنت برابر فراق دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی
مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان
بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل ترا که درد نباشد
به حال ما چه تفاوت تو تشنه چه دانی که در کنار فراتی و هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند
و مناسب حال دوستان شورانگیز و دردآمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان این بود دل ندارد
بالب شیرین یاران لذتی با عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه
سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله
و زاری و گریه و بیقراری ما در وسیله نجات او نه شنیده کسی مهند آن لا یغیر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش
آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کس در چهار وقت است جرأت
اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت در هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر
و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و شفقت تحقیق
توان فرمود مرا یار باید در ایام غم بشادی نباید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا اکنون حیله بخاطر

رسیده

رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون ملول مجروح بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان
فرا نماید که گویا قصد تو دارد لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ‌پشت را با رخت
بر زمین نهاده روی بتو آرد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و همچنان به که طمع از تو
بریده نگرداند ساعتی او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من
سنگ‌پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده
بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دیده لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز
آمده قصد چشمش دارد گرفتن آهو با خود قرار آورده و توبره از پشت نهاده در طلب وی شتافت و موش
فی الحال بند توبره ببرید و سنگ‌پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو به تنگ آمده
نیک مانده شده بسر توبره آمد سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده با خود
اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن
آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت که حرکات را بر سرعت حمل توان کرد در اثناء
این اندیشه خوفی بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این زمین پری پایه و آرامگاه دیوان است زود باز باید گشت
و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد
نذر کرد که دیگر خیال آن صحرا و ابرام ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت
منع فرماید و چون صیاد بگذشت یاران جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند
و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان خراشید و یمن
و تمایق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت رشته تا یکتاست از
زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر گل که تنها بود بیاخر خشک گردد او دماغ در شکر
تنها خوری هم کرم گرداند جگر زین چه تنها هیچ ناید قوت اند جان مهی قوت جان تو و دل را که شکر نه گلشکر

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همنشینی مصاحبان و صدق محبت و مودت
در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و ادای حقوق صحبت بهنگام زحمت و شدت و چون
در نوایب ایام حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین
ورطه هایله خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال
و فارغبال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تامل نماید و واجب بیند که دوستی یاران
ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه آدمیان و نقاوه عالمیانند
بدین نوع مصادقت طرح افکنند و اساس محبت برین قانون بنیاد نهند از سر خلوص نیت و صفای باطن
بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال
هر یک ظاهر شده چنان برکات آن بهر ذره کار صغار و کبار در رسد هر که حق صحبت یاران شناخت
عمر جز اندر ره ایشان نباخت یار چه در کار نباشد غم است کار که با یار برآید کم است صحبت آنکس
که بصدق و صفاست دلبر او گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت کند
بد چنان دوست که جان نام او دوستی جان ز کران ... باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان موافق لایق و صادق و نتیجه
اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که هر که را یار وفادار نبود هر که را یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر
عنایت نموده بگوید مثل دشمنی که بمکر و فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم
است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجهی از دشمن البته دوستی نیاید
ز دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردند آب و آتش بیدپای فرمود که هر آینه مردم خردمند بسخن التفات دشمن
نکنند و متاع روی اندود دشمن را بر و شعبده او ... که دوستی دشمن از برای اصلاح ... کمال ملاطفت بظاهر می نماید
هر الحاله باطن آراسته ... و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن او فکرهای کلی و تدبیرهای

عجب تعبیه

١٥٦

عجب تعبیه میکنند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در کمان خویشتن
داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش او نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد در
کشیده کرداز دد دشمن که همیشه مترصد این حالت ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حالت
فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست گیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدان رسد که از زاغ
ببوم رسید و دابشلیم پرسید که چگونه بوده است حکیم برهمن گفت که آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی
در بلندی بمثابه که حسن بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بدروازه آسمان رسیدی و دیده بان وهم
جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش ننهادی کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته به پستش مگر
بپای گمان و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت وسعت ساحت همه اوج فلک بالاش بودی همه روی
زمین نشیمنش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش
در تحت الثری قرار گرفته توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او اهل ثابت خرد
خوانده و فرعها فی السماء و در آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام
که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او
شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان
زده دمار از جماعت ایشان برآورده بود ببازوی مردی برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست
در آن شب تار بسیاری از زاغان سیه کردار بآتش کارزار بسوخت در دفعه فاقتلوهم حیث وجدتموهم بر کریبان
حال آن تیره روزگاران درخت و مظفر و منصور و میمون و مسرور از آن رزم مراجعت نموده روز دیگر که غراب سیاه بال
شب روی بآشیانه غروب نهاد و چغد نشاط کلاغ چون زمره بومان در خلوت متواری شدند تیغ کشید خسرو
عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت ز روز پیروز لشکر خود جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان
آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پر افکنده

و مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشان و حریص بودن بر آزار ما و اینها از غایت دوقوف

با نیش ایشان بر آرامگاه و آشیانهای ما نمکنیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه اندیشه نهاد دلیرتر گردانید

دانوبت زود ستر باز آیند و کثرت و هجوم دستبرد ایشان بر کار بیشتر از بار اول نمایند و بیچارگان مرضی هر نمیت راهم از آن گرتیب

گفت بجنبانند و یکی که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از ما زنده نگذارند درین کار تامل کنید و جهت مصلحت

بار نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید هنوز اول این حمله بگذشت دیگر بار شروع نکرده اند

کرای سیل زاره نه بندد کسیجه خرابیه پدید آید از دریا ره رفته امروز محکم مگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون این

سخن با تمام رسانیدند پنج زاغ از میان زاغان اتفاق کرده نزد ملک آمدها مراسم دعاگویی و لوازم ثنا به تقدیم

رسانیدن وایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و بمراتب تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند

هرچه اشاره فرمودندی بهزار فر و دبخاح دراه مندرج بودی و هر رای که نمودندی اثر خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی

برای روشن دیگر صواب بردندی رزندی آینه اورکارز نکضل بعقل کامل و تدبیر رست کردندی هر آن

مشکل دوران به بنیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشاره ایشان

شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون آمد ور

از نظر بر ایشان افتاد هر یکی را بعواطف ملوکانه نوازش نمود و ضعفی که لایق حال بود و علما فرمود و گفت بعضی روز

امتحان عقل و فطنت و هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید و در رشته کشیده اید بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی

که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه صفه امتحان بیاز ار ظهور باید رسانید زاغان زبان

ثناگستری گشودند و گفتند شها عالم در پناه تو باد زمین در پناه نیکخواه تو باد کلید در فتح باد تا ید بدست شمشیر در

زیر پای تو تیت رای عالم آرای ما را با اصواب است و آنچه بر ضمیر انور میگذرد داد و آنچه بنده گان درگاه میگوییم

که بر روز حیدان بر مرات ضمیر صفا داندی پوشیده نباشد و چه چیز دانیم که با صفات او در لوح درخش شهنشاهی

مرتسم نشود اما حکم المامور معذور در هرچه استفسار شود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع کرده خواهند

وانچه میگویم

و آنچه میگویم بنزد رای عالم آرای روشنت ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این حادثه چگونه

میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده اند که چون کسی از

مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه بهتر که مال و عیال و مولد و منشاء بباید گفت و از وطن مالوف و مسکن معهود

روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش

یافته باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد

کردن و بر زور دستی عت خود فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو دم دارد و باد نصرت را از هر دو جانب

امکان وزیدن باشد حذر کن زینگاه کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاه خود پیشتر که نتوان

زد انگشت با نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق

از ترک خانه و منزل خود گذاشتن اشاره فرمود رای من با رای او موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه حکمت

و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد

شاید شیر مردانه از خم زخار نترسد بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکت وافی هرچه تمامتر

روی بجنگ آریم اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی زما بر نیارند نام بخود ننگ با زبونی کنم که پیش زبون

زبونی کنم اگر یار باشد جهان آفرین تیغ ارزند و باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با محفه مملکت و

عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید شهنشاه نامدار

انزمان ساغر راحت بآب مراد تواند رسانید که پیمانه زندگانی دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت

وقت در آن است که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور حرف توان کرد حقیقت آنرا نگاه داریم و اگر دشمن قصدی

کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید

یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک آمیخته گردد بنام نکو گر کشته شوم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت

نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام هنر جان و مال را مقدار و قیمت نشمرند از هر کد

نه دیده بینی کوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک
روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر صحیفه تصویر میزند جواب داد که
مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف در کار کنیم و تفحص حال
دشمن بر وجهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و علی طریقت
ما را کجس قبول استقبال باید نمود و بر قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت
کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم هر آینه از تدبیر کار مدارای دو دشمن است از رزد کار چه ملوک را
عند ازدیاد قوت و شوکت دشمن باید در نظر است نکو اهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را
یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای
آن در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض تلف افتند نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را به لطف بازبلد و ایشان را از شدت
عذار شدید خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چون بر بساط تکبر و تجبر با کمند نرد خصم می‌نشینند طلبیدن
و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دشمنانه باختن از حکم خرد دور است زیرا که بتجربه مشهور شده زمانه
با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم رای فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک ترک
وطن و وداع هجر در رنج نزدیکتر است و بهتر از آنکه رشته ناموس قدیم را گسسته در دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن
که گفته‌اند تا توانند گشت با رخجیر بهتر از طمع چون توانند بود شیر نر ز آهو شکار اگر ما در مقام قبول خراج و تحمیل
مؤنات بر مال در آییم بدان راضی نگردند و در قمع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند
مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تواضع روا شود و در آن باب مرتبه افراط نباید رسانید که تذلل
خار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هر که ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و دامن جنگ در کمر ضرورت باید
جنگ با ما نیز از محو شده نام و ننگ مرده بودن به زیر سنگ اندر به که زنده به زیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم
که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌کشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم‌آرای تو وثوق تمام

دارم

دارم و در مضیق عقده‌های خرج این ملک هم بمیامن رای صائب مشکل‌گشای کس نمی‌بینم جز بیمن همایون مراد کس نیست
جز بیمن همت فرخ همای کس نبینم و تو درین باب چه رای میزنی از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس
جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر دانیم طرح
بیفکنیم زیرا که ایشان از ما دلیرتر اند و ما در جنگ ایشان زبونیم هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش
و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد البته هلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر از این هجوم ایشان
می‌اندیشم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما خواهند شد چه آنکه در میان ایشان
اهل خرد هستند و صاحب حزم از دشمن بر هیچ حال ایمن نباشند زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد
که ناگاه حمله کند و چون مسافت دور شود ممکنست که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین گشاده باشند
و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان
متوقع است و اگر فرض داعیه جنگ در شیم ایشان باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنگ
پرهیز و چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آن را عوض پدید نیاید اگر پیل زوری و گر شیر جنگ بنزدیک
من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر در جنگ کراهت میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و از
دلنشین آنکه بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست اغراضها حاصل گردد که بجیش بسیار
و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد بشمشیر یک تا صد توان کشت برای لشکری را بشکند پشت و در مثل درین ابواب
رای روشن ملک است و شاید درست و زیرا که ما صلح بسبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانکه دریا را باده جویها
مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت که از معقول القول استظهار نگیرد بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت
و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق گردد و هر که از میامن عقل ایده مند شده استماع معتمدان را شعار
و دثار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و الحمد لله که ملک بکمال عقل آراسته است و کیش بنگر مجلع
ای در پناه عقل تو ملک هنروری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صائب تو باندیشه صواب

تمهید داده قاعده دادگستری ... مکرر مراجعه دفع پیوند رای تو خرده را جز به نزدیک جهری اما چون ملک مرا درین مهم
بعز مشورت معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خفا جواب گویم و برخی را بر ملا باز نمایم و
چنانکه جنگ نمیکنم بر تواضع و تذلل را نیز کار نفرمایم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پیران ما تن بدان در نداده اند کردن
ننهم خصم را کردن ننهم به بی اعتباری آورد مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت زندگانی دراز برای
بقای نام و دوام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بر و لایق خواهد شد کوتاهی عمر را بران ترجیح نهند و جز صواب نمیبینیم
و ملک را اظهار عجز کردن و هر که تن به زبونی در دهد درهای بلا بر دل خود گشاده کرده و طریق چاره اندیشی بر دل بسته
همت بلند دارد زبونی ملکی که چرخ هر جا زبون تر است بر دخیره تر بود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک
آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و غایت
افکار بعبور و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید نظم تکیه بر گنج و تیغ و سپاه مکن ظفر زانکار رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو تر از تیغ گر بجای که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند
بود کارشناس گفت نه هر مشورتی موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات رسمی نیست که با هر کسی مشاورت
آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاهان از جانب ارباب مشورت یا از طرف ایلچیان و رسولان
و تو چه دانی که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه بشنود خبر آن بخصم رساند و ایشان در تدارک
و خواهیم آن تاملات بسر آکرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن به نشانه باز ماند قاصر گردد
و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران با دوستی و رفیقی باشد و یکی که ایشان حرف این مجلس
بگوش دشمن رسانند و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند و حکما گفته است اگر خرد هوشیار
که گر سر بایدت سر را نگه دار و هر که سر خود با دیگری که محرمیت ندارد گفته باشد در میان آورد عاقبت الامر پشیمان
گرد

گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک چه اگر بر سر ملوک غیر کسی که
معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی متصور است اگر جز تو داند که رای تو چیست بدان رای دانش بباید گریست
و بسیار بوده که ملک و پادشاهی حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانچه پادشاه کشمیر بسبب
آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش
بافق فنا غروب نمود پیر وزیر پرسید چگونه بوده است آن کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر توسن سپهر خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد
زهره آن نبود که مخالف صولت راستی تواند ورزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب آن قوت
نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت چه بر خلعت امن چنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد از آه زنگ بستی
جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر اندازی آه و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت عشرت محبوبه داشت
که زلف شب رنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و رخساره جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بر
روی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان
خرقه پرهیز چاک زدی بدین همایون به بالا بلند زگیسو نهفته زعارض شمع پادشاه را با آن نازنین صنم
الفتی و محبتی و دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه
زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام
نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی مصرع نه باختیار خود میروم از قفای او گیسوی چون کمند او میکشد مرا کشان کشان
دام شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بنا گوش کشیده
خدنگ غمزه بر هدف سینه ریش میگشاید و ساعت بساعت بکرشمهای رنگینی و خوهای شیرین بند بر پای دلش
مینهاد رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای حسن
باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران نیز خستی تمیت خست و کمند دلربائی

در کردن شوریده کان ... معهوس می انداخت و باخبر کار با جوانان رعنا طلعت از ملازمان پادشاه پسر نیکوسیرت
از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده بکمر و لعل لبانش دمیده سبزه و خط چو بر حوالی آب حیات مهر دگیاه سر و کاری آغاز نهاده و آن جوان
نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبوری رقمی و بر صحیفه روزگارش از شهر حیات رقمی نماند
هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنیافت درد بیدرد محبت بار درمان برنیافت پیوسته میان عاشق
و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشاره و کنایه گفت و شنود نمودندی روزی از روزها پادشاه
بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت آنماه اسباب معاشرت
بهمه نوع آماده پادشاه بنظاره شوق در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه
مینمود و از آن غافل از آنکه پادشاه بر آن منکر دود در جوان نظر انداخت و از لب شیرین تبسم که دامی در کار ازان
پسکر شکرشدی بظهور رسانید بزن نکینده و دامان عشیم بر شکر گردان جوان نیز در برابر آن نگوشه چشم
جادویش کرشمه که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود نرگس بازنده او نیم ناز نمی او غمزه دگر نیم ناز پادشاه
بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دستکی آتش بیزار نشسته بیکبار که دل از صحبت دلارام
بر داشت اهل تحقیق باشند که بر نتوان خورد از درختی که بر دسایه بباغ دگری پس باخود اندیشه کرد که اگر درین
کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این حرکت که فی الحقیقه دشمن هستند تعجیل نمودن باحزم و عاقبت
اندیشی راست نمی آید صبر بهتر مرد را از هر صفات پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای دوست و شب را بر روشنی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش غیرت
میسوخت پادشاه عاشق و سرمست زان سان دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روزی پادشاه
دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیاره گان حجاب ظلمت شب را از پیش ایوان
صفه سپهر مینا گون برداشت چو از دمهای سرد صبح تمام یکدم طشت مهر افتاد از بام خروس آفتاب خجسته جار

ازین نیا

ازین نیاز تمنی نمود و دیدار پادشاه بتخت دولت برآمد و صدای عدل قضیه دادخواهان ... فیصل داد ... که باعدل
آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رتق مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر او
بود خلوت ساخت و جلاد خشم که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او شاهزاده را بسیاست بخشند کار
فرمای عقل میگفت سر خود را از وی پوشیده دار حکیمی که دولت خواه با مضاهر عاقبت جانب خشم غالب آمده
شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاده و در آن باب از وی مشاورت جست وزیر نیز بنقض آن مشاورت
نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل
چشانیده از وجود بکبر دریای عدم افکنند و بر وجهی که خبر شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی از رخ
دریده ناموس بر باد نگردد کالای [illegible] آن به که نهان [illegible] گرکنی آخر [illegible] وزیر از حضرت پادشاه
بخانه آمد دختر خود را بغایت غمگین و اندوهناک و پریشان حال یافت از سبب آن پرسید چنان معلوم شد که دختر
امروز از حرم سلطان بوده از جانب خاتون پادشاه [illegible] بدلایق شده و در میان اقران و همسران باد [illegible]
بسیار نموده وزیر از این معنی متألم شده جهة مراعات خاطر دختر فرمود که گفته ببرید باز صبا حشم الکی [illegible]
محنت و غم رو بکوتاهی آورد ای دختر غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل عیشش پژمرده خواهد شد دختر
جهة تاکید این از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن
مبالغه عظیم نمود دختر از این بشارت خوشدل گشته از نزد پدر بیرون آمد مقارن الحال یکی از خادمان حرم به نزد
دختر وزیر بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمام گشت دختر وزیر گفت غم مخورم اگر خاتون تو ملک
موجبی مرا رنجانیده اما عنقریب سزا و جزای خود خواهد رسید [illegible] که دو روز دشمن از نظر [illegible] خادم نیز از
اظهار بشارت و بهجت [illegible] پرسید که این سخن از کجا میگویی و چگونه باشد که ما را از خفای و اسرار او [illegible]
دختر وزیر گفت اگر تو [illegible] داری که راز مرا مخفی و پنهان داری البته حقیقت الحال در میان آرم و نکته
از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از ان آگاه

داد خاتون چون کیدازنی شنید جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر از غلامان که در نزد
خاتون تقرب داشتند همراه رفته ناگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند
و بسبب آنکه سر خود بر وزیر شفیق آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس نوات افتاد و فایدهٔ
این مثل آنست که اگر ملک سر در راه دوست نماید و از تجربه و کیفیت آن نماید که غیر او را باید که کسی سر بر سر دل خود واقف
نساخته چه هرگاه که با وجود فرید زمانی و یگانه دورانی با همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتواند کرد دیگران که بپایه
او فروتر و بعقل و خرد از وکمتر باشند چگونه محافظت آن توانند کرد   چو تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی
پس چرا رنجی که او را دیگری فاش کند   کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با الماس عبارت
در کشت سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشورت تو باید
انداخت و با فکر و رای خود باید ساخت حال آنکه ترک مشورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ شاورهم فی الامر
دلالت دارد بر آنکه مشورت در مهمی شروع نباید نمود   بنای کار خود ار بر مشورت ننهی نه حق شرع گذاری
نه داد عقل دهی   و لفظ کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را با مشورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر کند دلیلست بر آنکه
مشورت سنتی مرضی بل حتمی منقضی تواند بود   سید بشیر بمشورت مأمور   تو چرا این طریقه باشی دور   کارشناس گفت
که امر کردن حق تعالی پیغمبر را بمشورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه
ضمیر منیر صاحب رسالت علیه السلام بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه‌ایست جهان‌نمای که
حقایق اشیا در وی ظاهر و موضع مینماید بلکه برای تنبیه منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که تا عالمیان
بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رای و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیف
خود را بمدد هم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بود
آنجا میدید که آنچه از مشورت حاصل دید و مای مراد فرا گیرد پنهان باید داشت چه کتمان و اخفای امور خطیر
و فایدهای کلی را متضمنست یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمی پنهانی سازند زودتر بنجاح پیوندد و چاره استعینوا علی الحوائج بالکتمان

بدین معنی

بدین معنی ایما نموده و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری
شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد   آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان ز سر
طعن زبان بکشایند   فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد است و از جملهٔ وزرا
و مدبران که درین بارگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از راه نصیحت و هواداری بخاطر
رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت   ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر
وی از کمال عقل تو خوشدل انس و جان   بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشیده آنچه
بصواب نزدیکتر بیند باز نماید اگر عزیمت او را بخطا مقرون یابد وجه خوف و اخطار و دشمن ساخته بمدارا سخن را بنهد
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر تدبیری که جانب ولینعمت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد و او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی مشیر امین و معتمد بدست آرد
و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب است و زجر و تادیب کردن بدکاران و بدکرداران بمنصب جهانداری
لازم شناسد که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود   تا توانی بدین و داد گرای   تا بود ملک از این دو پایه بپای
عالم آسوده گیر بنعمت و جود   تا تو خوش باشی و خدای خشنود   ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید
و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در حفظ و لت بعضی آنست که پادشاه راز خود نیز پنهان
داشته یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود و بزرگی درین معنی گفته است
آنچه ناگفته است در دل خویش   دار پنهان بدان مثابه که دل   اگرش مدتی زبان طلبد   نتواند که باز دیدش
حاصل   و برخی دیگر را آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی مسئله کسی را شریک توان ساخت
و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قصهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت
ندارد و ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد و اول گفت

خاک بر سر پادشاهی که نداند که جنگ کردن او با دشمنانش
برای چه کینه است

که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چیست گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود از آن
جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چه گونه بوده است
گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوا باید تا در سوانح
امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان رقم
امارت بر نام یکی از طیور می‌کشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال او میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی
متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بر کف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند
و در قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال
کشید و بعضی بهواداری بوم تعصب می افراختند و برخی سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق انداختند القصه قرار کار
بران نهادند که دیگری را که دران مجمع دخل نباشد حکم سازند و هرچه وی امر کند از جانبین قبول نموده طرح
نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور ظاهر گردید گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم
و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع
حاصل نیاید و با اجماع این حال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ به نزد ایشان رسید مقدمه با وی
گفتند و از وی دران باب مشورت طلبیدند زاغ چون به چگونگی مطلب وقوف یافت جواب داد که این
چه فکر فاسد است و سودای محال که بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار
با رتبت اختیار و اقتدار چه کار ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری
باز بلند پرواز با شهپر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری زند چه افتاده و طاوس زیبا هیأت رعنا صورت
که بوستان بهشت و جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش
و تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهند کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از علای بال
اقبال و جناح نجاحش در لرزه اند چرا ناپیداست و اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف
حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی او بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم
و عار اطاعت او را بخود راه ندادی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه چشم بر و غالب است صفت تکبر نیز
فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم افروز که وجهنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید
جهان آرای که به پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانیان است و شمع عالم افروخته محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت
و خفت بر احوال غالبست و تهتک و ناسازگاری در احوال وی ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب در گذرید و بنای کار امارت
و کفایت به تمهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته در کنف کفایت
و زیر ظل عنایت و گذرانید و شغل در اول در میان خود امینی معتمد باید کرد که به عقل و کیاست و درایت و ذهن و
او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر مهمی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود بهرا
تواند کرد چون خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از خود مندفع گردانید مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است کفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جز ابر زیر باران ندهند باران تفاق
نیفتاد و ماه در سحاب آب زبوستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک بچکانید آتش خشک سالی چشمها چون
چشم سخت دلان بی آب ساخت و زمان چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده
پیش ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن ممکن نباشد بجای
آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت راه قدم طی نموده به سر چشمه رسیدند که آنرا عین القمر گفتندی و مار
چشمه ماه خواندندی جاهی را بغایت وسیع و آب بی نهایت در غایت لطف پیلان با جملهٔ حشم لشکر با آب خوردن سوی
آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از نهیب پیلان زحمتی پیرسید
هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه پاسی گرفت و مالشی دیدی
که مال آنرا جز رجوع بعرصه فنا تاویلی نتوانستی کرد آهسته زان بجانب میدان که میشود سرها بی زیر
سمند تو پایمال سپیدی آمد که پیلان بسیاری از ایشان را مالیده و کوفته کشتند روزی تفاق نمودند

دل پس ملک خود رفته و گفته ای پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد
داد است برای شاد زیستن ازان آمدی بر سریر سریر که افتاده کان را تو دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان
بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت بار آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان
جسته اند امنیت پیر بپای جان بسپرند   بیک رخ نمودی دل رفت و نقل هوش   این بار جان ببر که متاعی دگر نماند
ملک گفت این خرابکاری دیر نیست باید که هر که در میان شما فراست و کیاستی دارد خاطر آید تا مشاورتی فرمایم که امضای
عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلای خردمند نیست   هر کرا دانشست بسیاری   نکند بی مشاورت کاری
در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر
دیده بودند و دانسته که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد گفت   شاها عزیمت بیچاره مینخوری   ای تربیت رسم قواعد دادگستری
از حال بیکسان نظر لطف وا مدار   کز تاج و تخت دولت اقبال برخوری   اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد
و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و بکنم ببیند و بشنود ملک فرمود که ما را در سداد امانت و راستی و دیانت
تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم   که کار تو این بس آزموده ام بارها   بر محک از امتحان
نقد تو بی غش یافتم   بمبارک بادی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آوری و تو دانی که رسول پادشاه
زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هم کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه
اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر نگردد و اثری پسندیده و عیبی مستوره مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال [illegible] پادشاه دلیل
گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند
و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح الکلام ایشان در اقوال و کامل ترین
ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر ان بودی که بتغییر لباس نموده
خود برسالت رفتی و گفتی و در باب فرستادن رسولان گفته است   فرستاده باید که دانا بود   بگفتن دلیر و توانا بود
از او هر چه پرسند گوید جواب   بنوعی که باشد طریق صواب   سخنهای نیکو نگوید اگر   بداند که مجلس تقاضا کند

یا دیگرا گفته

یکی دیگر از گفته دلپسند   میان دو صد طرح یاری فکند   بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از معرفت قواعد رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام و جهت من از آن
زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار سرمایه استظهار خود ساختی در هر چه سازم و پردازم از ان قانون انحراف نجویم
و بر همان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ
زبان چون شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و در درشتی
در رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی
و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح یابد خاتمه مقالش از روی الفت و سلوک بکسر فخر
انگیز و نکته دلاویز انجامد حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قواعد لطف و عنف و خشم و حلم و جهد قهر و داد و عناد
باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن بسختی و دوختی مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری
و شکوه شهریاری رعایت کرده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرمود و حکما را در باب رسالت و دیانت
فرموده بتخصیص خاصه که فارسل حکیماً و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد
تا شب لباس عباسی پوشید پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی ماه تمام از مشرق قدرت
طبق سیمین ماه منیر روی بر خوان آسمان بجلوه در آورد   چون نافه گشود گیسوی شام   مه جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که [illegible] نصف النهار نزدیک رسید شعاع تیر اصغر بر اطراف [illegible] گشت و روی زمین
بجای [illegible] آن شمع را [illegible] روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاده و بمنزل ایشان رسیده اندیشه
کرد که در نزدیکی ماوای آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصوری نرود اما عاقبت
اندیشی اقتضای او میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت
پروای غیر از [illegible] نیست و اگر هزار درمانده زیر پای پیلان سپر گردد و غباری از [illegible] زبر دیده جبار
نخواهد نشست   هزار از حال پریشان ما چه غم دارد   اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد   صواب آنست

که بر بالای بلندی روم پس بر بلندی برآمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول
در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و گر سخن بیمحابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام
داده در آن بزیاده و نقصان تصرف نتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و بی او شب یار روز
و اگر کسی خلاف او اندیشد پیغام او بگوش جان نشنود و تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود کوشیده
ملک پیلان ازین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست پیروز گفت که ماه میگوید که هر که
خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بر در دلشور و توانایی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که
زیردستان را بجور و ستم از پای درآورد درین صورت بر فضیحت او دلالت کند این صفت او را در ورطه هلاکت
افکند تخم تکبر مفشان سینه را جای مده در دل خود کینه را چندین برورس جور زین تیز مران کین نه باند
چنین تا کت این آب نگذرد تا که حسرتت بسر نگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون
شود و تو بدین غرور که خود را از دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در سر داری زوال در انتقام
حساب گرفته کار بدان رسید و چشم بان رسانیدی که قصد چشمه من کرده و دیگران را بدان موضع برده از غایت خیرگی ستره
بدان آب رسانیده آیا ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمه من پرد صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر
عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در آن نگرد سماک رامح سنان سطوت چشمش بر دوزد دیو کجا رسید
به زند مرغ کجا رسید پر بنهد نزد جبریل بده رقص بر دو از هوس زمین او گردد و من از غایت کرم ترا ابتدا بدین
رسالت بنده و خبر دیدم اگر ازین کار توبه کنی و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها و الا بدست حق بیایم و بزاری
زارت بکشم و اگر درین مقام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی
و من بعد در حال این چشمه ننشینی ملک پیلان را این حدیث عجب آمد بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب
دید پیروز را گفت ای ملک مقداری آب بر دار و روی بشسته بجای آر باشد که ماه در مقام مرحمت آمده
از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون در آب بجنبید پیل بنظر آمد که ماه می جنبید آواز داد که ای رسول

مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد پیروز گفت آری زود سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمانبرداری نمود و قبول
کرد که پیش ازین نیاید و پیلان را نگذارد که بر آن چشمه بیایند و بدر خبر داد تا حضرت برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای پیلان
از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما نیز زیرکی باید که پیش باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند
پیوست و اگر درین وقت عاقل زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را
آگاه کردی که شامت او را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در ایشان است مکر و خدیعت و فریب و حیلت
نیز در طبع او در سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفایی نیست هر که پیکار شد بنهد وفا در روش
بو یار آشنایی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنایی نیست بیوفایی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفایی نیست
و ملوک سایه آفریدگار باشند و عرش نه و با عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمه آسایش جز به ستون عدل که بالعدل قامت السموات فرشته
نیست چون اهل ربع را رشته امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان امید و عدل و احسان که منظور ان
ملوک زمان است از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان جز قضای ازل در مجاری
حل و عقد امور سایر و جاری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار با رعیت مهر ورزد نه قهر آینه سینه از زنگار
مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد زیرا چه بسیار کسان که بجور پادشاه غدار و جفای و ستمکار مبتلا گردیدند
اثر شد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است زاغ گفت من در زمان
دامن کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعده محبت ما با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا
پیوسته بدیدار او انسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب
شد و زمان غیبت او طول کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهویی بیامد و در مسکن او قرار
گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم یکی چون برود دیگر آید
بجای چون چند وقتی برین حال بگذشت و نیک سرگردان روزی چند گذشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانه

خود دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل مرا خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف
منست و صاحب خانه ام اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلبست من درین باب حجتها و بینه‌ها دارم
القصه فیما بین ایشان نزاع و جدال کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب افراشته‌تر میشد و چندانکه من
طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عدل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه
دارد و اوقات شب را بطاعت و عبادت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید ازین پیروزه شد و در پیشگاه ایوان و استار بنهای نیاز دارد
تا وقتی که بر دامن مشکین شعار سلطان شب دود عنبر و الالهٔ فرشتها بکسترانند نفس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد
و از هنگام که مواکب کواکب و سپاه انجم و ثوابت در میدان سپهر بجولان می آیند تا هنگامی که فراشان قدرت ...
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینماید شمع وار بر قدم طاعت ایستاده
دار نوبه محبت و نغمهٔ عشق در گذار آمده انگشت نما بود   بآب دیده دست از کون بشسته   ز کنج فقر بگنج فنی جبه زده بر
عالم ثبت یار   ز خود و بیگانه بحق آشنا   افطار او بر آب و گیاه مقصور است و بدام جانوران و ریختن خون ایشان از هر شش
او در قاضی ازو عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت
تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بکنوت خانهٔ قاضی نهادند و من هم بر اثر ایشان روانه گشته
خواستم که گربهٔ روزه دار را که زاهد دور روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده
نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر بالای جای نماز راست ایستاده روی بمحراب آورد و در صلوة
بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید
کلید در دوزخ است آن نماز   که در چشم مردم گذاری دراز   چو در خفیه بد باشی و خاکسار   چه سود آب ناموس
بر روی کار   تیهو از کردار او متعجب شد کبک نیز احوال او مشاهده شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد
تحیت متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیهٔ معدلت

بپایان

بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک صورت دعوای خود بعرض
رسانید گربه گفت ای پسر پیری در من اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته و گردش
آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار برگ طراوت و بهار لطافت
از نهال بوستان حیات بار بسته و بنفشه زار شباب که سر سبز آب نوبت و نمایش بود بصبح شیب که مجمع عیبست
مبدل شده   آه که ایام جوانی گذشت   عمر بدانگونه که دانی گذشت   داعیه کم گشت و زند مست فزون رفت
زیر بار رعونت برون   نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گوئید و دعوا تازه کرد هند تا من بر مدعای رانع و جواب خصم
واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه رد کنم آرزم شما را نصیحت دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین
و دنیای شما در ضمن او مندرج باشد آن میکنم گر امروز گفت من بشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید دیگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرهٔ آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد دیگر ابا کرده از مضمون او تجاوز
نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو
میدانی صواب آنست که هر دو حق خود طلبید و از راه راستی انحراف نورزید و جمال متاع دنیا که روی در معرض زوال دارد مغرور
نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم
نسازید کبک گفت ای حکیم عادل اگر مردمان را همت بر طلب حق مقصور بودی هر یک صفت دیانت و راستی را شعار
ساختی احتیاج بمحاکمه کمی بودی و رسم مرافعه بر کنده از روی دفتر ایام ستره میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بر
غرض مبتلا شده صورت راستی بر ضمیر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
بر آئینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج میباشند تا جمال صورت حق بدو نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را حکیم
از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است کبک گفت قاضی بخش میزنند و میگریست
ان یکی گفتش چرا این گریه چیست   این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکبادیست   گفت آه چون حکم
راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی   آن دو خصم از واقعه خود عالم اند   قاضی مسکین چه داند زان دو پند   جاهلست و غافلست از حالشان

چون رود در خراشان لبشان گفت خصمان عالمند علت جاهلی تو یکی ایضع ملت زانکه تو علت نداری در میان تو رشید باطنی
در دیده کان و آن دو عالم از غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل
بسوی دیده شد چون تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد
ظالم از مظلوم باز دیگر آنکه زنگار غرض آینه صفای دل را تیره گردانیده و شعاع شعله رشوت دیده دیانت را خیره گشته و دیده
بیقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در نیاید و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بر سر وی لجام کند که گفت که
نیکو سخنی گفته و حقیقت غالب است و اگر بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و معیوب است و هر چند بصورت
بر وفق مراد او حکم رود و از ابطال کلمات زهر قاتل چه نیکو گفته است کرام فرود دانشمند بنفروا جان بکسلاب کنند
بصورت تعذیب نکند زنهار یعنی آنکه کسی که بس بهتری و من شما را میگویم که کردار نیک ذخیره آخرت سازید و بر عمری
که بمثابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان فایده و نیکی آدمیان
چون نفس خود عزیز داشته اند هر چه در باب خویش پسندیده در حق ایشان روا مدارید بر کسی مپسند آنچه
از غیرت آید ناپسند این دمدمه و نمط بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و این دماغ بی عقاصی و سر از
پیش آمدند و تنگ جمله هر دو را از ... و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان بر کسند اینها از ... داشت و شهر نار و دود
و صلاح او واسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای او آوردم تا معلوم شود که بر غدار
سیرت اعتماد کردن نشاید و کارم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب وی بی‌غایت و مقابح او بی
نهایت است و این قدر که بحیز تقریر در آمده قطره ایست که از دریای بیکران و ذره به نسبت سپهر گردون
که صد هزار صفت کنم قطره شنگی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ... داکه شما انبکار ... گردد او را سرور
سلطنت نشاید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد شبهه نیست که کار ملک او با ویران خواهد رفت و هر
که بپایه تخت نامبارک او رسد که دو که ... از روی غضب ... نکبت بر آن خواهد ریخت بسبب آنکه طینت ناپاک
و جوهر او قابلیت ندارد و بتربیت شاطیع خواهد شد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان

نشود

نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از این کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاک
پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی‌شرم حجاب حیا از پیش چشم برداشته
این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساختی در مقام کینه و جدال آوردی و گرد خصومتی انگیختی که در روزگار بلکه صد هزار
قرن اثر از رفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که به آب محیط سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشاند رود دل و گرد
صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا این
لطف و مهربانی واجب داشتی و بدان که اگر درختی به تبر بزنند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و بر
ولیکن نهال محبت که بآره جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد
آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت زبان هرگز معالجه پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم سخن فراهم نیاید که گفته اند
و ما یلتام ما جرح اللسان جراحاتی که ز تیغ زبان رسد بدل هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میانه تو و آن که زبان
زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد و پیکان زخمی که در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد اما
تیری که از زبان بدل رسد برآوردن او محال باشد تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون هر چه
از و مضرت تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده
است صورت او را به آب تسکین توان داد و شعله حقد بآب هفت دریا ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او به تریاق
از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد از این میان جماعت ما و قوم بوم تخم
درخت عداوت کاشته شد و بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته نهال کینه که در سینها نشانده
شد معلوم است ... که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او مذاق دل کس مر ... بوم
این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویشتن پشیمان شده در اندیشه دور و دراز
افتاده با خود میگفت که عجب کار نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی
انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که بهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر بودم و آفرینش

زیرک مغایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح این مهم از من نیکوتر میشناختند بیکی از ردی خرد در عواقب این حدیث
و نتایج این سخن اندیشه کردند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا او را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه
گرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در وقت کارزار بتجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بیضرورتی برهنه ساختن
محل طعن بریدن و سر باختن است چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم او لرزد تیغ را چون بقصد جان
کردند راست بر صورت زبان کردند دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده باشد و بیخ حقد و کینه میان زمانه
در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگر چه بزور و قامت و قوت خود اعتماد
تمام دارد نباید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز شمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی
نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در خورده تصرف دارد دلیل نیست که باعتماد آن بر خوردن زهر اقدام نماید
هر چند که تریاق بدست تست زنهار که تا زهر هلاهل نخوری و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت
کردار بر گفتار ثابت و هنر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه
قولش بر عمل غالب است و گر دیبها را بحسن عبارت می آراید و در چشم مردمان بشیرینی و فصاحت می آراید
باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من
آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی ننموده تدبیر داغ نکردم و اگر تاج خرد فرق مرا مزین داشتی و مرا
از خزانه نیکرایهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن بگفتمی
با عیب که هیچ خلل دران نبودی نگفتمی سخن را سخت ناسنجیده گفتم در ناگفتنی بود آنکه بگفتم و چون بیمشاورت
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه چند کلمهٔ وحشت آمیز خصومت
انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ سفیهان معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در مثل
آورده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم
بسخن توان کرد حکما گویند سخن را بمراتب نکو از خاموشی فروتر نهند و زبان بسته را از بیهوده گوی
نیکوتر

111

نیکوتر میدانند بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش
خموشی حذر کی ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرد و این بود مقتضی عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدیم و در ضمن
او فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان سرانجام کار و حال ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال
و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد بری
دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان
صوامع انس تواند فروخته گشت تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه
اندیشیده و جهت خاطر فراغ رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده تدبیر تو آنجا که کام بپردازد صد کار
فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد نصرت همه در
پیش لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده اند از جنگ و صلح و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام
پسندیده نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و فرجه پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود
حاصل کرده اند و کارهای که بلشکرها امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده چنانکه طراران ولایت گرگان
گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است زاغ گفت آورده اند که در ایام
قدیم زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود کشید در عرض راه
جمعی از طایفهٔ طراران گوسفند را دیده طمع کردند و کمر فریب بر بسته در پی ایستادند مکاران گرگانرا فرصت
سبع در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار دزدی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را بخواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد پاک طینت ساده دل را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند پس از طراران یکنفر از پیش او
در آمده و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری و دیگری میان بگذشت و گفت این سگ کی میبری

سیم از نیز ابر برسید و گفت ای شیخ ملکه غرابت نگاه داری که سگ را بر دست گرفته یار دیگر از عقب برسید و گفت ای
شیخ این سگ بچند خریده و هم چنین یک یک از اطراف و جوانب شیخ آمدند و متفق الکلمه بودند یکی میگفت این
سگ شبان است دیگری طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاحیت چرا است و جامه بدین سگ آلوده مینماید
دیگری میگفت که زاهد این سگ را میبرد تا برای حفظ خود تربیت کند و میتوان زد هر یک از مکاران بدین
افسونی میخواندند و بهمین نسق حرفی میزدند القصه از بسیاری سخنان طراران شک و تبدیل را زاهد پدید آمد و گفت
مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم بندی کرده که سگ در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که
دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم و زری که به بهای سگ داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت
سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و طراران گوسفند را گرفته بخانه بردند و بحال
بداده و فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را بدان حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل
بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بعذر و مکر برایشان دست نیابیم چون
بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را ز دست مده که بحیله کار دو قوت را میتوان که بکسلانند ملک گفت
بیا تا چه داری کارشناس جواب داد که خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یکی که متضمن حیات و بقای
جمعی کثیر باشد بحسب نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام
برمن خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال مرا کنده و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که نشیمن ما
بر شاخ وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر و حشم برود و در فلان جزیره جای در مقام فرموده منتظر آمدن
من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر باز پرداخته بیایم و صلاح وقت در آن باشد
باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا
بیرون آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه صبح فتح ابواب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها
در پیش انداخته متأمل شدند و ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکنند و سر و پایش بخون رنگ کرده

در زیر درخت

در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته
گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب بر منظره سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده
چه خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شب هنگ ملک بومان با وزرای خود همه روز
آن بود که چون ما را به ماوای زاغان اتفاق افتاد و کثیر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر
شبخون ما بدیشان رسد از حیات به تمام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه بفراغت در گوشه کاشانه
خویش بسر بریم پس از مرگ عدو خوش میتوان نشست اما چون شب روز باما از شوکت و قوت بومان
است کسوت ظلام و لباس نیلفام در بر نکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافته و امیر لشکر زنگبار بر خیل تتار
تتار هجوم شبخون علم عنبرین بر افراخت بساط زمین عنبرآلود شد روانهای گردون پر از دود شد ملک بومان
با تمام خیل و حشم که از اندیشه شبخون در میان آورده مجموع ایشان بر این عزیمت یک جهت گشته بجانب ماوای
زاغان روانه شدند کمر دهی رزم جوی و فتنه انگیز همه پر کینه و بی باک و خونریز بکین جوی میان را
بسته دل چو پلنگ را در جنگ بسته چون لشکر بومان بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و نه
خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم
مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شب هنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه
بودند بر سر وی آمده و پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر باز گفت و منصب
وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز گوی
که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شب هنگ پرسید
که تو وزیر ملک زاغان و صاحب مشورت و امین او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام
گناه مستحق این عقوبت گردیده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و چون آن حال مشاهده
نمود بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقوق سابق همه یکبار در عرصه عدم فنا شد شب هنگ پرسید

که موجب بد گمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد از شنیدن سخن وزرا بخود و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده
بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم
که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت و جدال نیست و جرئت ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت
ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایه تخت و بخت
فیروزی بجای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال پنجه در پنجه جدال افکندن دلیل حماقت و نکبت
و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت ستیزه ندکا با خداوند بخت ستیزنده را
سر برد چون درخت کو زنی که در شهر شیران لگد بمرگ خود بس خانه ویران شود صلاح آنست که رسولی فرستیم
اگر شعله جنگ افروزد خانمان ما را باتش تفرقه سوخته مانند دود دیدها در اطراف جهان پراگنده گردیم و اگر
از در صلح درآیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم چه سر با بدست سرمتاب از خراج
دگر نه سر با تو ماند نه تاج ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرئت بچه وجه
مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی لشکر مرا در پیش او وزنی نمی نهی اگر تیغ غش از تیغ داری ستیز مرا هم زبان
سنان هست تیز چو من از روی تهور ابرو آرم دل دشمنم را بدرد آورم بار دیگر زبان بنصیحت گشادم
و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز
و بهانه دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیشه گیر که دشمن قوی حال بتلطف و تملق
رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد که گفته اند ساکنی و گیتی تغییر این
دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطه
مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ بر کنده شود
مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه ببندد ستیزه کارانرا زاغان از نصیحت من خشمناک
شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل تام داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری و ملک بقول دشمنان

از قبول

حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور خود ننمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایت دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد و مثلهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت
نگاهداشته روی از ایشان بتافت و خبر بلشکر زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط تمام انبساط آغاز کرد
که دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح روان رسید پس ملک پرسید که ای کارشناس چه کردی
گفت بدولت ملک آنچه مهمات بود ساختم و مقصود دل که داشتیم پرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدنست دود دشمنان
را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجمل صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف یافته در باب مهمات رفته انجام اسباب
در بابیت باشد مهیا کرد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم
خشک بسیار یافت شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن هیزم در غار جمع کنند من از منزل شبانان قدری آتش بیارم
و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته هر بوم که از غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون
نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش او باز شده تمامی بومانرا بآتش حیلت
بسوختند و زاغان از فتوح بزرگ برآمده شادمان و دولت کام باز گشتند و زبان تهنیت گشاده بیان فتح عظیم نعره
شادی بعیوق رسانیدند آخر او ملک را اگر در روزگار اقبالرا بوعده وفا گر در روزگار هر شادی که نقشه زمانه فوت کرده
بود باز استکی لطیفه قضا کرد در روزگار ملک لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام
مبالغه مینمود [illegible] او غلو و اطناب واجب میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را هر یک فراخور
حال ستایشی میکرد در اثناء او بر زبان ملک جاری شد که بمن تدبیر و حسن رای تو در قمع دشمنان و شادکامی ذخیره بخشیدها
دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بعز دولت ملک در حجت که طالع پادشاه بوده و کمی
هنرا این ظفر همانرو بمعاینه دیدم که این مدبران نقدی چنان بظهور رسانیدن دارا ان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند
و طمع در تصرف ملک موروث و ولایت قدیم ما کردند ان تیره رای گرد ملک تو چشم حرص تا زند روی کشت و جهان
شد بروسیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی انتظار کشیده دیگونه صبر کردی با ایشان که لطیع زد تو

بودند و من میدانم که اغیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بنجاست کمتر از آن بود که گفته
اند با مار بدوزخ بستن از آن بهتر که با ناکام در یار بدگهر بستن اگر در تلخی هجران بزهر خصم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از هم‌نشین ناجنس نیست دیدار
یار نامناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید
بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بدنامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند
چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد که در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد و چندان
اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی‌رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی‌آزار خاری نتوان چید مکن ز غصه شکایت که در طریق
طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان
هیچ زیرکی ندیدم جز آن یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را سمع قبول اصغا
ننمودند و بعقیده صبر و تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت عذری یابم
نه بعقل خود نفعی بردند و نه از سخن ناصحان حظی گرفتند سرار خود از من پوشیده نداشتند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند که ملوک را در نگاه داشتن هر سری احتیاط تمام لازم است از دوستان نوشیدن و از دشمنان نهان ملک
گفت پیرایه عقل چنان مینماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طرح ستم انداخت
زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم و بیداد محال رهی که بستم را به نیکبختی که کم
عمری آید ستم کار که سر رشته چو در رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که بسیار کار کند چهار چیز
را مترصد باید بود هر که ستم کند هلاک خود را بالیقین داند و هر که با صحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید بود و هر که
در خوردن طعام زیادتی نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران زشت‌کیش رای بی‌خبر اعتماد کند ملک او هر آینه در برد باید
گرد و نیز در احادیث حکما آمده که عشق کس را طمع از شش چیز نباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول
پادشاه ستمکار از زنده ظالم بقا و را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور از ستایش مردم و سیم

مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب از مرتبه بزرگان پنجم بخیل از نیکوکاری ششم حریص از انجاح
حاجت آدمی را در جرام افکند و هر جا که حرص خیمه اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا بر دارد و چون ملک بومان
حرص و شره پیشه خود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال در ورطه انحراف در رفته در بادیه حرمان و هاویه هوا
گردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با آخر در وی افتاد میندیش در حق مردم بدی که از آن بلا آید
خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر چاه کن بافرجه راه بیابان برد وی اندر تک چاه
افتد نه من ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف
مراد تواضع نمودن و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را بشنودی
ترا بجان خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد بکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد
سخن است که دست از جان بشوید و دل از زنده کانی بر داشته قدم در میدان مردان نهد از سر گذشته اند و بمیدان
نهاده پا صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت فرو تر از خود قیام باید نمود
همان کار کند تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری که مصلحت خود را در آن دیده بخدمت غوکی مبادرت نمود ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ماری را ضعف پیری در روی اثر کرده و فتور ایام بدو راه یافته
بالکلیه نقصان در قوت او از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت خود در کار معاش متحیر گشت و فرو ماند زنده کانی
با قوت ضرورت نمی‌توانست بسر بردن آنچه غذا شدی بی‌قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدواری بودن بمراجعت قوتهای
نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طبع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری
بقایی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایسته رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت
یاران ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب
و از دست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض

وقت جوانی بتجربه که حاصل کرده ام جز تدبیری که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بناء کار بر کم آزاری باید نهاد و بر
مذلتی که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود و بقیه
که از عمر مانده حاصل پس بکنار چشمه رفت که غوکان در وی بسیار بودند و ملک کامروا و امیری نامدار داشتند خود را چون
ماتم زده کالغا سینه چاک و مصیبت زدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوک که بر وقت او رسیده پرسید که ترا اتفاقا
غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوک
بوده و مرا امروز واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن
غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از آن صورت متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که سبب این حادثه
بر تو نازل و بکدام عمل این نهمت نازله بر تو حادث گشت مار گفت   من این آه جگرسوز از دل بیمار شکی دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم   ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع ناسخته انگیزد در این
محنت بر من گشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از پیش من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند
از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته بود انگشت بزرگ پای وی بمن رسید
پنداشتم که غوک است از کمال حرص دندانی فرو بردم بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بالتجا نهادم و بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب می دوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم
که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند البته قادر نشوی بر خوردن مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون
بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازل و تقدیر الهی راضی شده گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک
ملک غوکان را از باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی موافق فته خود را در آن و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی
نشستی و بدان مباهات نموده بر ابناء جنس خود تفوق جستی چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک
دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بجای توانم رسانید ملک گفت همچنین است
که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را با قوت قوتی تمام آید بود پس هر روز دو غوک از برای او وظیفه مقرر کرد

که در رابطه

که در رابطه چاشت و شام بکار برد و مار در کار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن
عار نمیداشت   دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید   در وقت ضرور بوسه دادن شاید   هر کار که عار است و ملال افزاید
در حالت احتیاج بد ننماید   و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه
هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق تمام و مدارا زودتر
مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ
بر اندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند   تلطف کن که هر کاری که صعبست   بنرمی و مدارا میتوان ساخت
و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و دانا بود در مصاف با ده تن تا صد برابری
کند اما مرد دانا بیک فکر حیات ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گران را بشکند و ولایت آباد را
بر هم زند   به یک تدبیر نیکو آن توان کرد   که نتوان با سپاه بیکران کرد   بشمشیری توان جانی ربودن   بفکری
شاید اقلیمی گشودن   ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کاردان گفت این تمام
کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و بیمن دولت سعادت ملک بود که در این کار مددکاری نمود
گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت
مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات
دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین مساوی بود آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر
در این باب تفاوتی نباشد هر که او را دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود   کوکب بخت چه طالع
شود از اوج مراد   آنچه مقصود بود زود میسر گردد   مدد از طالع اگر نیست مرنجان خود را   که اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد
ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب نداشته و نه پنداشته که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند
و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک آنرا بسیار همان حرارت

دو پوشش که بسیار دوم دام که انفعال از دادخواهان در یک درهم محال است که در هزار دینار رسیم بیماری که هرچند
انحراف مزاج اندک باشد ضعیف و بیچوری از دو چنانم دشمن که خوار و ضعیف بود آخر کار خود بکند و من شنیده ام که
گنجشکی با وجود ضعیف حال از ماری قوی انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است گفت آورده اند
که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید
آمد و هر یک از مادر و پدر بطلب طعمه بجهت تربیت ایشان میرفتند و آنچه حاصل شدی در حوصله بچگان میریختند
روزی گنجشک نیز بطرفی بیرون رفته تا بیگاه نیامد چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد
آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود
جواب داد که مخلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه ننالم
که یکدم غافل شوم بعد از معاودت ماری عجیب دیدم آمده قصد بچگان کرده هرچند زاری کردم و گفتم
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر زنخ نه می آید بجای نه رسید و گفت آه را در آینه تیره هیچ
اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک
تو سعی نماییم مار بخندید و گفت من از تو نترسم آنچه خواهی بکن و من چون هیچ نوع یاوری نیافتم فریاد میکنم
و کس بفریاد من نمیرسد فریادرسی نکردم و فریادرسی نیست و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه
خفته است گنجشک این استماع کرده دود از نهادش بیرون آمده و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده و در پی
محتی خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ
دادن نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله را از وی گرفت و بدان آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا
آتش در سقف خانه گیرد و ضرر آن کلی بکل احوال رسد بر بالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را
منطفی سازد مار را از نیش شرر آتش دیده از بالای آواز شنید سر از سوراخ بیرون کرد و بجانب بام در رفت
سنگی بر سر او خورده بمرد این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت

سرش

سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت دشمن اگرچه خورد بود در طریق حزم اورا بزرگ دان و غم کار خویش خور
ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بوده هر کاری که اعتماد بر سخن
تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شده و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای در رعیت تو واقع است که بهرچه روی
نهم باید چه رای کنم مرا است قوی چون تو دوست دار منی و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی
در خانه دشمنان باندی و نه بزبان تو چیزی گذشت که بدان عیب کرفشدی و نه از تو عملی صادر شد که موجب
نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک او نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدار در همه ابواب جز بمحاسن
اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار
خود میساختم و بحمدالله که ملک را خوب باری و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق
حمایت بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در خاتمه هر کاری
مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل ساخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم
غافل نمانده ناموس سلطنت در رواق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی لعبت اختیار کند مرگ را
بهزار کمند بسوی خود کشیده باشد و زنده گانی را بدار منزل از پیش خود براند خصم تو از مانه به تعجیل میکشد از عرصه
وجود بسوی خیمه عدم با چون تو پادشاهی که دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش تیغ هرکجا ملک گفت در مدت غیبت تو
نه حلاوت طعام یافتم و نه لذت خواب و قرار بر دستم و حالا بحمدالله کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید و روزگار
خصم را و دشمن زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هرگاه بیشه غالب خصم تا هم مبتلا گردد تا از وی باز نرهد
و در از شب در روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد حکما گفته اند که تا بیمار را صحت کامل
پدید نیاید از خورد و مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت نه نهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام
نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسانی

نزنند چون ز دشمنی کسی فرصت یافت جانب خویشتن را عنان برتافت ملک گفت سیرت و سیرت ملک بومان در رزم
و بزم چگونه دیدی گفت بنیاد کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی و شهوت رانی بود و نه از اندیشه بصواب نفعی
داشت و نه رای راست را از مکر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر او یکی که در قتل من مبالغه
میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقرب
داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگر چه دانست که بخواهد شد و در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک
گفت ادب نصیحت تو که کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گوید و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی
مایل باشد و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرماید و جرئت و گستاخی ننماید و اگر در فعل و قول وی زللی یا خللی مشاهده کند در تنبیه
آن بعبارت نیکو بکار برد و بتعریفات شیرین و مثلهای دل فریب بازگوید و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کند در ضمن
ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت که جهانداری
منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود بپای ارزندی بدان پایه نتوان رسید و جز بدستیاری اقبال و یاری مردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق حسنه این صورت میسر شده اعزاز آن باید داشت و در ضبط قواعد حزم آن بعمل و اتقان
مبالغه باید نمود ای آنکه بملک تفاخرت بسی است دولت طلبی کم طلب آنکس است صد تیغ زنی است آخر ار ابلکند کار زده صبح
بر آرد نفسی و حالا الصواب آن لایق که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار نگرند در جهات نکو بنگرند نگاه
ملک و استقامت دولت مزاج چهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فتح را در آیینه امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور
و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز
آتش در خرمن عمر مخالف زند در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آب جز نبخشدش از چشمه سار تیغ تا زیر و زبر
شد همه کار از چه راست نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد اینست داستان حذر کردن از مصاحب
و مکار و غدار دشمن چه اگر در تذلل و تضرع مبالغه نماید بدان فریفته نشده از طریق عقل دور افتد چه زاغ
تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان

بود والا اگر بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر هم
در خواب ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این قصه را بگوش خرد شنود و بتحقیق بداند که بر دشمن
اعتماد نباید کرد و خصم هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چند آنکه از عدو لاف محبت شنود در اسباب تاکید دوستی
مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد دشمن اگر لاف مهربانی زند صاحب عقلش نشمارد به دوست مار همانست بصورت
که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فایده دیگر درین حکایت بدست آمد و آن دوستان خالص و هواداران
مخلص است که ما نعم ذخیره و سودمندترین گنجی همان تواند بود که دوستی کارشناس و امداد و اعانت او زاغ را از چنان
نتیجه داد که از مهلک هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان و هواداران
را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار در مقام احتراز در تواند چه بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و بالله
ولی التوفیق با یار نکو خواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت در چین باب پنجم در مضرات غفلت از محافظت
دوستان و فواید معاضدت تشجیع و از دست دادن مطلوب رای دابشلیم گفت برهمن را که بیان کردی داستان
حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدار
و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب
خیری جد نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت درزنده انرا ضایع سازد برهمن زبان ثنای بگشود و نقش این
ابیات از صحیفه منقبت کسری فرو خواند کای مبارک پادشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از
طلعت نیک اختری مورد دولت شد چون سایه پر همای بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری
من چگویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که فیض نامتناهی
باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان‌تر است که بسیار نفایسی باتفاق نیک و مساعدت
روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند بود اما نگاه داشتن آنها چیزیست که بی ابزار دانش و تدبیرهای
درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد

گشت او نیز در عرصه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را
شقه جبه جهد دستی شغف چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش هیچ مرهم
التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان
بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنیاد سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس جهانداریش
بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن جهانداریش پهلوی رفاهیت بر بستر آسایش نهاده ساکنان
آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده ستم را زبان عدل را دراز خدا راضی
و خلق خشنود داره مدتی متمادی در شادکامی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید
آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده صبر از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد
بار آوردی از سموم عجز … پژمرده … چراغ طرب به شد باد آفت و تعب منطفی شد بساط نشاط
بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم جوانی ز پیری مجوی که سیل روان باز ناید بجوی بباید هوس
کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر چه هر سر شنید ز پیری عنان دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار
غدار چنین است که طراوت گلشن جوانی بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عیش ترا … کدر
مذلت منغص گرداند راحت روشنی بصحبت شب تاریک … بهوای … اعتبار …
بشادی زمانه غم بیشمار است در جام روزگار غم خوشگوار است یکی کس نه زین گلشن نیلوفری که دید گل خود بی خار
دیده عارض او لاله زار نیست این پیر زن شوهر کش که دنیاش گویند و خوانند خود را در لباس عروسان جوان
بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افکند
بازیچه است طفل فریب متاع دهر بی عقل مردمان که در و مبتلا شدند و با آنچه که از ایشان ظاهر را عهد
دلشیفتگان میدان غفلت ساخته و هر که او را در عقد ازدواج کشید مراد دل باغوش آرزو نرسید و هر که
بحباله نکاحش در آورد و بکام دل شبی از وی بر نخورد و چه جمیله است عروس جهان و نا هوشیار که این مخدره در عقد
نمی آید

کس نمی آید که دوکه مرا جان سرکوی دلبران در دام آفت افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن او
سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند بیت چون ارقم است حالت دهر … نرم و رنگین و اندرون
پر ز زهر درخور دریش توانگر و درویش شادی مجو خیال کنج اندیش مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا جیفة
روشن و منور بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا
و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد کاین باغ عمر گاه بهارست و که خزان
القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و مهابت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت
و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت دولت اگر
دولت جمشید است موی سفید آیت نومیدی است از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا
بود و علامات دولت در حرکات او هویدا در رسید چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقویم ابواب سیاست و ظالم گدازی و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ای دریغ تو بیدا انوار پادشاهی … دستی او را در حمایه قرار
دادند و دلها بسلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میگفتند چه باک ار صبا هر گلستان بزد خمیده
درخت جوانی سبز و پیدا که بار آورد … درخت کهن برگ خشک الحق آن تازه بودی که نهال
عمرش بر لب جویبار اقبال نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند
سرو خرامان را به بین که عالم گلستان میشود … لایق … استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده
هر یک را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی ارزانی داشت یکبار خواص
و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیزحمت و مشقت
بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت از … سر تاج از آسمان
بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد …

بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه میوه بسیار داشت قرار گرفته و بمیوه تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت
کرده خود را تسلی میداد و میگفت هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است بر همین منوال در آن بیشه قناعت
پیش گرفته باقدام ریاضت عبادت و طاعت می‌نمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در عهد سلطنت گذشته
بود مشغول می‌نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت
مهیا میکرد در روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سفید میدمید بود در روشنائی صبح شیوه جنت میزد و
صبح پیری میدمد آخر کنی هوشیار باش خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات
بدان پیر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز او بگوش بوزینه رسیده لذتی
در طبعش پدید آمد و نشاطی در خاطرش استیلا یافت هر ساعتی بران هوس دیگری بر آب افکندی و باد از آواز
تلذذی نمودی قضا را سنگ‌پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر درخت ساکن
شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحت ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال خود معاودت نماید القصه
در آن محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ‌پشت بزیر درخت که در میان آب بود و هر گاه انجیری در آب افتادی
برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب
میداند اندیشه کرد که شخصی بی سابقه محبتی و معرفتی در باره من این کرامت میفرماید اگر وسیله مودت
و رابطه محبت در میان پدید آید چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید
دنیاوی چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت
بر صفحات حالات او نوشته از نعمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینه دل
محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته‌اند دل
گر آئینه شامیت غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده
اواز برداشت و رسم تحیت که معهود بود بجای آورده اندیشه که صحبت مع لطف و مصاحبت کرده بود بعرض

مصاحبت

الیاند

119

رسید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورده و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت
نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیا است نعمت دهر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجا است سنگ‌پشت گفت من
داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت علما در باب دوستی تمیزات
نهاده اند و فرموده اند که اگر چه کسی بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم
اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل تواند کرد دوم اهل مکارم
اخلاق که خطایای دوست را بپوشند و نصیحت از وی دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص
و صدق نهند و احتراز کردن از سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات
نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیی باشد نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که
نه در آنچه منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر بود از دوستی که چنان نفع بری کو خیر ز شر نفع و ضرر نشناسد و نکته در اینجا گفته‌اند
دشمن دانا به از نادان دوست باید آن توانند بود که چون دشمن بحیله آراسته بود و در دیده اندیشه اشعار ساخته
تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام مشاهده کرده خود را محفوظ توان کرد اما دوست
که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در ترتیب مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که عین کس
بیند بر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه با سپاه مرد نزدیک بود که نقد
حیات پادشاه بشمشیر در کمر دلبستگی بهلاک افتد و اگر دزد که دشمنی دانا بود دلفریبان نه رسیدی تدارک آن قضیه صورت نپذیرفتی

بوذی سنگ پشت گفت که چگونه بوده است کاردان گفت که شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود
با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناسی نگذشتی
رایات جهانداری و کامکاری بر قبه ملک زنگبار افراشته بود و رایات عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفه
روزگار لیل و نهار نگاشته زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد
و دین جهان آباد کرده و هرا بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه
دقیقه مرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزینه بدان موصوف بود محرمیت رای اختصاص یافته شبها که
چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور
از بستر کسالت برنخاستندی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهر دور دست بدان
ولایت آمد و پیشتر داعیه کرد که شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم دان و با
تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بجست و جوی چیزی میگشت ناگاه هر دو بجنسیت بهم پیوسته دزد تجربه
بسبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس
شهر درازگوشی فربه دیدم و بغایت او را دوست میدارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم بر دست و پای او نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح درین است که اول برویم و درازگوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه
گریست انبانها بگشاییم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون کرده بدان خر بار نماییم و با حصول و مدعا باز گردیم دزد دانا
از سخن او عجب ماند و میخواست که او را تنبیه و تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را
بحیله در پناه دیوار نگاه داشت و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم
که درازگوش رئیس را بدزدیده دکان شیشه گران را بشکافتم و شیشه را بار کرده بخانه بردم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چند درم بها دارد جان بمنجنیق بلا دهد و جهت شیشه که ده از آن
بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد بهر حال جان عزیز از آن قدر بیش نمیداند از ارتکاب چنین دمی ظاهر گردد اگر

چنین

خزینه را میکردی اینهمان عقل تو را معدوم میداشت گر کسی با رگشه بارکاری بکشد این بگفت و دستها
بسته بزندانش بکشید و دزد زیرک از فعل دزد ابله اشتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت که این
دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و اند است مرا نباید دانی در ورطه هلاک می‌افکند و اگر این دشمن دانا نبودی
کار از دست رفته بود انجام مهم آخر بقتل میکشید حالا چنانکه عسس میگفت روی بخزانه رای آوردن انسب باشد که غرض
اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده بنقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص
از سنگ به فولاد میبرید چنان میداد از آهن سنگ را تاب که هم آتش بدو میجست و هم آب هنوز عیار شب رو
مهتاب نقب را بزیر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید که بر تخت زرین در خواب شده و صنوف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع
جواهر بر حوالی بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی دلبران صاحب جاه برافروخته و نیز دانه
مشکین چون دل درویشان فاقه کشی بشعله نامرادی سوخته هر دانه دمی گرچه در دو سوختم اما می جان جگر
سوزم او بال پری سوزد دزد در نگریست بوزینه دید که کتاره در دست بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط
بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن این حال متحیر شد که تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار
از کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه
چند از سقف خانه بر سینه رای افتادند رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از خدشه
مورچه دست بر سینه زد بوزینه بر آن جانب دوید مورچهارا دید که بر روی سینه رای میدوند آتش غضب در دل
بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم بسیار هیچ شب روی خواب ندیده‌ام
مورچه‌ای چند را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من نهند از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث
آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که
ای ناجوانمرد بی باک دست نگهدار که جهانرا از پای در خواهی آورد و بر جست و دست بوزینه

بیکباره حکیم بکرفت رای از نعرهٔ دزد از خواب درآمده و آن صورت مشاهده نمود و دزد را پرسید که تو کیستی دزد
جواب داد که من دشمن دانای تو ام و در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در حفظ
تو اهمال نموده ای این جاندار مشفق و دوست مهربان تو هم شبستان ترا از خون مالامال ساخته بود رای
چون کیفیت حال معلوم فرمود سجدهٔ شکرگذاری آورد و گفت آری چون عنایت لایزال مدد بخشد دزد پاسبان
و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجنب اصطبل
خود فرستاد دزدی که کمرش روی بسته با تیغ دفینه دیوار رخنه میشکافت بواسطه آنکه قبای دانش
در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی دامنش آویخته بود تبدیل
حرمت از تنش برکشیدند. خصم دانا که قصد جان تست. بهتر از دوستی که نادان است. کانچه نادان کند همه ضرر است
دکرش نفع هست مختصر است. و این را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و در صحبت
دوست نادان بغیر سنگ بکریزد. از نادان و صدیق جنس بگریز. زنستان و زنادان بپرهیز. اگر عاقل بود خصم تو
بهتر که با نادان شوی یار و برادر. سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار مشتمل است استماع نمود گفت
ای دریای دانش گوش مرا بگوهر های حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کا
گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام مییابند بعضی بمثابه
غذا اند که از وجود ایشان ناچاره نیست و بالفعل هر جا بر تو جمال الجمعیت شمع صحبت نور بخشد. چراغ خانه
و دل روی یار است. دل از ابد جانان یاری بکار است دکر دیدی مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج
افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نمی آیند و آنها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی و زبانی دارند
و با مخالفان تو نیز طریق موافقت عرض میکنند. پیش تو از تو موافق ترند. و زپس تو سایه منافق ترند
دکرم و نیک ازکد فیز ده تر. زنده دلی از دل خود مرده تر. پس خردمند باید که از این نوع سخنان دوست روی
به پرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد. ز دشمن بکسل در دوست زن چنگ. سنگ پشت

کفت

گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر کس شش خصلت آراسته بود
در دوستی او تصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه بر هنری واقف گردد دیگ
رابدو بازنماید سیم آنکه اگر در باره تو احسانی کند در دل و گوش ندارد چهارم اگر از تو منفعتی یابد از او فراموش
نکند پنجم اگر از تو خیانتی بیند بر تو نگیر داشتم اگر عذرخواهی کند قبول نماید و هر کس بدین صفتها متصف نباشد
مطلق دوستی نشاید اگر با او محبت ورزی با خبر نشاید و روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا گرفته لاجرم و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانه عدم نهاده. هر کس چه بود دوستی رقم
نتوان زد. با او بنیکی قدم نتوان زد. جز نیک روی همدمی نتوان دید. زان نیز چه فایده که دم نتوان
زد. چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از ادای
یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود مفتخر سازی طوق منت تا قیام قیامت در گردن
دل می اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملق بسیار کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی
بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه
دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت و هر روز در میان ایشان آن اکا درانستی و تا زیاده بود دکان گلشن
یاری و دوستداری رونق و طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرده و سنگ
پشت را غیر از اهل و مسکن یاد نیامد. یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم. دولت صحبت آن
مونس جان ما کس. مدتی بر این بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده
غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید
هجر در غیبت که کر بر جگر کوه زنند. سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند. آخر شکایت فراق و حکایت
اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت. رفت یار و آرزوی او در دل بماند همچو سروم
باز برق تا قنش در گل بماند. از جانش مشکل خود خبر تیم بار دگر. رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند

نمیدانم تا غریب من بچه محل در وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت
شام فراقش منقضی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که سودای مجنون شده بود   چه شود آن گل رعنا
بچمن باز آید   که ازینجا ن ز تن رفته بتن باز آید   رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر
اگر عیبی نکنی و مرا متهم نگردانی سر از حال او بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار
نهان در سخن تو شبهه و غرضی از کجا صورت بندد و در اشارهٔ تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من نیت
نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم که آنچه گویی با شبهه است گفت شنیده ام
که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وثاق اختلاط است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی
برابر نکند و ملاقات او به هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض
جمال تو مونس روزگار نمی‌سازد جفت سنگ‌پشت این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت ای روزگار
جفاکار خرمن جمعیت بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یار مرا که انیس خاطر حرمان
من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مرادمی بودی در دمی
بدست دیگران انداختی دانی چه مینماید یاری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وشی کو را
که همه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده   الغرض که تدبیر می در دلش نداشت   بیگانه شد و مصلحت
خویشتن نداشت   یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت
خاطر در ضمن او بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که بیان مقدمات آن میکنند مشغول شده بهیچ تدبیر
بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در این باب اندیشه کردند جفت سنگ‌پشت باشارهٔ خواهر
خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاد و پیغام داد   یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید   سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری حرکت
که بخانه رود و عهد ملاقات و باهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر

تشریف

تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و در هجران بی مونسی رها نخواهد کرد   مونس شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست   وای بر حال کسی
کش غم کند غمخوارگی   سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا سفری ضروری پیش آمده
و با ختیار جادهٔ روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و لمحه از خاطر یکدم از ملازمت تو
غایب نشوم   ز دیدار توام دوری ضرورت میشود ورنه   نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد   پس گام و ناکام
بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون بوطن مألوف بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت دوستان و آشنایان
حاضر آمدند و آواز مرحبا بعیوق رسانیده و سنگ‌پشت با جماعت محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک غلطیده
و گلبرگ رخسارش بجای کسوت ارغوان گل زعفران گشته   از ناله چه نالی شده از مویه چه مویی   هر چند گفت عرض کرد
البته جوابی نشنید و چند آنکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد
و نه تملق نتیجه میداد   ای دل از کویش ببر سرمایه دور و دراز   کاین متاع کاسد اینجا نور بازاری نیافت   آخر خواهر
خوانده که خود را به بیماری او نامزد کرده بود بپرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و ما فی الضمیر خود را با همی پریشانی
باطن باز نمی آید خواهر خوانده آه سرد بر کشید و گفت   درد را علاج ممکن نیست ازین طبیب   در دست درد
عشق تو درمان پذیر نیست   دردمند که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه توقعات
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع و زاری کرده بغایت رنجور شده گفت این چه دارد
که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیله در بدست کردن آن تا در میتوان شد زودتر بگوی تا در طلب او گرد
بحر و بر عالم گردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر شتافت بکمند مکر و اندیشه خود را آنجا گردون رسانم و جان
و دل در طلب این دوا بذل نمایم تا درمان کرده خلاصه آب و گل که عبارت از نشاط حیات است برای این
علاج نثار توان نمود   جان چه چیز است که با لطف تو فدا نتوان کرد   دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد

بیمار دار جواب داد که نوعی از درد است مخصوص بزنان در رحم ایشان حادث میشود و بهیچ دارو جز دل بوزینه علاج
نه پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر و حیله
بود و معالجه آن در دل میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این
علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمارست لاجرم بجهت طلب این دارو نخوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین
یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید صحت واقع است و نه راحت صحت حاصل

بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی یابم   بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم   حال سنگ‌پشت
از حد بگذشت و متالم و اندوه‌ناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت
طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد پاس سوابق حقوق
دلگشایی را که در میان تو و بوزینه محکم و استوارست   حیف باشد که از برای زنی یار یاری بعد ز بهی
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن رعایت کردن که آبادانی خانه و قوام
معیشت و سرانجام روزگار و مصلحت نقد و جنس بر و متعلق است فرد که نشستن و حق و حرمت یاری را که نه با تو
جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف مینماید   بحق صحبت دیرین که خاک
یار قدیم   هزار بار به از خون دوستان جدید   آخر الامر عشق زن غالب آمد و رای بران قرار داد که قندیل
وفاداری را بسنگ غداری درهم شکند و پله میزان هوا داری را بمکر و دغا سبک سنگ دارد چاره ندانست
که سمت بیوفایی چراغ شفقت نیست که اثر آن جز بر ناصیه حال سیه دلان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی
رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین و خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ
صاحب دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد
بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لزوم شناسند   بیت
کشتی که روانش خوش باد   گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان   سنگ‌پشت بتعجیل قصد بوزینه داشت

که ما او

که او را بمسکن خود بیارد و حصول او غرض متعذر باشد بدان عزیمت بنزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه
بمشاهده او بغایت غالب شده بود و از دوستی بدیدار وی از حد و حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال
یار افتاد از غایت فرح و بهجت نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد   هزار شکر خدا را که چهره تو دلارای نمود
بمن از بعد مدتی یاری   سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چندان مستولی گشته بود که از
انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا با الفت اهل و عیال بهجتی و طرب روی نمودی هر ساعت از تنهایی
تو و انقطاع که از شیاع و ابتهاج اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو و جدایی که از سلطنت و کامرانی دست
داده تاملی میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای
روا باشد که تو اینجا در صحن چمن چه گلشن بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در بوستان غربت از خاک تیره
بستر سازد   روا باشد اینجا تو چون گل شگفته   رفیق ترا خار در پای رفته   پس بعزم آن آمده ام که اگر اتفاق افتد
داری خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و
متعلقان مرا بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود
مرا بدولت قدم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید   چه کم گردد ز تو ایکه بر منت
گذر افتد   کمی به ویرانم از روی آفتاب در افتد   و دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو مایده ضیافت بنشانم
شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرده توانم بوزینه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسله دوستی
استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف میزبانی
نیست چنانکه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدین یاران و برادرانست
که تکلیف باید کرد و یار تکلیف باید کشید   تکلف گر نباشد خوش توان زیست   و آنچه موالات و مودتست مرا
در تو واقع است و در بار تحف فضایلی حق شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو
زیاده است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و حکم و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده‌ام

منزل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به یمن صحبت تو منتی بر من تازه گردانیدی
و محبت تو در چنین محنت غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی داد دست
مشقت هجران که وارستدی
درین محنت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد
لیکن حکم
این مقدمات حق تو بر من بیش از آنست و لطف تو در باره من فراوانتر و بدین نقد بدین مئونت و کلفت محتاج
نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه اتیه اسباب حشمت و تقدیم مایده معنوی مطلوبست نه ترتیب
مایده صورت که بی تکلف دوست نباشد که باید زان دوست در میان رسم تکلف کم نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال
حاصل باشد میخواهم که یکدم بی تو نباشم بوزینه گفت در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان از بعد المشرقین
تعاقب افتند چون دستی نهاده بیاد یکدیگر واقف و در راحت دلهای جانبین به تخیل جمال یکدیگر حاصل پس دوری صوری
حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر در دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود
قرب روحانی اگر هست میان من و است
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
و بیشتر که درین باب سخن باید
گر نقد نداریم وصالت درست
در دیده مقیم است خیالت پیوست
در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست
غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده جانب هدف مراد انکنده گرفت و قوت طالع
مدد نموده بنشانه آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار
از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و من درین
برین دریا که میان این بیشه و جزیره حایل شده بغایت متعذر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت
خود سوار و بدان جزیره برم که در و هم ایمنی و راحت است و هم رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم
بر کار کرد بوزینه توسط را بگذاشته و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را

بر پشت

بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این
چه عملیست که از پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی نخواهد بود
هر که ز گلزار وفا رو بتافت
خار جفا [illegible] مکافات یافت
برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بکفه خوشنودی شیطان سر رشته رضای
رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسران
مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
در میان آب ایستاده بدین نمط
مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمد و پرسید که موجب تفکر
چیست مگر بودن من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا
میگویی و بچه تاویل و دلیل این را میفرمایی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن
در عملی که داری ظاهر است شاید که مرا بیگانه ندانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت مشاورت من که
اعتماد را میباید از ورطه حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام
اندیشه من آنست که تو اول کرت است بمنزل دوستان نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد جهات
خانه او از خلل خالی نخواهد ماند و چنانکه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب
خجالت و شرمندگی خواهد شد
وگر گناه ببخشند شرمساری هست
گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است
در غیبت تو در جست جوی رضای من محقق اگر در تکلف توقف داری در رسوم و عادات بیگانگان که
در مهمانداری بجای می آرند نگذاری همانا که در طریق الفت و یگانگی لایقتر مینماید
بیگانه را رسم تکلف
کنند راست
آنکه آشناست تکلف چه حاجت است
سنگ پشت پاره دیگر رفت و به اندیشه همان فکر اول باز گرد
زنان مرا بشکستن عهد و پیمان میدارند من میدانم که در ایشان عهد موجود نیست و از ایشان وفا هر دمی چشم
داشتن از روش خردمندان دور است
مبادا کس که از تخم حنظل چرید
که از شوره بیابان گل نروید
پس بغرایب
شان دغا و زنانی و عجایب بیوفایی و ناجوانمردی گشتن نفسی بمذهب سداد و امانت چه نوع تواند بود و نزدیک
اهل دین و دیانت چسان عمل خواهد بود سنگ پشت در تفکر افتاده بود که تا توقف کرد و بدگمانی بوزینه زیادت شد

در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چهره
بر فق و مدارا خود در آنگاه باید داشت اگر آن گمان به یقین پیوندد خود از بد سگالی و مکیدت او رسته باشد
و اگر ظن بخطا انجامد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد   گر او یار است خوش آمی نشسته
و گر کج باخت از مکرش برستی   پس سنگ‌پشت را آواز داده گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال
را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور داری که
ناتوانی و بیماری زن و همراهان فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم
که دل نگرانی تو جهة بیماری زن است و الحق راست گفته اند که بیمار گشتن بتر از بیمار دیدن نیست   تن درست
هی مشم آن کو رنج بیمار کشد   اکنون باز گوی که این چه علت است و طریق معالجه آن چیست چه هر دردی را
درمانی معین است و هر رنجی را دوایی مشخص موضع و مبنی به اطبای مبارک نفس میمون دم مبارک قدم رجوع باید نمود و بدان طریق
که اشاره نمایند در تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان بسیار در تداوی بدارویی اشارت کرده اند که دست
بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و ضربه داروفروشان یافت نشود اگر تو باز گویی
شاید مرا از وقوفی باشد و مجهول آن نشانی توانیم داد سنگ‌پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل
کم یابتر در کرداب فکر افکنده دل بوزینه است چون این سخن بسامعه بوزینه رسید در گرد در میان آب
آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای
بداشت و گفت ای نفس دیدی که شامت حرص و شره در چه ورطه هلاک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین
خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق حریفان فریفته شده است و سخن منافقان مرا در گوش جای
داده و از نفثت فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده   بسیار کس که از این غصه سوختند   اکنون
جز حیله و مکر دستگیری نمیشناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمییابم و اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشت
نتوانم که هیچ بر کار من نهند که دست مکر از کشتن در من ادعا جز آید اگر بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی
بمیرم

بمیرم و اگر خواهم بگریزم خود را در آب افکندن آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من که از چشمه امان آبا و خود بی
اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده بتمنای تماشای جزیره او گشتم نه مستحق هزار چندین سزا و جزا
هستم   من دیوانه چه زلف تو رها میکردم   هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود   پس گفت وجه علاج آن متوره
صالحه شناختیم و تدارک آن بدست من است هیچ دغدغه بخاطر خود راه مده زنان ما را از این نوع علتها بسیار
افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن رنجی بما نرسد و ما را بس آن نباشد از درون سینه دل بیرون آوردن
و بازیچه نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده میتوانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند
با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاه چیزی که از جهة صلاح خاص و عام از کسی طلبد دریغ
نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و از ذخایر حسنات از حق ایشان چیزی خواهند از ایشان
باز نباید داشت سیم شاگردان نیازمند که استعداد و لیاقت علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق نموده
ایشان را بدان راهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهة اگر سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رسی
بودن دران مضایقه و مبالغه نباید   چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار   دل چه باشد کان
بپای دلبری نتوان فشاند   و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم پس زیبا بودی که بقدم
من جفت ترا صحت کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز اندوهی وقت
او بر خاطر خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت بر حوالی و حواشی
وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که سر رشته تعلق با او قطع کنم
شاید که از اندیشه بیکران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از آتش غمهای جگر
سوز و خطرهای جانگداز خلاصی یابد   یا رب این یک قطره خون کان را همی خوانند دل   تا کی از
بیداد هر روزه بلا بایستم باید کشید   سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد
که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمست که چون بزیارت دوستان روند و خواهند که از دیدن

بجز می گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود بنهند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منقضی میسازد و دل را برای انقلاب
او قلب نام کرده اند که هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میکشد   هر دم بهوای دلربای دگر است
هر لحظه روی نگه جای دگر است   و من چون بنجات تو می آمدم خیال خو بستم که فراغت می بدیدار تو و بقای
عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دلبرا آنچه گذشتم دلبستن است باشد که جز ندامت مستوره
بشنوم و دل با خود بنهم و تو چون حال من در دوستی خود میشناسی مکنت که معذور فرمایی اما طایفه
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چندین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت
درین محقر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفع بمتعلقان تو لاحق میگردد
فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده آیم بهتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد در وا شده
امید و وثوقی تمام یافته بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه تنگ بر درخت دوید و در وظایف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخ قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت از دست فوت
میشود   رخصتی فرما که کار از حد گذشت   روی بنما که انتظار از حد گذشت   بوزینه بخندید و گفت
یا دمی ها که آنچه بنمودند ما   در وفا بر خلاف او بودند   من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار
چشیده زمانه داده خود از من باز ستانیده سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده و من در زمره مسکینان
آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان سبک نیستم که از فواید تجربه خالی مانده و هر چه سود و زیان و موضع
وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس خردمندان منشین و الا عهد فرو گذار و در دو
دم دوستی مزن   مبر نام وفا در بزم خوبان   که بوی از وفاداری نداری   و اگر کسی در همه هنرها شروع
ناید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان
توان زد   خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد   سنگ پشت فریاد

بر کشید

۱۲۶

برکشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلتست که بمن نسبت میدهی حاشا که خلاف رضای تو هرگز
بر ضمیر من گذشته باشد و یا قصدی و غدری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی
خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیر التفاتی سینه ام را بیرون سوراخ خواهی ساخت
دل از وصل تو بر نخواهم گرفت   من ز جانان اگرچه صد اندوه جان خواهم کشید   تا نه پنداری که خود را بر کران
خواهم کشید   بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان نیستم که روباه گفته بود که خر دل و گوش نداشت سنگ
پشت گفت چگونه بود آن حکایت   بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت گری مبتلا گشته بود و با وجود او بیخ ضرب در هم
آخر الامر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده از حرکت باز مانده و نشاط شکار فرو
گذاشت و در خدمت او روباهی بود که فراضه خوان و طعمه او بر چیدی و قوت قوت از بقیه خورش او ساختی چون شیر
از شکار باز ماند روباه را کار باضطرار رسید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملاحت در کشید و گفت ای ملک
سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و شمه ملال تو در تمامی ملازمان و جمیع رعایا سرایت
کرده   بر جان تو صد هزار جان میلرزد   در بیم شکست جان میلرزد   چرا این علت را معالجت نفرمایی و بعلاج
این درد دل خراش التفات نمی نمایی شیر از روی درد ناله کرده و گفت   غم از نهفت در دل کو سوزناک بر نمی
آید   دلم خون گشت و این راز دل من بر نمی آید   ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خوابم نمیبرد و بدان این خارش
روز بروز میکاهم و بدن از ضعف چون موی شده و یکموی در بدن نمانده و میدانم که علاج این مرض هر چه
سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود حکمی
فرمود که گوش و دل خر باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که
این مطلوب از کجا بدست آید و بچه حیله روی نماید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم
کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود
حاصل گردد شیر گفت چه نوع خیال البته دلیل حیله از دفتر تدبیر خوانده روباه گفت ای ملک از طرفی گذشته که

از بیشه بیرون آوردن متعذر است چه بعد از آن که مویی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته
حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن البته حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح
در آن دیده ام که حظوه برا درین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل خود آنچه خواهد از او تناول فرماید
شیر گفت او را از کجا می آوری جواب داد که در نزدیک این بیشه چشمه ایست که از لب آب رکارب بگهر عمانرا می ماند در
شیرینی و لطافت از عین الحیات باز نماند در صفا چون رخ نگارین است در لطافت چو جان شیرین
است و گازری هر روز آنجا جامه شستن می آید و خری که بارکش اوست همه روزه بر حوالی چشمه چرد شاید که
بفریبی او را بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او را خورد باقی بر ددان قسمت کنند
شیر عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت ممنون امیدوار گشته روی بسر چشمه نهاد و از دور که
خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده و بملاطفت راه مخاطبت باز گشاده گردانید بشیرین زبانی و لطف
خوشی توانا که بیلا بوی گشتی پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و زار می بینم خر گفت این گازر
مرا پیوسته کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن
عمرم نزدیک شد که بپایان رود و او به برگ کاهی در شمار نیاورد بعمر خویش تیماری ندیدم نگاه و جو همین نام
شنیدم خوردم هر روز خون در زیر این بار همه شب جگر میلیسم ز دیدار مکن عیبم اگر زار و نزارم
که غیر از خاک و خون خوردن ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این
همه محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من ببارکشی شهره تمام دارم هر کجا روم از بار
مشقت خلاصی نیست و من نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابناء جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار
بناله و زار هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلّمی و من بعد از تامل بسیار خاطر
قرار داده ام که همه جا جام محنت نوشیده نیست و جامه ناخوش و جفاکشی پوشیده باری بر دریکی نه ساکن
باشم و برای چینی عمری که بناکام میگذرد و غار سبکباری نکشم که گرد دیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت خطا گفته

نزان

نزان مرد بسخن تر من انجام دادم ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور برای جفا کیشان
و محنت دیدگان فرستاده سفر کن چه جانیست ناخوش بود گزین جای رفتن بدان تنگ نیست دگر شک باشد ترا
جایگاه خدای جهان از جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهند داد پس حرص
ورزیدن و بهر یاری از تک و تاب شدن اید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست رزق آید پیش هر کو رزق جست
رنج کوششها زنا صبری است جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش می نهد روباه گفت این
سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت باری جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کسی را بوسیله توکل است روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی بنوعی دیگر ظهور آرد
به کسب کوشش که کاسب بود حبیب الله واگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش
جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار به نسیم عطرسا مطیب و معطر هوای خوش
پشته های فراخ درختان پیچ آورده سبز شاخ در آن شاخها فاخته چه یاران محرم بهم ساخته و پیش
ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام دلکشت آسایش برده و امروز در عرصه فراغت با آرام تمام متنعم اند
و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت بچرد القصه دم بسر کار کرده چندان فسون بر و دمید که زن فرد
خواند که بار مکرش در شور ستر دیر بچنه تند و خر را از خام طمع دیگ سود در جوش آمده گفت از اشارت تو که
محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دبستگی و مکرمت است امتثال نانمودن روانه
هر چه فرمایی بجان فرمان برم روباه پیش افتاده او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت گرسنگی قصد وی کرده
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامده خر رو به هزیمت نهاد روباه از ضعف و ناتوانی شیر متعجب شد و ملامت
کنان گفت تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در حالتی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه
فایده داد سد و رای اقتضای او میگیرد که خود را ضبط کنی و ثبات حزم بدان دلالت داشت که عنان نگیری
از دست گذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد ور پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد

با خود اندیشید که اگر گویم [illegible] شوم و اگر به غدر و نفس ملک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب
زده با موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید تتبع چند که صلاح ملک در آن است
بران متفرع گردد صواب آنست که جواب روباه بعنف و درشتی گویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس
گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف و طلبیدن و اسرار را بر رسیدن غایت بی ادبی باشد
تو سر به خط فرمان نه چکار این دانی داری نقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از کارهای
حقیقت حال ملوک ره روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا بر نتابد که گفته اند تهی
بیچاره حوصله بهتر است ازین سؤال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص
تو بر من روشن گردد و در نزدیک من از شهباء و اشغال خوش تربیت و عنایت ممتاز گردی روباه بازگشته به نزد خر
آمده بتعلق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورده ضروری از دلگیر داینید و گفت حیف است رنج بردن
در حق چون تو یاری گر زاه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار اول مرا وعده امانی دادی
و آخر در پنجه شیر شکاری انداختی از هلاکی غیر تو هیچکار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده
و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده
از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب و هوام که
درین مقام آرام گیرند ساخته و بر درختی اند چه آنکه مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان
و میوه های لطیف اگر طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه
باضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر آنکه آید این شکل و هیئت
که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که حاجت
داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایش نیست بدو باز نمائیم تا بی هراس بدین نعمتهای
بی قیاس برسد گفت روباه آن طلسم سحر بود که بر تو از درخشم و بشیری بنمود ورنه من از تو با مسکینی نترسم که بشکوه

او ای مجرم

روده ای مجرم کرده ای که نه طلسم ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر
بدینگونه چیزی بینی نترسی اما از غایت شفقت که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون
بر این صورت بیمنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت و ملالت می خبر شرح ردیا نخواهد بود بدینگونه و مدتی میمود
و خر بیچاره دمی میداد تا دیگر باره او را بافسانه فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمده و شیر را
مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که از جای نجنبد و از دایره ممکنت و وقار پای بیرون ننهد چندانکه
خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه
در روی هوا ازای بود قبول ننمود و چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت
بیا تا حقیقت آن طلسم را به بینی و بدانی که مطلق در و حرکتی و از وی قصوری و مضرتی نیست خر گستاخ وار
قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد اگر شیر [illegible] از وی هیچ حرکت ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته
آهسته بدو نزدیکی یافت و بکلی از مروی خاطر جمع کرده در علف فتاد خر مسکین مدتی ندیده به علت
جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن
کرده تا بسر حد امتلا عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف از کثرت شیر اندامان یافت
جستی کرد و در کمش بدرید پس روباه را گفت بر خر باش تا من سر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم
که اطبا معالجه این علت بدین سیاق فرموده اند شیر روی بسر چشمه نهاد روباه فرصت یافته دل و گوش خر را که
الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از دل و گوش خر
اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو را که از وی علاج منست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک سلامت
بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهة آنکه اگر دل داشتی بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که
محل سمعست بعد از آنکه صولت ملک دیده بود مجددا بفسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای
خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و لیز از دقایق مکر مهیج بایستی

بگذاشتی و من برای خرد خود در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده پرتو
حیات بر اطراف افکند   قتل این خسته بتیغ تو تقدیر نبود   ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود   و من بعد از
من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان   گر ماه شوی بر آسمانت
نگرم   ور سرو شوی ببوستان کم گذرم   ور مایه جان شوی لبت نگزم   یادت نکنم و گرد نامت نپرم   سنگ انگشت
گفت راست میگوئی اما آزردن و دل افگاری من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاده که بهیچ مرهم نپذیرد
و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاده که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت
فراق باید نهاد و تن را سپر ضرب تیغ ادبار هجران باید ساخت   لایقست اگر بایدم در خون نشست   تا چرا
یاری چنینی دادم ز دست   همچو من هرگز کسی خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد   گر شود جاوید
جانم عذرخواه   هم نیارد خواست عذر این گناه   این بگفت و نعره زده و سرشار باز گردید و باقی عمر در مفارقت
چنان یاری مینالید و میگفت   بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار   حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت
جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ زند سودی نباشد و اهل خرد باید که از اشارت این حکایات را پیشوای کار خود
ساخته مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هرانچه از دست
برود به تمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید نباشد   مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار   آنرا که از کف رود که
کی پشیمانی آورد   بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد   وانگه ز رنج بیدرمی غصها خورد   زر از دست رفته باز نیاید بهیچ حال
چندانکه ادغان کند جا مها درد   باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی و غنیمت شمردن وقار و فواید تأنی
رای عالم گیر بهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبه اختصاص داده فرمود   زهی ضمیر تو از سر کن مکن واقف
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف   بیان فرما داستان کسی را که بمراد خویش قادر شده و در محافظت
آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت

دانده

داننده حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند
تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به
ثنای شاهنشاهی گشوده گفت   شاها دوام قاعده عالم از تو باد   اطراف بوستان جهان خرم از تو باد
هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس دانش را بسکون و وقار استحکام ندهد و عواقب اعمالش بملامت
کشد و خواتیم اعمالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده
بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت و وقار تواند بود   بردباری خزانه
خردست   هر کرا حلم نیست دیو ددست   و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مغلوب کنی ملح گردد یعنی نمک
مادهٔ اخلاق است همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم
انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوی و تنک و سبکباری و تردد بدان پیوندد
و نمکهای دیگر چون طعام بمزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج در رکاکت رای آنکس نفرتی
پدید آید با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال وارد شده که ای محمد صلی الله علیه و سلم اگر تو درشت خوی
و سخت دل و خشمگین و کینه کش میبودی هر آینه که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا بپیرامن تو چون ثریا مجتمع اند
مانند بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت و مقتدی ملت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة و الرحمة بدین
صفت میستاید که ان ابراهیم لاواه حلیم و برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام بسوی او
میل نماید   ستون خرد بردباری بود   سبکسر همیشه بخواری بود   شتابکاری با باب خرد نسبتی ندارد
و حکم کاملان آنرا از وسوسه شیطانی میشمرد که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بر این وجه
ادا فرموده اند   مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب   تا بتأنی گشت موجود از خدا
تا به شش روز این زمین و چرخها   ورنه قادر بود کو از کاف و نون   صد زمین و چرخ آوردی برون

این تا فی از پی تعلیم نیست صبر کن در کار و بهر رای درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخر کارش

به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید هر که با فکر و تامل عمل گیرد پیش آخر الامر از آن

پشیمان نگردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف و اخبار

مسطور است و از جمله حکایات آن زاهد که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده

را بسوی بیچاره گربه بگشاد دلایق سیاقت مینماید رای گفت چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده اند

که زاهدی بعد از تجرد دلبسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید فرمان لازم الاذعان تناکحوا تناسلوا را

کاربند د با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استشارت و سنت رایت بجای آورد آن زاهد فرمود که نکری

بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت و کمال و صلاحیت و محافظت ناموس دین و محرس بودن

متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقاء ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصلست مرد را هرگز نگردد چهره سلامت

فروغ تا برون زن نبفروزد چراغ دودمان عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست عشرت آباد تاهل روضه

امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آوری و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمائی پرسید که با رفیقت

باکدام زن توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالحه باشد یعنی شوهر دوست دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت

محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید رونق بر رونقها افزاید صلاح دنیا و دین است صحبت زن نیک زهی

سعادت مردی که زن حبیبی دارد زهی نشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده هم نشینی دارد گفت

از صحبت کدام زنان احتراز کنم جواب داد که از سه زن پرهیز حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش نوع

از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا به طلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت اولست و منانه

خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون شوهر را بیند او از خود را ضعیف گرداند

و خود را بیمار رنجور سازد و دیدار خیال زن هر ساعت تباه کرده باشد زن بد در سرای مرد نکو هم درین

عالم است دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار

کم

۱۳۰

کم فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نقش عجایب طراوت عارض به پیرد و مبادرت با ایشان ضعف و سستی

آرد آن زنان را که ایست شد چه کمان نقش ایشان راست همچو تیر بود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود پیر عجوز

و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل و جان اند و لذت جان را جدان

دانی تا چهل خداوند فرزند اند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بر حضور رزق و سالوس

اما از پنجاه که گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارات باران رسیده و چشمه نا شسته

و زمین نا کاشته و اژدهای با گنج و معدن محنت و رنج زن چه پنجه بدم آن بوند مرد جان به که پیکو چند

زانکه گر از پنجه پنجه بگیت عاقبة الامر در افتد بشت زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگوئی جواب داد که اصل

در قضیه زنان پارسایت و خوشخوئی و اگر سعادت خوبروی با آن جمع شد مزاج نور علی نور دارد روی خوب است

و کمال خرد و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با او است و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای

جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان است و در دلق خان و مان

زیبا ساز کار و همدم شگ شود در خوب نبود دیبا روش بپرهیز از رفیق ناموافق دگر هست از جمالش دیده روشن

و درین باب دو سه بیت از نتایج افکار بزرگوار سپهر ضمیر باید داشت زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد

درویش را پادشاه همه روز اگر غم خوری غم مدار چه شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در

نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو که صد زیبا بود کی در درون دلش جا بود مبین دلفریبش چه حور بهشت که زان روی

دیگر چه دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی بر ابرو گره سفر پای رفتن به از کفش تنگ

بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرایی به بندد که بانگ زن از وی بلند زنان محرمان چشم زن کور باد

چه بیرون از خانه در گور باد القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان و مدد بخت بلند و مساعدت

همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانزاده شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود

و رنگ تافته تابد آتش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینایی نظیرش جز در آینه آفتاب

مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیزنظر مانند تمثال هما پرتوش جز در عالم خواب ندیده ای مهر طلعت تو
کرفته جهان حسن ماهی تمام بر افق آسمان حسن بکزرند ورد ی تو سرو کلاه نیست از کلش لطافت
و در بوستان حسن و با وجود خوبی صورت بجمیع سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته
زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنا بر معاشرت با یار حور طلعت به بقای نوع انسان دل نهاده
طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعده تامل بمجرد شهوت ننهد و جز طلب ولد صالح که در ایصال منافع دعا
بوالدین حکم صدقه جاریه دارد برین کار رغبت ننماید عرض رغبت زن در جفا کشیدن زن همین تمنای
فرزند نازنین باشد چون یکچند بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید کشته روی تضرع بر خاک نیاز نهاد و کمر
دستبرد دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همکی محو راه کرده بود بحکم آیه لا تقنطوا من رحمة الله
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید هر کرا دل پاک باشد از اعتدال آن دعایش میرود تا ذو الجلال آن دعای
بیخود آن خود دیکرست آن دعا زان نیست زان داورست آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا هم
اجابت از خداست پس نا امیدی از ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد
پیر شادی بسیار میکرد و میخواست همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نیاورد
یکروز زن را کفت ای مونس روزکار روای یار غمکسار زود باشد که کوهر شاهوار از صدف رحم بساحل ظهور
آید و سیم زیبا روی از خلوت خانه غیب بصحرای شهادت خرامد من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین
کنم پس در تربیت و تمشیت او بافصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب
او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی کردد و باندک روزکاری در دین بزرکی عالیمقام و شیخ صاحب
کرامات و الهام کردد پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما
ببرکت ایشان باقی ماند و نام بوسیله فرزندان بر صحیفه روزکار پایدار بود باید نام در دوران
کسی را که فرزندان باند یادکارش ازان نام صدف در کوش ماند است که می بینند در شاهوار شما

انکه کفت

۱۳۱

زن کفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینان و مناسب شیخ کذاران نیست او لا توچه
فرزند جزم کرده امکان ندارد که مرا فرزند باشد و اکر باشد یکی کی که پسر نبود و اکر بود ممکن است که نه زید و عمر مساعدت
نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان
در عرصه آرزو اسب فکرت میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی بار آرزو و هوس ره نمیتوان پیمود بلاف عربده کاری
نمیتوان الا پیش برد هر آن کس به تمنای خام سوخته شد که روزکار رنکیراکلام دل بنواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد
که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چکونه بوده است کفت آورده اند که مردی پارسا در همسایکی
بازرکانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزکار بفراغت میکذرانید بازرکان پیوسته شکر و روغن فروختی و بدان
معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقات مستوده داشت و پیوسته حب جب الهی در مزرع دل به
غرس میکاشت بازرکان بوی اعتقاد کرده بود و ما یحتاج او بر ذمت همت خود کرفته و فواید حلواکری همی نوزند
که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بر دارند تو اکر ارادل درویش خود بدست آری که مخزن زر و کنج و درم نخواهد
ماند خواجه بازرکان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بر بیع و شرا اقدام نمودی برای قوت زاهد
قدری فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در کوشه مینهاد اندک فرصت را سبوی از آن پر شد پارسا در آن سبو
نکریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار از روغن و عسل درین ظرف جمع شده باشد آخر اندازه آن چنین ده من تصور کرد و کفت
اکر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج کوسفند توانا بخرم و این پنج هر شش ماه بزایند و هر یک ده بچه
آرند سالی پنج تو نند و ده سال را نیز از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم
و اسباب نیکو بدان آراسته کردانم و زنی از خاندان بزرک بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسر زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون
ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل کردد و شیر ز نار در چین جوانان بالا کرفته یکی که از فرمان من تجاوز نموده سر کشی
آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم و عصا کشید و چنان
در بحر خیال مستغرق شد که پسر کردن کش با ادب شد در حضور متصور کرده عصا فرو داورد و بر سبوی زد و در غن آمد فی الحال بشکست

د شهد و روغن تمام بر سر و روی او ریخت و موی او پاره پاره بسوخت و الجمله خیالها میکردم که گفت و این مثل بدان آوردم که با یقین
صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و به بوک و مگر و لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر
را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد
کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس کار خود بر خیالی ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل
راه ندهد سالها اندیشها بسیم کرد در سپهر کار ما آخر چنین یا چنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج درم و زر
خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کاینها خیال باطل بیش نیست هر چه
خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت
و ترک آن سخنان گفته دیگر گرد فضول نگشت اما چون مدت حمل سپری شده و زمان بودن در زندان رحم
بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ
احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادمانی
در ترنم آمد از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بکمال فرزند
شادمانی کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان دربسته
کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت او مصروف میداشت چندانی
چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل
مبالغه به پدر سپرد و به خود جز آن کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای
زاهد آمد و هیچ نوع تدبیری در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بایستی رفت و راسوی داشت که در خانه وی
به امید او گذاشتی و به هر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام
نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره
نمودن همان چون راسو دید که او چون نیزه صفت جوشن پوش و دل تیز خشم کینه کوش آهنگ آن کودک کرد

سکون

سکون بشکل دایره با تشکل خدنگ رفتاری گاه گاه چون کمان کج سر بسر آورد گهی شده چو شیر کرده گهی چون
دراز گهی نموده زین حلقها کمند آسا نه ابر کبود بر قد روشنه پنهان نه بحر کبود و موج بسیار ان پیدا
قصد گهواره کرده میخواست کودک را هلاک کند در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و برکت
محافظت راسو آن کودک از هلاک که در جست و حلق او را گرفته بخواری از آن ورطه نجات یافت متعاقب انحال
زاهد باز آمد و راسو را دید بخون غلطیده و بنای ذکر کار نکوداری حادث شده پیش او باز آمد زاهد پنداشت که
پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب را کانون دلش مشتعل شده دود بیکباری بر روی بر
دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که اثر ظلمت بسته ایکی عالم گرد در روی و نقاب بر نقا کشید بی
از تفحص حال و تجسس کار عصا بر راسو زد و مهره های پشتش درهم شکست بر شش بصندوق سینه فرو کوفت و چون
بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرتش از دل بر آمد
و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت فریاد و زاری و ناله کنان میگفت من وحیم ریش پیش خود بدکس میبدید اند
و دل خوش پیش از این حال عجب دریغ آتش این حادثه دل توبه آب اعتذار تسکین نخواهد یافت
خجالت این عمل جانگزا به معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد این چه کار نالایقی بود که بر دست من
برفت کر خوان مورم ز خجلت این عقده رجوع است در جان دهم ز ناچاقی این علی روا است کاشکی اگر این فرزند
از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انسی و الفتی نبودی تا بسبب او این خون ناحق بر یکانه شتی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق
نیفتادی و من بر آنکه بخانه خود را بیموجبی هلاک کردم و با سپاس سرای دیگمان فرزند ریا سالها بسبب عرضه تعب
بخشم خداوند عالم را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد رفت
تا ملی ازجمله احوال من محو نخواهد شد نام نشانه شد در تهمت ملامت ای کاشکی نبودی نام و نشان بعالم زاهد
در این فکر بر خود می پیچید و این حسرت و غم زار زار میگریست که زن از حمام باز آمد و آن حال مشاهده کرده زبان ملامت بگشوده
گفت ترا هر که در آنستم بدین نامهربانی آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرموده

بود که بجای او رسی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزای مار خلاص داد چنین می بایست
که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی که از سؤال ملولم و از جواب خجل
من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت منت نعمت تا منتهای غفلت دررسیده ام و از منهج قویم که راه
سالکان سنگلاخ جهان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم
و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین کار حال بدان ماند که نیشتر بر سر ریشی زند و جراحتی را از نمک
مرهم سازد   ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بر او زنندش بسوزن هم   زن گفت
راست میگوئی حالا از ملامت هیچ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه ایست که عاقبت شتابکاریها
دلنشینها و ثمر سازیها باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم
شتاب و بدی کار اهرمنیست   پشیمانی و رنج تن است   و نه همین تو درین دام افتاده و درین
فتنه بر خود گشاده که پیش ازین از مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بسیار روی
کشته و می شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و سالها بآتش حسرت افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش
سوخته زاهد پرسید که چگونه بوده است   زن گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست و پیوسته
بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از نهیب چنگال او نسر طایر در شهابهٔ سبز سپهر پنهان شدی
چه او باز کردی پر و بال خویش   زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش   وگر جانب آسمان تاختی   عقاب فلک سر
بینداختی   و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً روزی
او باز را بدست گرفته بود و آهوئی از پیش برخاست و شاه از غایت شادی و شعف از پی او بتاخت
و آهو را در نیافت و از خدم و حشم و لشکر جدا افتاده و بعضی از ملازمان از عقب شاه تاختند اما شاه چنان
میراند که باد که صبا بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او

در نیافت

در نمی یافت   راه ز اندازه بیرون رفته   نتوان برد که چون رفته   در اثنای آن حال عطش شعله اشتعال
بر ملک مستولی شده مرکب را بهر طرف میراند و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید دید
که از بالای کوه آب زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه داشت و آن آب که قطره
قطره میچکید در آن جام جمع کرد و چون جام پر شد خواست که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بریخت
پادشاه ازین حرکت کوفته خاطر شده بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شده بار دیگر چون خواست که
بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت   نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند   شاه از غایت
تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد و مقارن این حال رکابدار شاه رسیده باز را کشته دید که افتاده
و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود
که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآ
و از منبع این چشمه جام را پر آب کرده فرود آر رکابدار به بالای کوه رفته چشمه دید که چون چشم بخیلان سخت
دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای دید بر لب چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب
زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه میچکید وحشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بزیر آمد
و صورت واقعه بموقف عرض رسانید جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بلب نهاده اشک می بارید
خورد دم آب و لخت از دل فشاند   وانچه زلب خورده ز مژگان فشاند   رکابدار سؤال کرد که گریه را موجب چه
چیز میتواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشید و گفت   در غمیست که پیدا نتوانم کرد   حکایتیست
که پنهان نمیتوانم کرد   پس قصهٔ جام و سختی باز و بی تأملی خود باز گفت و فرمود که بر کشتن باز تأسف
میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از
شما باز داشته و داد آن بود که شاه در کشتن او تعجیل نفرمودی و آتش غضب را باب حلم فرو نشاندی و تسکین
دادی و عنان توسن نفس بکف وقت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند نوش تو خود شد میان

اینچنان کشی نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من از [illegible]ت نامناسب پشیمان
گردیده ام اما در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ
این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خراشیدن و گفت چون کنم خود کرده ام خود کرده را
تدبیر نیست و این مثل برای او آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطه ندامت
افتاده اند و از هر که تا ابتدای کنار گرد در میان گرداب بلا غرق شده مردم با سنگ بخود کم نبود از سنگ گران گوهر
مردم بود برق سبکسار بباید بسی هر نفس از جا بزد و هر خسی هر که به تعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایه قدرش
شکست زاهد گفت ایمنی اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایت مراسم دلداری و مرهمی بر زخم دل
ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و خیانت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریده ایام
مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او
بدین حکایات اشتباهی با چه دارین روایت اعتباری حاصل آید هیهات در ستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با نفاذ
رساند و از کفران ارتکاب عمل نادیده و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود ساز و آینه رای خود را با بشارت حکما
و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد
تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او
متصل شود زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربایی متاز توسن غفلت بعرصه
تعجیل که آخر افکندت بر زمین بوالهوسی شتاب در خطری افکند که گر صد سال بود دست و پای زنی زان خطر
برون نیابی بگو شتاب ز آیین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانا یا باب هشتم در حزم
و تدبیر و حیله جوئی یافتن از مکر اعدا و بلای ایشان رای فرمود که شنوده ام داستان کسی که بنا تأمل
خود را در دریای ندامت انداخت و بصبر و تحمل بسته دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد
مضمون وصیت هشتم را بتفصیل بیان فرمایید و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز رای

وبیان

و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه
کرده از اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد
از آنکه بعهد و معاونت دو دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را با دیگر چه نوع بوفا رساند و گرد ملایمت
برآمده طریق صلح را بکدام حیله بکشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم ثابت نیست چه اکثر عارضیات
است و عارضی را زود در زوال باشد لاجرم بعضی از دوستیها بر در زمان گم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بسیاری منوال
دشمنیها نیز متغیر یافته از لوح ضمیر محو گشته و حب و بغض اهل زمان حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه می ایستد
و هر دو دوام و بقا با صورت نه بندد با هر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دو شمن بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و عهد و کین اهل زمان در بنا اعتباری همان حکم تقرب
سلطان و جمال خوبان و داد از نو رسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان دارد
عالمیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای او نتوان بست
خوش نیست عهد محبت به دوستان بستن و ناچه بود که آن عهد را وفا نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت
یگانگی رسد و در اساس خلوص و خصوصیت در آن بدور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر خشم زخمی از محض محبت بعین
عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دو دشمن قدیم و نزاع موروث باندک ملاطفتی
ناچیز گردد و بنا مودت بر وجهی مستحسن و موکد و مستحکم شود و از نکات که خردمندان با دشمنان تالّف فرو
نگذارند و بیکبار یکطمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و متوثق
نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما الآخره که از شرب نبوه کبری مترشح گشته همین مضمون
شرف وضوح می یابد دوستی آنچنان مفرما که نگنجد دران میان موئی دوشمنی هم بر آن صفت خوش نیست
که زیاری نباشدش بویی هر جانب نگاه باید داشت هر کرامت معتدل خوبی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی

اهل زمان اعتباری چندین ندارد و باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون
متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی باشد فرو نگذارد و بهرچه که کار او سر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند
انرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت
از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید
که چگونه بوده است برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از تارک شجاع سپهر اعلی
و به بزرگی و صلابت در میان درختان سر افراز گشته هم درختی میوه دار بود و بوستانرا از روی سرسبزی و نوا
دادی و در زیر آن درخت موشی بود حریص نهادی محتال طبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک تامل هزار عقده مشکل
را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی نکو بود موش چاره اندیش که دیدی حیله
صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بهر آن نواحی دام
نهادندی روزی صیادی به نزدیک آن درخت دامی باز کشیده و قدری گوشت بر روی دام بست گربه
حریص از آن صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار
شد حرصست که جمله را بدام اندازد وانده طلب بحرام اندازد حرصست که جمله خلق را ناسایش باز آرد
و در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می
انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا نظری می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده‌اش از مشاهده
هیئت او تاریک شد و رشته امیدش از سر مایه عمر و زندگانی باز گسست دل از جای برد و نیک فرو نگریست
او را بسته دید و صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوی دید
در کمین او نشسته و تیز توجه در کار او قید نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت
میل گرفتن او دارد و دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد آه ازین طالع
برگشته که هر روز مرا ره بجایی ننماید که بلا پیش ترست موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم

حیله

راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این همه بلا چه سازم و این حیرت را بچه دفع کنم
و قصه غصه خود را بکه گویم و دوای درد سینه زمان خود از که جویم ندارم محرمی کو را صلاح حال خود پرسم نه غمخواری
کز حال دل افکار خود پرسم حالا در بلا باز است و راه بمنزل عافیت بسی دور و دراز انواع آفتها کشاده و راه گریز بسته
با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذر خلاص بگماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشانند
گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد که گفته اند غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه
قهر و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش
از دیده اندوه اشک حسرت ببارد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنین گاهی
چنان باشد اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد
خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ حال بیمی و دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن
خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرف آن نتوان شناخت و پی
غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا
و جفا بسر در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال
در ضمیر آن محل یابد که وهم مستولی گردد اگر چه محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و از تدبیر فرو ماند و فواید
تجربه و کیاست به نسیان رسد مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود در چه سر گشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد خنک و هر که اندیشه گوناگون بخود راه دهد و دود وسوسه
و دیگر در سینه اغاره خفقان گردد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چنانچه در آیینه
ضمیر نگرد چون زنگار وساوس بر آن کدورت تیره شده باشد چهره مطلوب در آن نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه
نماید چون دیده بصیرت بر صحیفه خیالات فاسد تیره پوشیده بود رقم مقصود از وی نخواند و بزرگی در این معنی گفته
است بکنار اندیشه کوشش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن

نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه بمدد او ازین ورطه خلاصی روی
نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و خرد
عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شائبت
زرق و غرض پاک داند هر دو را به برکت راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک
بکاری روند دو دست چون با ماست دو دشمن گو بکار خویش آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد در بندیم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه
و چشم تر ما شی دارم بسته بند محنت و در دام سوخته آتش رنج و محنت موش گفت نکته دارم نهانی با دهان
ادا وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود
و در اخفاء آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز از من هیچ شنونده خبر راست نشنیده است و سخن
دروغ را در دل ما فروغی نیست بدانکه همیشه من بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا همین شادکامی شمرده و همت
من پیوسته بران معقود بود که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی ولیکن امروز در بلیه شریک توام و خلاصی در حق
تصور کرده ام که خلاصی تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه دوستی می جنبانم این تقریر است
مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین صورت
خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و یکی
زاغ که بر بالای درخت ایستاده و هر دو قصد دارند که دمار از روزگار من برآرند و هرگاه بتو نزدیک شدم امید ایشان
از من منقطع و طمع هر یک از من بکلی منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد
بجای آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود مرا هم مرا ازین نوع
سود نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این سخنان در تامل افتاده و بدریای اندیشه مستغرق گشت و چنانست
که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت

بغایت

بغایت تنگ است و گربه سر در اندیشه دارد آواز داد که سخن من شنیدی و بسمع رسیدت و طهارت سریرت
من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفتن تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف
جایز نشمرد غافل مشو از کار که فرصت غنیمت است چنانکه من دل به بقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
خوشباش که رستگاری هر یک از ما به بقای یکدیگر متعلق است و مثل من و تو چون کشتی و کشتیبانست و کشتی
بتبع کشتیبان بکناره میرسد و کشتیبان به پشت کشتی کاری میکند و صدق من باز مالش معلوم خواهد
شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ترسم که عمر امان ندهد تا دم دیگر دمیدن آنم که بر دل
تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار من بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهد وفا
بپیروان می آیم و تو نیز درین باب سعی بجنبان و کلمه بر زبان ران فرما شارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشها و آن خرم ابر درنهاده ام گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او بدید شاد شد و موش را
گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید این مصلحت می پذیرم و سخن باری عز اسمه
الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام تو است انگشت
مزن بر خلق جهان در مدارا بگشا پیش ای که بسوی مهر سنگ مزن کج دیگر نمیکنم و امید دارم که از حضرت جناب
بیمن این مخالصت خلاصی پدید آید و من بازیست و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت
ابدا الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست که به پایان
برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میباید پرداخت موش گفت چون نزدیک
تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان را مشاهده بر تاکید قواعد محبت و خلوص اعتقاد واقف
شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه بقبول این معنی را التزام نمود و موش
با امیدواری تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم بپرسید و انواع ملاطفت و دلجویی
و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته

مراجعت نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص شد به بریدن بند آغاز نهاده به اندیشه در افتاد
که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد با آهستگی در کار شروع میکرد و گربه بفراست یافت که موش در فکر دور
و دراز افتاده است ترسید که بند ناهم بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب که رسم دوستان باشد
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون به حاجت
دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی نمایی و در انجاز وعده و نفع می اندیشی و من میدانستم
که وفاداری دولتیست که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد
وفا تا نام سیمرغست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت آن نشانی
وفا مجوی کس که ز من هیچ نمی‌شنوی بیهوده طالب سیمرغ و کیمیا میباش موش گفت حاشا که من چهره
حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام نیک بمدت مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت
کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است و توشه راه سعادت کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند و مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی
ندارد و دیده هر دل که زنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ای خاک بر آن سر که در او
مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال رخساره حسن و جمال باید که تو نیز
عذار کار خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که در او نهال وفا نروید هیچ مرغ دل آن شاخی
عندلیبش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر به التفات بر آن نیندازد
و از این گفته اند انرا که طریق کرم و رسم وفا نیست کم خور که بهشت است که شایسته ما نیست دهر که
از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که
چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیست کلام
از جام روزگار بسی تلخی و شیرینی چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و سختی دیده چنان بیهوده بسیار دانی

طریق

طریق زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که روی شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی
نقل می پرستان نقش آمیزی باصد نیرنگ چون نوبهار عشوه فروشی با هزار نیرنگ روزگار مگر روح مقدس
سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی به حد آب و گلست پیر دهقان با چندین هنر که داشت بفقر
و فاقه میگذرانید و تخم توکل در مزرعه افوض امری الی الله میپاشید و بنیه روزگار غدار این است که مستحقان
و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد کجروان را
دهند خرمنها به کس کاهی به درویشان ندهند مگسان را دهند شکر و قند بلبلان جز استخوان ندهند پیر زارع
با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید
روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج
و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست اگر از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند
و طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی
حضرت حق را باید دانست سبب رزق تست کسب و لیک رازق تو مسبب است صلاح در آن می بینم که قدم
در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانا توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست
و از مرتبه شبهه و شک بیرون اما من مدتی درین ده بسیار کرده ام و اکثر دهاتین این مزرعه مزدوران
من بوده اند حالیا که ضیاع ضایع شد و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست
و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمی توان آورد ریزه ریزه خورد خویش بیارم خوردن
بار انبار کش خود نتوانم بردن و اگر لابد حرفت اختیار باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولاست
در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بر وجهی که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر
و با هر که بتنگ آمده بود به بلای جلا راضی شد در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد
نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت رفع ملال از هر نوع

سخنی در پیوسته بودند دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کسی ما را نمیشناسد
و ما کسی را نشناخته‌ایم ولیکن مردم آن ولایت متسلط و جبار یا بخیل و ستمکار باشند و ایزد حق سبحانه و تعالی لوح جمال
با فعال ترا به رقم احسن تقویم بیاراسته و مبادا که با فنون و فسانه یا بتغلب و استیلا بر قصد تو کنند و تو نیز بعزم
جوانان و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیرایه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی عیاذاً بالله صورتی بدین منوال و وجهی بدین نمط خود امکان ایستادن نیست ز مرگ بیم ندارم و لیکن
از آن ترسم که من بمیرم و تو جان دیگری بخشی زن جواب داد که این چه سخنی است که بر زبان تو میگذرد
و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم
و اگر مرا امثال این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره موالفت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بقایت
بهر آن عهد که بستم با تو تا بگو که در آن روز وفایت بنود و اگر میخواهی باز به تازگی پیمان بندم و عهد کنم
که تا طاوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زنده
کانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد و مرغ دل خود را بسته دام کسی نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا
بر تو پیشی بود خود شرط به پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت هفته عهد همچنانت و پیمان
همانست دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان
بدان سخنان خوش وقت گشته زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت
و سیم کش طرح سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب رفته مقارن این حال سواری بدانجا رسید
بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که مردم دیده در شب
تار روی او به دیدن حال بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته و اگر دیده مردم
در سیه ده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از زیر حجاب ظاهر

دلامع شده

و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گویا نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره
از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده یا به تربیت دهقان قدرت سبزه دل کش یا از نواحی چشمه حیاتش دمیده
چوگان از مشک بر مه تابان کشیده مه را چه گوی در خم چوگان کشیده آن خط سبز فام که خضر نبات تمام او
خوش بر کنار چشمه رضوان کشیده آورده زنگ بر سپهسالار حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده
بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با استیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای
خانه بدن است رخت رحلت بر بسته زبان حال بدین بیت آغاز ترنم کرد سوار آمدی و صید خود کردی
دل و دین هم عنان صبر بگسستی لجام نقش توسن هم از آن جانب نیز جوان در نگریست محبوبا دید که مشاطه
صنعت یزدانی بدانگونه لطافت چهره دلربایش آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض او را روشنی
داده رویی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت او جگر خون گشتی پری چون
سیم و قدی چون صنوبر همه جایش نیکو یکی نیکوتر جگر از هر دو لعلش تیر خورده لبش گویا چه حلوا یا نبات است چه
حلوای نبات آب حیات است گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت شد لشکر
کشید عشق تو و دلم ترک جان گرفت صبر و گریز پای سر اندر جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار
بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش بر دو آهوی صید افکند آن شهر آشوب فتاد
و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه ریش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید
که ای رشک پری و ای قبله بتان از آن چه کسی و از کجا می آیی و بدینجا چه افتادی ای میوه رسیده ز بستان کیستی
ای آنکه آمده در شبستان کیستی زن آه سرد از دل پر درد بر کشیده و گفت ای دولت بیدار از خیال بخت خفته
من چه پرسی یار خفته دیده به خواب اسقف رهنمایی سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان
نیست او را مرا پدر بکار این پیر کهنه سال است و دل بیقرارم مقارن غم و اندوه و ملال است و سبب این
این است که می‌بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده می‌کنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگی هیچ لذتی ندارم

جوان گفت ای مراد دل غمزده کان و ای انیس خاطر دلشده کان حیف باشد چه تو شهباز سر قفسی روز باشد
که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار
گذرانی بیا تا من ترا به سریر عزت نشانده و ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت
این مملکت برافرازم   هر آنچه از غم عشقت کورده دگر روز از نو است و روزی از نو   بیا تا ملتزم
دولت درآییم چه دولت خوش درآید خوش برآییم   تو خوش دلباش تا من جان فروشم   تو ساقی باش تا من
باده نوشم   زن نوید وصال شنید عهد زمان بسته فراموش کرده و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی و بیوفائی
بشکست و پیر او را چون مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و بنه و یک من آی
تا ترا بسوار رسانم و بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن پیر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک به عقب جوان سوار شده دست اعتقاد در کمر بند محبت او زد و در هیچ حال دهقان
بیدار شد جوان را دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد در آورده آه از نهادش برآمده گفت
یار می‌زدی ز دوستان برداشت   مهر دیرینه از میان برداشت   آخر ای بیوفا چه نقش است برانگیخته و این
نیرنگ چیست که با عهد برآمیخته زن گفت فسانه مخوان و فسون مدم که از خوب رویان جمیع عهد طلبیدن
همان مزاج دارد که سهیل را باشر تاج کردن از جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش
گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند   گفتم ز مهر دلبران رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
پیر گفت ای زن از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و مهر جفا کاری بگلبنه دل آزاری گشاده بترس از آنکه
بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و پیمانه عهد نقض در تو رسد   مگو که زود پشیمان شوی و سود ندارد
زن بقول وی التفات نه نموده جوان را گفت زود باش تا از بادیه فراق خلاص یافته خود را به منزل
وصال رسانیم ملک باده مرکب تیز رفتار همچون موج بروز دریا گذار ... شامل شد و در همراهی او بار میانه دو هم
تیز کرد تیز گامی او را در غم یافت   چو یک عاشق دو گلگون خوش رو   چه پا بیا تا زار شد بر خسرو

به یک جستن بتوانستی که چون برق بجستی از حدود غرب تا شرق   در آن صحرا تا حتی گرفت به یک چشم زدن
از دیده دهقان غایب شده بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد   در و دندان ...
می‌پرسید و از پا می‌دوید و با خود اندیشه میکرد که زمانی لیلا با او وفاق ایشان القا نباشد و گرنه فغان قائم
بود به سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم حالا نه روی باز گشتن و نه راه از پا رفتن تا عاقبت
کار من بچه انجامد و عاقبت بکجا کشد   میروم گرد جهان در پا دل آبر و پا میکنیم کار مرا پا و سری پیدا نیست   اما
چون مقدار سه فرسخ راه رفته رشد بچشمه آب و سایه درختی رسیدن مجروح کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال
پدید آمده گفت اینجا ساعتی بیاراییم و بعد از آنکه بار دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درختی
آوردند در زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی زنگین و زلف مشکین آن دل
ربای دیده گشوده حلقه طره غالیه بار بر جوانا ضار کمر تنگ بار ... جعد بنفشه بر صفحه یاسمن معاینه دیده میگفت
زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند   من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند   ... کمر به قامت
دل فریب آن که پیرایه گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر میکرده و سر افرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز
مشاهده میکرد و این بیت ادا میکرد   نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند   صد هزار آن ناز که بر کمتر چون
بسته اند   در اثنای مغالات زن دهقان را متقاضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارت کند
و جهة رعایت حرمت از زیر درخت دور شده خود را بکنار بیشه رسانده بشیر شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت
او کام نتوانستی نهاد دچار شده در کنام شیر از نهیب پنجه او دم بنیارستی زد   هر آمد خروشان و بیتزان   بر بجرخ
از نهیبش که بیرازه به پیش ناخنان زهر آب داده به تیغ ناب خوره تاب داده   چون چشم شیر بر وی افتاد
همان بود و اوار بود و به بیشه درون برد   همان جوان صدای عربده شیر شنید و به بیشه کشیده دلبر
معاینه دید که اهل خود را بر اهبیت نکالدر مکنده راه بیابان پیش گرفت   بار دیده و روی از یار بر تافت ملک
زاده از هول جان مرکب متاخت و از رفقا منکر لیت و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخم که در مزرعه بیوفائی کشته

میپرورید هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت درانوقت که پسر دهقان بهر بابی شان افتان وخیزان می آمد
بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشیده میگفت دردا که رفت یار ودلم را دوا نکرد صد وعده پیش
داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال اندیشیده حالت انفصال را بر خاطر گذرانیده زار زار بنالید و قطرات
حسرت بر رخساره می بارید چه روزی که مرا در سرابستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خرمی دلها و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی
ومحنت نابود گشت دیده در جهان [illegible] دل افروز را دهر در جنب فراق عالم سوزی افسوس که به دفتر عمرم ایام
آنرا روزی نولیسد این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار را محجوب دید که بجانب بیشه رفته بجای بابهم
پاروان شده در جهان رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشاء خورده و رفته و پسر از مشاهده آن حال هراسیده
گشته و دانست که شآمت و شومی بیوفائی در وی رسیده و کیفر ای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی
دردی نگریست و بر محنت و غربت خود نگریست زلف تا آتش بهر شتر تا رسید رخنه کالا شکستن بدریا رسید
و فایده این مثل آنست که هرکه سررشته وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن
جان افکنده بیوفائی هرکجا رخت افکند عاقبت آنجا را ویران کند موش گفت دانسته ام که اتفاق و خلت
با خلاف که میان دعاوت هرگاه نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو هیچ زمان بمن رسیده و طمع
دشمنانه همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آنرا لایق نیست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو که هم
اما مرا نگری دست داده است و اندیشه بدی نموده و باغیار را آن دغدغه از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود
ممکن نیست که تمام عقده های تو گشوده گردانیده شد که گفت چنان می باید که از جانب من خدشه داری و حال
آنست که با من پیمان موافقت بسته ام و دفتر پیمان شکنی بر لوح اندیشه خلاف عهد و میثاق از جمله محالات
شمارد و بوثوق دوستی که میان ما بوده هرگز از کار نو قانون مخالفت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته
است و به توقع وفاداری و طمع حق گذاری هرگز گشته کرد منفعت حیله و مکر مکر و دجال منافقت و بهتانی محال

ها

خود را بنگار رفته بیب وعذار ناقص و معیوب مگردان صاف دار آئینه دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین
وفا از همه به مرد خوب صورت نیکو سیرت بیک کرشمه لطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت ~~بیک کرشمه لطف که از کسی~~ به شنی مصادقت تازه و سیراب
دارد و اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سر بر زند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو گرداند و دیگر باره آن اندیشه
اینرا پیرامون عرصه خیال نگذارد و علی الخصوص که شفقتی در میان آمده باشد و سوگند مغلظ تأکید یافته و بنای
شناخت که عاقبت بی وفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زنده گانی را بر باد دهد که فرصتی بر اندازد چون درخت آدمی را بیخ عهد بیخ
ریشه می باید عهد مانند بیخ پوسیده بود و رشته لطف بریده بود نقض میثاق و عهد از رحمیت
حفظ سوگند و فاکار عقیت و من امید دارم که تو که حق وفاداری مقدمات از از رفو نگذاری و عهدی
که بسته و شکست او نگو رشته موش گفت هرکس که در وفای تو سوگند نشکند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد
اما آنچه از جانب خاطر با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و تو را ازین بند رها
ندهم که تو گفت مکنون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در ان نگرم و چاره ای در اندازه دانش تو کوام
کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام [illegible] خاطر با شاهیم
غرض و طمع و امنفعت ریا و سمعت بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار و بطریق
مطامع و اغراض طرح دوستی افکنند و طایفه اول که بصفوای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده
باشند در همه حال اعتماد را شاید [illegible] وقت از ایشان ایمن نتوان زیست و هر انبساطی که نمایند از روی دانش
منحرف نباشد [illegible] ورنه رگی که سخن ناک لب ز نهر تراوست چه داند شکر عیب ترا
دوست چه داند هنر اما آنانکه بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب وجه منفعت گردانیده
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود هرگاه در مرتبه مبالغت بساط زخم حاکم بگسترند و گاه در جهالکه مخالفت

بنظر نا التفات در جانب یار نکرد   که دوستی کنند چون شهد و شکر   که دشمنی سخت از نیش و ستبر   و مرد زیرک همیشه
بعضی از حاجات چنین کسی را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف قضا از تو نگذارد بلکه در ساختن مهمات خویش
بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از کار رفته او را سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه
حال لازم است و چون بر برج منوال نماییدم به منقبت مروت مذکور کرده و بهم ببر هبت برای دوستی مشهور شده
من با تو بر همین منهج که گفته شد عمل مینمایم رهایی ترا که متکفل بود و به دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مرا در میل از تو زیاد دلتست از آن طایفه که با تمام
تو قصد انتفاع میکنستم و قبول صلح با تو برای او دفع آنها در عرض شناختم و ملاهیتی که از طرف تو نیز مشاهده
رفت از برای مصلحت وقت و دفع حضرت بود اکنون بر من فرضست که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب
حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند   در استحکام کار خود همی کوش   مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو
کار بر بنیاد سازد   بنای عقل را آباد سازد   گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه خرد و هنر را
ترا تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمیشناختم و مرا این سخنان دلپذیر مفید کرد و بینی را
و مفاتیح ابواب تجربه و کفایات بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آنصورت که هم بندی گذاشته کرده اند
گرد و دو تو هم بسلامت بجانا و تقریر نمایی که آن چه وجه تواند بود و موش بخندید و گفت   هرکجا دردیست درمانش مقرر
خیال من آنست که بندهای ترا ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نماید باشد گربه دانست که موش در کار خود
کامل است و با فنون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدهای به بریده یکی که بلند لحد
بگذاشت بر قرار و آنشب را با فسانه به پایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق به پرواز آمد و بال نوا
خویش بر اطراف عالم بگسترد   ملک تیغ مه دار از میان برکشید   شب تیره دامن از او درکشید   صیاد از دور پدید آمد
موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بتمامی ادا کنم گربه را چون دیده بر صیاد
افتاده بود هلاک خود را یقین کرده هنقار مرگ میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش

نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربه را
او بریده دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده
گربه را از دور بدید نزدیک تر رسید که نزدیک در رود گربه به آواز داد   نادیده کمی چه دیده باشی ما   احتراز چرا اینجا دارد
از چه روی روا میداری و مکر نه دانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و خفا و اصحاب و احباب خود ذخیره
نفیس حاصل کرده هستی آیا تا مکافات نیکوی ترا امروز خویش بجا آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بجز بستر وجهی
کنی و من نمیدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر الطاف و اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم   هم تازه
رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل   کز عهده برون آمدن نتوانم این انعام   موش همچنان بر خویشتن میکرد و دید
و از ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد در رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید
که هنا رفان العقوق الاذان الحقوق و با و از حرزین میگفت چه زیبا گفته اند   روزگاریست که از غایت بیداد
در رومی نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد   چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درآن   گر کسی بد نکند غایت
احسان دارد   مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از این سر صحبت کسی ندارم
و رسم حق لطف با ابنای زمان فرو میگذارم   گربه هم ارز و کند بهم دم خویش   گربه گفت ممکن در دیدار از من
دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مکن دان که هر که بجهد دوستی بدست آرد و بیوجهی پا از دایره صحبت بیرون
گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت کنند   بد کسی دان که همه دوست
کم دارد   بتر از او که گرفت و بگذارد   و ترا بر من منت جان ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از حضرت نقض
محروس خواهد ماند   نزان شنیدستیم ز ما عهد قدیم   ز هرگاه که دمد تا قیامت از گل ما   و مادام که عمر من باقیست
حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با کرام و جان جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت
شکر کرمت همچو گل تو بر تو است   موی نه ایم لیکن زبان خواهم گفت   هر چند گربه از این باب سخنان در میان آورد

و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بر دارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد
و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد امتحان و تلطف که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و
دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع
دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نکبه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بر داری
که خون بی‌جان از آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان آن رسد که بدان غوک رسید پرسید
که چگونه بوده است موش گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل
ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد و روزی بر لب چشمه آمده بنغمه
دلخراش صدای میکرد و از خود بلبل هزار دستان بر ساخته باواز باخروش دلها را از قفس تن میربود
اگرچه صورت دل‌آزار نا ملایم داشت دلها از اصول و ادا در کمال زشتی بود و دران حال موش در گوشه
مقام خود بزمزمه مشغول بوده است که نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده
بیرون آمد و باستماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک آن اطوار که نمودار تحسین بود
می‌نمود خوش آمده با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای
طبع انجام متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحبت میورزیدند حکایات خوش و روایات
دلکش بر یکدیگر خواندندی نرد دل با یکدیگر میباختند و از وساوس سینه بیرون دادند غوک نیز نزد موش دستان
آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتیست
موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو دران محل زیر
آب قرار داری ای که تو یا آمدن می مشکل و نیچ که منم هزار مشکل بر دل چندانکه نعره میزنم از اندازه آب
نمی‌شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمی‌کنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم

تو واقف

تو واقف شوی و یا آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من بارها درین اندیشه افتاده ام
که اگر یار من بلب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه گردم و از عهده انتظار او که برای من میکشد چسان بیرون آیم
و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر ملاقات میشوم خواستم که ازین معنی شمه
با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و صفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون
تدبیر این قصه بتو تعلق دارد فکر لطیف تو نهفته مکر نکو میکند موش گفت مرا اندیشه تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب
دیده ام که رشته دراز پیدا کنیم یک سر بپای تو ببندم و سر دیگر بر پای خویش محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته
بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر سوراخ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت برین رشته استحکام تمام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی
موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبیده رشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهانی از هوا فرود پرید
و موش را بر داشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود در هوا آویخته شد زاغ موش در منقار گرفته و پای
تر از آن غوک نگون را آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و مضحکه میگفتند عجب حالتیست که زاغ
بر خلاف عادت غوک را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبود غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن
از شامت مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت گزیند الفغان
از یار ناجنس الفغان همنشین نیک جویید ای مهان و مراد از ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود
نباید پیوست تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که بجنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویش هم با خویشتن باش ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ [illegible]
پس موش گریه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال الفت تملق چرا کردی و به تردد تملق مرا امید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم که رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی ساقی
بر غاسه سبوکشی دادی چون مست شدم جام کف بنهادی چون داروی هجر خواستی داد آخر اول ز می وصالم چرا میدادی

موش جواب داد که مراد از این محل سؤال احتیاج بود عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هرآینه
بکمال تلطف در آید و در اظهار آثار مودت کوشد پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او اجتناب کند و آن نه از روی
عداوت و نگاهداشت یا از روی نفرت و سرتیزی است چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن
فارغ گردند بار دیگر بوحشتی که موانست ایشان زیادت بیارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده
منقطع گشت ترک صحبت و صواب نزدیکتر مینماید هر که از آن فایده میرسد دیدن آن راحت جان و دلست
و آنکه از آن فایده نتوان گرفت صحبت او از ضرری خالی است و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات
سرشته شده است و آوازه دشمنی ما بسماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت رد شدن حادثه
حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و بر آن زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه
بقرار و اصل باز رود چنانکه آب مادامی که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بطبع
و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا الحق و هیچ اشتیاقی نیست بمن جز آنکه میخواهی
که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویلی نشاید که من بتو فریفته
شوم و بدوستی تو مستظهر و متوثق تر گردم گربه را با موش یکی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی
بدگمانی بود ان النفس اللامر هزل و مطایبه میگوئی موش جواب داد در جانبازی چه جای بازی باشد این سخن
از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که آن سلامت نزدیکتر است که ناتوانا چون من از صحبت توانائی تو احتراز
کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر
باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفا یا عقیدت معتبر است و بنا مخالصت بر مشاهده رجحانی
و تعارف خیال نابهتر چو میان من و تو قربت جانانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار
باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آه

دیده

دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت نه هم بریدن یاران به تیغ ناکامی چه جهت عادت گردون
مرا چه تاوانست همین مفارقت جان از تن چگونه بود بگمان دوست که هجران هزار چندانست هر دو کلمه یکدیگر را
وداع کردند و هر یک باوای خود روی نهادند و خردمندان روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح
با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با ضعف
و عجز خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تنگ
جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خطرات سیل محنت ایمن شده بوقت مجال از عهده
عهد بیرون آمده اداء حزم و دور اندیشی بجای آورده اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این
تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح
و خواتم کار ایشان بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
وصل و متواصل گردد و گفته اند هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلایا بجان او نرسد باب تجربه
چون کرد فتنه بنشاند غبار نقص بر ذیل کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل برتبه جاه
و جلال او نرسد باب هشتم در احتراز کردن از قول ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت ای چو صبح از ضمیر سرتا بپا صدق و صفا وی چو عقل اولین
پا تا سر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل
کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و هم بخلاص مقرون نباشد
و او یکی از ایشان را باستظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر
و مخافت و فتنه ایمن گردد و خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید
و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید
داستان اصحاب حقد و حسد و عداوت که از ایشان اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان

کرد استمالت [illegible] بیت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا از مطلق در ضمیر جای نباید داد
[illegible] فرد ای [illegible] از مایش دور بین؛ وی چه عقل از ابتدای آفرینش کاردان؛ هرکه
بقبض [illegible] مشد [illegible] عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع
خیر و شر و مواضع نفع و ضرر نیکو لشناسند و بر او پوشیده نماند که از دو از دهٔ رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتر است
و از مکاید مکر کینه کوش و غوایل عذر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خاطر خاصه که تغیر باطن
و تفاوت اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و دغدغه دل و خدشهٔ ضمیر بنظر بصیرت مشاهده نماید بیت چه آزرده شد
خصم ایمن مباش؛ خراشنده راهست قصد خراش؛ گر اول در آید بلطف و خوشی؛ در آخر کند بی محنت از وی کشی
و هرکه از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که احتراز محل نیکو بید سازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته
نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت
را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه افروخته مصرع ایمنی از خصم مهمهای لبیار آورد داز
جمله حکایاتیکه درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد
شاه دانشیم پرسید که چگونه بوده است آن مثل گفت آورده اند که ملکی بود ابن مدین نام داشت باهمت عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسبع معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضاء مکرمت را بعد و مهندس
حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده فرد ملک کوکب شاه جمشید تخت؛ فلک مرتبه ماه خورشید بخت؛ و با مرغی که او را
قبره میگفتند انس تمام داشت و آن مرغ بود با حسن کامل و نطق دلکشای و صورت مطبوع و هیات زیبا همواره ملک
با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی قطعه سخنهای رنگین و زیبا خوش است؛ حکایات
شیرین لبیر دلکش است؛ که راکه نهایه بود بهره مند کنندش بزرگان بر شاهان لبیند؛ قضا را قبره در کوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد
او و بچه او غایت جهد بجای آورند قضا را هماندر پادشاه را پسری آمد انوار نجابت در ناصیه او تابان و شعاع سعادت

بر صفحت حال وی رخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد؛ که کس نه دیده [illegible] سال؛
بخجسته طالع و روشن دل مبارک پی؛ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال؛ [illegible]
چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال؛ چندانکه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و [illegible] الفتی
عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوه ها و پشته ها رفتی و از میوه که مردم از آن
نه شناسندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری را
بچه خود فرا دادی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت
ذهن و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک وقتی لیبار ببالیدند فرد گشتند سربلند به نشو و نمای خوش؛
چون سبزه [illegible] فصل نو بهار؛ و [illegible] آن خدمت هر روز جاه در رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت
قرب و منزلت می افزود و بگذشت [illegible] بگذشت و زمانه بیه اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره
غایب بود و بچه او در کنار شاهزاده جست و سر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده
او را بغرفات خفت و [illegible] افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای
او گرفته بر گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا
که شاخ گل نو شکفته؛ ز جور سخت از شد باد خزانی؛ چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفص
قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن نایله اثر اندوه در سینه آتش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و میزان رسانیده میگفت فرد ده که گلی روشنی در چشم عالم هیچ نماند؛
بر کرد عیش و شادکامی در دل غمگین نماند؛ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلای تو افروخته
و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بغم دخته تر ادرین حاری یا بر دیوار کاشانه باید ساخت با حرم سرای
سلطان چه کار داری و به ترتیب بچه خود مشغول باید شد با دلیچه پادشاه چرا مشغول میشوی و اگر بگوشه و توشه
قناعت مید شتی امروز بدین درد مبتلا نگشتی از این قصه غصه میکشیدی و حکما گفته اند چاره کسی که به صحبت جهان

در مانده که زمام عهد ایشان سخت سست بوده و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را
به آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت
نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت قدر و قیمتی   بهای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزدست و نه منت   عفو جرایم را که صفت انسان مردانست در مذهب انتقام
ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع کرم جایز و مباح پندارند آثار محبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بنوعی فنا را
از دیار بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد   حیفست که در زمره مردان هنرش نام   انرا که حق صحبت یاران
نشناسد   و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران
اندک سهوی را بسیار شناسند و عیب خود را هنر باز نمایند و کم هنری هست تا عیب عظیمش خوانند و من بارها
فرصت مجازات و زمان مکافات فوت کرده‌ام و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم ستمکار نخواهم که هزار
داهم نشین و مونس و فرزند خویش را بیجا بی موجبی بکشت دهنی نه دهند و به مرا بسببی هلاک کرد باز بجویم انتقام و قرار
نخواهم گرفت   بیکو نهم مهد و آرزم را بجوش آورم کینه گرم را   پس آنکه هم با بر روی ملکزاده جست و آن
چشم جهان بین القرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر
گریبان کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب در آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای آن باشد تقدیم فرماید
پس بزیر کوشک آمده در برابر فنزه بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی
که از دست لطف منکه نیت خطایار فته رفت   حالا صحبت مرا برهم مزن و عیش مرا تیره مگردان فنزه گفت
ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرضست اما مدتی در بادیه تأمل سرگردان شده تا بدین اندیشه رسیده بودم
که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت
نباید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ بال توانم بود و در مهده محبت

دارم

١٤٥

و مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربان حاجیان مباح داشتند
چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی مانده و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوضی هست بیشک زبان احرام
خدمت گرفتمی ولیکن   مرغی که رمیده گردد از دام   من بعد بدانه کی شود رام   و دیگر حدیث نصیحت پیوسته و مردم زیرک
باید که یکچیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود و نشنوده ای این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند   من جرّب
المجرّب حلّت به الندامة   و نیز بر ضمیر منیر ملک روشنست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود
عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت ازان بجهد اولاد و اخلاف او تلخی نکال بباید چشید و خواری
عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات
را متضمن است چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من نه باختیار من بلکه بطریق مکافات الهی بوی
رسید و ممکن نیست که کسی از انسان خم ستمکاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند
و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد   ابلهی را که تخم حنظل کاشت   طمع شکر نباید داشت   و دیگر ملک حکایت
دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن   فنزه گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و زلال
اقوال و افعالش باظهار مکارم اوصاف محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دل دانا داشت بحقایق معرفت دانا
و او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی   آنرا که کمال معرفت حاصل شد هم مونس
جان باشد و هم مرهم دل   وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد
جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال
دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال
ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیا
کشم   روم بکوی وی سر بر آستانه نهم   غبار خاک درش توتیای دیده کنم   دزدان بیرحم بدان سخن

التفات ناموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد
یاری و مددگاری میجست دران میدان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ مشفقی بنظر وی در نیامد مگر آنکه
بوز بر سر ایشان فوجی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران
گرفتار شده ام جز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون
من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند با وی دل تو از تو دانائی خبر
ندارد ما را معلوم شد که تو با عقل و هر که عقل ندارد در کشتن وی زیاده و بالی نخواهد بود دانا دل گفت سوف
تری اذا انجلی الغبار در این نکته از مکافات تو در گوش شما میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آورم
ولیکن کر دلی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند اگر
هوش دارد خداوند هوش از ایشان سخنها خوش آید بگوش چنانکه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بیهوده بود و باصره و بصیرت ایشان از مشاهده جلوه جمال حق نمی نمود دانا دل را کشتند و مال او
را ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب او بودند
که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید شبی اهل شهر روز عید بمجمعی حاضر شده بودند دزدان
کشندگان دانا دل در همان مجمع گوشه گرفته در اثنا آن فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان
پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از آواز خود باز میماندند یکی
از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانا دل مطلبند قضا را یکی از اهل شهر
در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها عرضی کردند و ایشان را
گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند که
کرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال
بست که خود بغیرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم که ملک را معلوم گردد که جرئت من در زخم شاهزاده

بتقاضای

بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد انست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت و فریب تو درجای
نروم آن به که صد زبانیم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب معروفست و بفواید حکمت
و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بجزای گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که و جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
بهمین نقصان باصره او خرسند گردیده اکنون ترا کراهتی متوجه است و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده
در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردمان می شمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان
مردان می شمارم و هرگز ذلت را بر مبیشاء هنر نخواهم داد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای
من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم با عادت
خود بهانه جوئی نکنم جز نیکوئی و نیکخوئی نکنم انها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنم قبره
گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش بپهلوتهی کرده اند و در فواید بزرگان
مذکور است که مردم آزرده هر چند لطف و نیکوئی و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان
فریضه تو شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز لازم تر باشد عزیزی چه آزرده ای
کسی را مراعاتش ممکن نمیتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند مردرا بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره
ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و دانی که مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان
نیست کسی به نسبت کسان خود بر نهفته اند و بالخصوص در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما زبان
اثر با سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده اند و برین منوال فرموده اند که مادر و پدر بمثابه دوستانند
و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عمه در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در
موازنه خصمان و سایر خویشان و بدان در مرتبه بیگانگان و اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس درات

خویش یکتا شناسند و دیگرا در عزت و حرمت با آن شهر یک نسازند و من ترا هرگز بجای پسر نتوانم بود و به تقدیر
آنکه مرا ایچ فرزندی داری و در وقت نزول بلا و هجوم آفت دعا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را
دولت دارد و گوید که ترا برخود ایثار میکنم و در مقام مضایقه نمیتم جان چه چیز است که بدو تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست با همه خود را از مضیق آن خطر
بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد همت را نثار دیگری نخواهد کرد فرد مردی باید که از بلا بگریزد
دربند کسی از سر جان برخیزد ملک گفت حکایت پیرزن و مهتی نام نشنیده و به مضمون حال ایشان اطلاع نیافته
شاه فرمود که بگو بازنمای که چگونه بوده است آورده مثل فقیه گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال
دختری داشت مهتی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشانش او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارضش دل
ربا لیش در عرق خجلت می نشست بیت شرین سخنی که هوش میبرد رونق شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه
در دهر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازکار بدان سرو گلعذار رسیده سم بر بستر بیماری
نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه رش از تاب حرارت باریک
و سنبل پرشکنش از تب محرق بی تاب گشته فرد چو زلف مشکسای عنبرینش تبش بیافت چشم نازنینش
پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان
مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته درگوشه محنت مانده خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم
و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم کثرت دردسری باشد مرا بهر دو سر گردان هر سحرگاه با ناله
و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن بیت
از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موی از غم یکموی مباد از سرت کم
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانانه گذشت
به فرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و مطبخ در دان رفت و سبوی که شوربا

سه روز دیگر

سه روز دیگر کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون کند نتوانست گاو مضطرب شد هم چنان دیگ در سر از مطبخ بدر
آمده از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر القضیه وقوفی نداشت چون
بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل است که بقبض جان مهتی
آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت قطعه ملک الموت من نه مهتی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که
جانش بستانی اندر آن خانه هست بنمانی گر تورا مهلت اندر کار است اینک او را ببر مرا بگذار تا بدانی نازنین نیستم او
چون بلا دید در سپر او را تا بدانی که نیست در نظری هیچ کس را ز خود عزیزتری و من اگر در همه علایق مجرد شده
ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحله وقت می نبایدگران بار شده
تحمل بار دیگر ندارد که گفته اند مصرع مترسم که تن ضعیف است این بار بهر بنابه وکدام جانور را طاقت آن تواند بود
که گوشت جگر گوشه او را با آتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و در پیش دیده او را در خلاص
فنا افکنده راحت جانش را از بیش بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پیر لم و درد سینه پر غم بر اندیشم
که دریای تاسف در موج آمده کشتی تشکیبا را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر
و بردباری را بسوزاند بیت اندر جهان چنم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چو پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل
دریا توان رسید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با این همه این نمیتم و بدین تواضع فریفته شدن از رشا
خردمندان دور میدانم لاجرم آیه یالیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم فرد وصلی که در آن ملال باشد هجران
به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی احتراز و تجنب از صحبت مناسب نمودی
و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و بزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و احکم
انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بگناهی که فاخته ام می نماید لیکن موجب خجلت و سبب نفرت
چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم
عدم بفضای وجود آمد مهر مادری اقتضای آن کرد که بدیدار وی نسخه پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم

وبجای لستقتو مرا الفت وی عمری بر فاهیت تو میکذرانیدم اکنون که چشم زخم نقصانی بکوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بر بیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما صورت کفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو با قیست چنان ممکن
که این بکلی منقطع شود و مر البقیة الهم معتکف بیت الاحزان باید شد و با نده و ملال و غصه و کلال باید کذرانید
و مثل من با تو مثل همان مطربست که پادشاه قبره پرسید که چکونه بوده است حکایت ملک کفت آورده اند که
پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکاب بیرون بردی و عنان
تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی   از خوشکوی تر در لحن و آواز   ندید از چنک پشت ارغنون ساز
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته او را بنغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیز خوش وقت
بودی   نوای مطربان بشنو که صوت راحت افزایش   بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان
و این مطرب غلامی قابل را تربیت میکرد و در سازنده کی و نوازنده کی تعلیمهای مشفقانه میداد اندک زمانی
کار از خواجه بکذرانید و آهنک سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و اوهام
و خیال در کذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر کشت   کهر دی بترانه
دل او ببرد باز ز نشاط و عیش را تیز   چون کوشه عود ساز کردی   ناهید دو کوش باز کردی   از حال غلام آکاه
شده بتربیت و تقویت او التفات نمودی تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص کشت و شاه همواره
بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق
میزد آهنک بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار
مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر کردند سلطان از روی هیبت بان عتاب آغاز
کرد و کفت بدانستی که من نشاط دو بستم و نشاط من بدو قسم بود یکی از صحبت سازنده کی تو و دیکری در خلوت
از نوازنده کی غلام چه چیز ترا بر این داشت که غلام مرا بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیکر باره کسی بر مثل این جرئت اقدام ننماید مطرب را از قول

شاه اودرا

ش و سرودی با یاد آمد و کفت شاها من بد کردم که یک نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه هم اکنون
تمام نشاط خود ضایع میسازد چکونه است پادشاه را بغایت خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز
فراق مینوازی نزدیک شد که پشت امیدم چون قامت چنک خمیده کردد و سینه رنجورم بناخن حسرت
چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را بضرورت مفارقت دست خواهد داد باری حالا در نتیجه اختیاری
بکوش و دامن جمعیت از دست مده   خود مکن بیکانکی باری چه میدانی که چرخ   آشنایان را ز یکدیکر جدائی
میدهد   قبره کفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کس را بر آن
اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان کوید اعتماد را نشاید چه زبان در بیان معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست
عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیاورد اما دلها بحکم القلوب تشاهد
یکدیکر را شاهد و عدل و کواه راستند   حدیث سر دل داند زبان و لب در آن محرم نباشد   و زبان تو
در آنچه میکوید دل با آن موافق نیست و دل تو آنچه دارد و زبان در ادای آن صادق نه   صد جان فدای
آنکه دلش با زبان یکیست   الملک میکوید صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با حزم
ز کوه کاه زخم کرز کران رکاب   و ز باد وقت حمله سبک تر کنی عنان   بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم
بود و یکخیل از ضرر سطوت تو آرام نتوانم کرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او میکفت که داروی چشم
را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت قبره کفت مردی بنزد طبیب
آمد و از درد شکم بیقرار کشته در زمین غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و میکفت   ای طبیب آخر علاجی
کن که کار از دست رفت   طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت و اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد
از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خوردهٔ مرد کفت
پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشاهده کشته بود نوره معده را یافته طبیب کلا زمان فرمود داروئی که چشم

راجلا میده هر درویشی لبصر بیفزاید بیا ریده تا چشم این کس را داروکشم آن شخص فریاد برکشید کای حرص مجل نزال
و بازیست وقت اجلست و جان گدازیست ای طبیب سخریت بر طرف نه و دست از بگذار که من از درد شکم
مینالم و تو جواهر داروی در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن
شود و سیاهی از سفیدی فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری و ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است
و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله ابلهانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از
پخته امتیاز نکنم بجد آنکه درد دلش چنانم که غیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع
که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکل از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی بحسب المقدور در اطفاء نایره غضب میکوشد
و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت
مسرت مندرجست و تحمل نمودن بر شفقت برادری هر چند مزاج زهر دارد ستریاق بهجت را متضمن بخصه مخور
زانکه شقاوت درد است بر خشم فرو خور که حلاوت در دست شعشعه برق دراز دست قاعده کبر فرود خورد لست
سینه دریا نشود تیره بغبار گرچه باران کندش سنگ زر قبره گفت این مثل مشهورست که من آنکه آسان گیرد دشوار
افتد و این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمری در نظاره بوقلمونی
چرخ شعبده انگیز تلون ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از دفایر تجربه
استظهار وافر حاصل شده باشد و بمطالب کیاست و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان را بسوزد و بوزن نخوت کامکاری برشته سطوت
جباری دیده از رحم و وفا فراهم دوزد و ادا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین میزند تملق و روباه
بازی فایده نخواهد داد و بهانجا به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگیشان هراسان شده چون آهوی
بیابان گیرم که خصم ضعیف را با دشمن به هیچ وجه مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود

درین باب

149

درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است قبره گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت با همتای او سایه صلاح و خیاح فور و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط
ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر و تاج و تخت
گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی باجم وقت اسکندر ثانی یکی از ارکان دولت را حدثه در ضمیر پدید
آمده روی از سده سپهر مرتبه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه
آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد برتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان
در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سر پر شورش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد نامه
مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت
نخوت و غرور بدان التفات ناکرده و بکمند دعوت هرگز تصور کرده سر گردان بود بجانب خود جذب میفرمود
پراکنده چند را گرد کرد که نادر و جویند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشیدن از روی ملایمت
مزاج کشف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ
آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم
سلطان که چون سنگ پایدار و خصم شکنست ملاقات کردن نیارم به نیت آهنین دل سوی دلا مقابل
که تو اگر کینه داری و نه حریف سندان منی هر چند در مقام ملاطفت است و میخواهد که بشکنجش اعتذار صفرا
دو حشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب خرد حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب
عداوت را بر درد انکار جواب دادن امری واجب الالتزام از دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملامت
دشمن اعتماد مکن چو اعتماد مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت مجبر و گمان انقطاع

محبت و بیع اندوختن دوستی مردانه باشد و مغلطه که از دو هم زاید رفیق را بنار فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باید که شایبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری بکجروی خدشه از دست دادن طریق
ارباب تحقیق نیست — وفا و عهد تو این بود من ندانستم — تو نیز مهر تو کین بود و من ندانستم — همه سخن چو دل
خویش سخت میگویی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم — آخر صفت وفاداری در سگی از همه جانوران بقدر حقیر
تر و بمنزلت خسیس تر است یافت میشود تو چرا از عرصه بیوفایی قدم باز پس نمیکشی و بپای که در محبت و مودت ماست
به پایان نمیروی — وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم که ازین بنا ارکان هوا
داری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از تو صد فرصت
مکافات اعراض نماید و چون حالا بروز دست بر من دست نمی‌دهد تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیل در قبضه
انتقام کشد و ببایدت رسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد که ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب
باشند و چون فرصت یابند بهیچ وجه تاویل مجال محبت گویی و عذرخواهی ننهند و مثل کینها در سینها چون انگشت
فسرده باشد اگر چه حالا بظاهر مکتوم ماند چندانکه شراره غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته
جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد لبها و دهنها را خشک سازد و بسیار دیده ها را تیره گرداند ممکن
نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از حضرت شعله خشم ایمن تواند بود — چون خشم زند شعله
تر و خشک بسوزد — ملک گفت عجب حالیست که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا
نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت حجاب دلت صفای مخالصت پدید آید
قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطف تمام بجای آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در حصول
منافع بر ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکنست که آن وحشت
از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را مخلصی حاصل آید و هم دل خائف به نسیم امن مروح شود و من از آن عاجز
ترم که ازین باب آنچه حل عقده را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را آباد سازد توانم اندیشید با خاطر

توانم

توانم گذرانید و اگر بار دیگر بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگ را مشاهده خواهم
کرد پس ازین مراجعت بجانبت و در زیدن و معاودت بمساعدت متبدل نمودن اولی — از دو جهت بحث چون شکفت
گلهای وصال در بهار جدایی خار در پا هم خوشست — ملک گفت هیچ کس در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر
نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر از باری سابقه حکم لم یزلی نتواند بود و چنانچه دست مخلوق از
ایجاد و احیا قاصر است افنا و اهلاک نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی
یافته است و ایشان در میانه اجرای حکم را سببی بیش نبودند و ما را بمقادیر سماوی موافقت نماید و بمقدرات الهی سرزنش نکنی
و بقضای خدای راضی شو — بجز رضا بقضای خدای نشاید — بغیر صبر بوقت بلا نمی‌شاید — قبره گفت عجز آفریدگان از دفع
قضاء آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مقرر که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و بمقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق در دفع و منع یا تقدیم و تاخیر در آن صورت
نه بندد — کس را چون و چرا دم نمی‌تواند زد — که نقش بند حوادث ورای چون و چراست — و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و حوادث
در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود
شیوه نهادن اسباب و طرق طالبانست زیر این بنیا نتوان — ای که بشمار سبب پروا مبر — لیک عزل این سبب ظاهر مبین
از مسبب غافل مشو — سوی آن رو بنهان زان ره عاید — و نکته عقل و توکل موید این قول است — با توکل زانوی اشتر ببند — ملک
گفت ملخص این مقالات همان است که می‌خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می‌یابم
و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیگردد — تو ملول از ما و ما مشتاق و دل بدل
میرود چه حالست این — قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من غبطت از
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می‌نماید و فرار
از آن عین صواب می‌بیند — سر بار دگر بر تو سپردن بهتر — و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم

کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نمی شوم و من میدانم که شاه نیز
بواسطهٔ ملال فرزند جز آنکه من نخواهد طلبید و هر گونه ضمیر مصیبت زده کمان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته
باشد و الم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده بدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت
دیده از پرایه درد غافل   ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست   حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر
خورند   و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از نابینایی پسر یاد آید و دمی از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی
در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان
چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و دوری لایق تر از قرب و صبوری
صحبت چو چنین است جدایی خوشتر   ملک گفت چه چیز توان بود در آنکس که از جرمهای دوستان اغماض
نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند نگاه بر آن قدرت دارد که از
مکافات مجرمان چنانکه بگذرد و مدت العمر بدان رجوع ننماید و به هیچ وجه و وقت بر صحیفه دل او از اندک
و بسیار نشان آن یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار بدکرداران را باهتزاز تمام تلقی نماید
که بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد که من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی
می یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر
عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود   گنه عظیم
است از فرودستان گناه   از بزرگان عفو کردن عظیم است   گفت این همه هست اما مرد گناهکار مجرم
همیشه ترسان بود و حال من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع پا بکوبی کند
و بشتر در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند
بمثابه که بر خاک نرم زمین نیز متعذر باشد و نیز دیگر من بخدمت ملک همین مزاج دارد و توصیه شرع
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و حکما گفته اند سبق از روش حکمت دور باشد و از مواضع

دانش

دانش بر طرف آن کسی که بر قوت و ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنان کس خود را در مهالک افکند و تهور او ملک
او بسبب هلاک او گردد و دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز
آید و این کس بالشبه دشمن جان خود باشد سیوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از آن ایمن نشوند
بود فریفته شود بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد   مشو ایمن از حیله دشمنان   بد اندیش و بر تاب از
ایشان عنان   ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتها دوستانه بتو می نمایم تو هم
چنان بصرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد
کردن بی فایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را   قبره پرسید که چگونه بوده است آن   شاه گفت
آورده اند که مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریف بعد از وظایف اوراد جز بمرحمت عباد مصروف نمودی در
صحرا میگذشت گرگی دید که دهن حرص و شره گشاده و دیده بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی
را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس خود فرمان اژدها بردارد   ستیزه کاری بیدادگر
نگه که بجمل رساند از یکی و صد زیان بکسی   زاهد که او را بدان حال دید و از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه
فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار زنهار بپرهیز از گوسفندان
مردمان نکردی و قصد بیچارگان و مظلومان نکنی که عاقبت بیدادی موردی عقوبت آلهی باشد و خاتمت
ستمگری به نکال و عذاب آن جهان کشد   هر که آیین ظلم پیش نهاد   بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد   دهرش آخر زپا در اندازد   ازین مقوله سخنان میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان
مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمایی که در پس این پشته رمه میچرد و میترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و آنگاه فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آن است که چندانکه ترا پند میدهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی   مکن که اهل مروت سخن شنو باشند   هزار سال
بیک نکته در گرو باشند   قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آن را می شناسم

که پیوسته درخدنگ شده دارد وآئینه تجربه در پیش نهاده ومن انجاکه آمده ام ازغایت خوف وفزع است عاقلانه
بهرراه که بر تیز ایستاده ام ومنتظرم که کس را برمن دست نباشد پیش چشم نکرده وپیش ازین برمن توقف کردن
حرام است ودرین حیرت وسرد دکذرانیدن موجب ملال چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد وانچه در شرع مروت
محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکر وهمیت مکروهست وبزودی رحلت نمودن واجب رفتم
که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا انجا اسباب معیشت اماده است ودرهای فراغت وراحت
بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن وبرای انتظام معاش مترددبودن هیچ وجهی ندارد قنبره جواب داد
که هرکو پنج خصلت را بضاعت راه وسرمایه عمر نگذارد بهرجانب که رود اغراضش حاصل است وبهرجا توجه نماید
فواید رفقا ومصاحبان بدان واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم
از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات
نگاه داشتن وکسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند ووحشت غربتش براحت موانست
مبدل سازند ودانا به هیچ شهر وولایت غریب نیست وعاقل چون در مولد ومنشأ خود ومیان اقربا وعشایر
ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان ومتعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکنست ودل
او را عوض صورت نه بندد اکر ترا بوطن بنیت کارها بمراد سبزخانه غربت منور نباشد هوس سفرنامه‌ای که بدیده وسیح
نخواهد ماند بدمکان که روی دهد زمینی که رسد ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود وچه مقدار زمان توقف
خواهی نمود قنبره گفت اینک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار ومعاودت ازین سفر خیال مبند ونیک مانند است
این سوال وجواب بحکایت عرب ونانوا ملک گفت که بر چه منوال بوده است آن حکایت قنبره گفت آورده اند
که عربی بیابانی بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید کردهای نان چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده دکان
بافروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شمسی تخته حیرت بر رخ آفتاب کشیده دلو از رشک بخت گرمیانی
نان رشک دریده فراز منبر غبار قرص گرم نپنداری که خورشید جهانتاب است طالع گشته ازکردون

تنور نانوا

تنور نانوا نار خلیل الله را ماند که ازو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون حاصل عرب بیچاره که ببوی نان رمق
حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک کرد وپیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند لستانی که مرا سیر نان سازی
نانوا با خود تامل کرد که اکر کسی بیکمن نان سیر شود غایتش دومن وازسه من بیش نتواند که گفت نیم دینار بده وچندانکه
توانی نان بخور عرب نیم دینار بداد وبرلب دجله بنشست نانوا نان می آورد وعرب با آب ترکرده میخورد تا بهای ازنیم دینار
بگذشت وبچهار دانگ رسید وازان هم تجاوز کرده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان
خدایا که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده که با من بکوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد
که ای خواجه با صبری مکن تا این آب میرود من نان میخورم وغرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب
حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه بیم وهراس چاره ندارم واز مائده وصال فایده برداشتن
محال پندارم روزکار حیات ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست ودرمانه رشته مصاحبت
ما را بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه وپس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید وجمال با کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید کر وصل یار
نبود با خیالش هم خوش ایم کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات آب حسرت از فواره دیده
بکشود ودانست که اللیح زیرک بدام نیاید وداعیه انتقام از خلوتگاه عدم بصحرای وجود نخواهد آمد دیگر باره
مکر پاشیدن گرفت وانواع عهد ومیثاق در میان آورد قنبره گفت ای شاه جوانبخت زیبنده تاج وتخت
هرچند بنای کرامت را بتمهید دواعی واضعاف ملاطفت در باب ایمنی وسلامت ارزانی داری وبهر العهود پسندیده
ومواثیق شایسته موکد کردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در کوش کشم وغاشیه ملازمت بر دوش افکنم
سخن ضایع مکن دیگر که با مادر نمیگرد ملک دانست که بفسون حیلت خار وحشت از پای دل قنبره بیرون
نتوان کرد وتیر از شصت رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای قنبره دانستم که از بوستان
وصال جز بوی بمشام ارزو نخواهد رسید وچهره صحبت جز در صفحه آئینه امید نخواهد نمود اکر رفت که در جوی

طرب آب با بود یاد بسر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گویی خوابی بود اما
طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و بظفر فایده بتفصیل
نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر که بغبار ملالی تیره گشته بزداید از بهر ما سخنی یادگار خویش
بگو که بهتر از سخن خوب یادگار نیست فنزه گفت ای ملک کارهای جهان بنیاد بر وفق تقدیر ساخته میشود و دیوان
بر زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال التصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم
زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بمقتضای رای صایب
پیش دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال
و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی
یابند حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق قضا رسد تقدیر
بکام دل شدی از کار خویش برخوردار وگر مخالف آنست داردت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار
و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ مملکت
و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب حرمت را فرو گذارد و نا
بکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران ترین
شهرها آنکه در او ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان از دل با هم راست نبود و چون
شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن اولیست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن
بصواب اقرب رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل باید کرد گر بد دیدی همه نکو باید گفت
ور درد سری بود بحل باید کرد بدین کلمه سخن با آخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک
انگشت تحیر بدندان گزیده مدتی تاسف خورد با ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون و لب
روی بکوی ناکامی نهاد میگفت کی گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد میان مهربانان کی توان گفت

بابلی

که یار ما چنین گفت و چنان کرد این است داستان حذر کردن از مکامن عذر ارباب حقد و احتراز از تصدیق
تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را
مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت
مکر او ایمن ننشیند خواهی که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخنی پاکتر از در ثمین از دشمن آزرده تغافل منما
در صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل آزرده آرامش نیافت و چون آثار عداوت در سینه
حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمودند از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق
در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت تو بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت
رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاهان
از بندگان خود بعد از تقدیم عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بینند بار دیگر ایشان را بنوازند یا نه و اعتماد بر آن طایفه
در تازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه بیدپای بمنطق دلگشای و عبارت جانفزای جواب داد
که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر که اندک خیانتی بینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را
اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکند از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل باید دوم
آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان
ما بچاشنی عفو لذت میدهد هر آینه جرم و جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما بیاورند مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم
ما را چه لذتست بعفو گناهکار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم بنزد ما کند ارباد اعتذار جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت خوشتر نه و مضمون کلام
معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام که الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب بشارتی لطیف میکند بدانکه

وقت آدمی را به فرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و شیر مرد آنکه دم مردی به نوشیدن شربت ناخوشگوار
غضب معلوم توان دانست مردی گمان مبر که بزورست و پردلی با خشم اگر برآئی دانم که کاملی و پسندیده‌تر
ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی
نگذارند اما لطف بر وجهی باید که تهمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود
تا کار سلطنت به نشین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر بشارت خوف و بشارت رجا دایر بود
نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند که
داشت قوم و خویش را جمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام داشته‌اند خیر الامور اوسطها گفته‌اند
که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر علامات
ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده هر که سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و
اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حریم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آیتی است مشتمل بر حقایق انیقه که ذکر
شریفت دمی قوله و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم
فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه ننماید و عفو آنکه اثر کراهیت از صحیفهٔ دل محو گرداند و احسان آنکه بار
دیگر با او رات گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین است که بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در همه
باب مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورت مصور گردانند شعشعهٔ
جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیاورد و هیچ کس زیباتر و خوبتر از آن
شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی که در یک بیت این قطعه معنی را ذکر [illegible] نماید
چه قدرت داد او دو بزرگانه کار بعفو نقش بنده را تابنده گردد که مجرم گشته افعال خویش است چو بر پا
عفو باید زنده گردد اگر صورت پذیرد سکینهٔ عفو چو ماه و مشتری تابنده گردد و هر گاه درین مقدمات

تا قابل

١٥٤

تا قابل بنظر آورد هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان است زاید می‌پذیرد دلیل همت
بر علو رتبت این ادب است مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند
بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی به وجود گیرد مضرت کلی در مهمات ملک
سرایت تواند از آن پدید آید بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سری کز تحمل
نیاید تهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس
که در موضع تهمت افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله بود که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر
از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او ساعت
نماید و این عمل از عیب و ریب خالی است شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند
چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که مستحق محرمیت اسرار
و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بجمال
خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و به سداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته بحق گذاری
و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام
چه کار را شایسته حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری
نامزد نمایند و اگر با هر کس عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوقی بی عیب نیز تواند بود و گفته‌اند
یار بی عیب مجو تا نمانی بی یار و درین دقیقه احتیاط بدان واجبست که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست
خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز
باید نمود و اگر چنین صورت حال است سبب نقصان امور گردد و آنچه این تاکید برای آن رفته است تا دانسته
شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت می‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری
کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که

تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تغیر و تبدیل احوال عمال و ملکا هر دو بر او پوشیده
نماند و در این دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر
آنکه رعایت رعایا میکنند استمالت داده و در آن شغل دست قوی دارد و آنکه ستم بر زیردستان می‌نماید از جریده
عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار بداندیش تست آنکه
و خواهد از خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار مردم نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان
تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبترین وجهی مهیا میدارد و بر نافرمان سزا بقدر گناه پیش نهاد
می بینند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و هراسان نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان
شده بطرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان
شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام
روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از
خوردن گوشت و ریختن خون و ایذاء جانوران تحرز می‌نمود لیکن چون کسان نمی‌آلود و زبدی اجتناب
میفرمود یاران برو مخاصمتی برخاستند و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین
سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این اجتنا بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی‌جوئی در عادت
و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالفت در کشی چه سر از گریبان اتفاق بر باید آورد
نیز عمر عزیز را بدو نیم گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد
لذت دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولاتنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده
حیات بدوست متحرز نمی باید شد تا فرمان واجب الاذعان لیست باشی و حقیقت را بباید شناخت که روز رفته را باز بدست
نتوان آورد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیا تا یکی امروز خوش باشیم

درخلوت

درخلوت که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید
و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه را شاید الغلبه امروز بهر کوشه
که با فردا بود توشه و دنیا اگر سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که
در وی بکاری بر آن نتیجات بر داری بکوش امروز تا تخمی بکاری که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت
ورزی را بور رها دران مزرعه نیم ارزن نیز نیابی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد
و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودان نهند و این معنی بترک تعلقات عالم
غدار و سرای فانی میسر تواند بود بر بستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو بر کشیده اند قصور
امروز که قوت داری و می توانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت
بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایه جوانی برای کسب دنیا زیر پیری توشه بدست آرید و از فواید حیات
استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید و فردا که بدانید
نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نه بود راحت
دنیا چون روشنایی برق ناپایدار است و محنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از
تنگدستی اندوه باید خورد گه دست دهد کسی شادی نکند ور فوت شود نیز زو غمی حاصل سخن
آنکه دل بر دست کلبه فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست
خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی است مکن عمارت و بگذر تا خراب
شود حکمت الهیه ترا ما بترک نعمتهای دنیا میفرماید و حال آنکه نعیم این جهان فانی از برای او آفریده
اند تا بدان فایده گیرم و از لذات او بهره داری یابم و نعم المال الصالح للرجل الصالح گواه این معنی است نیز
گفت نعیم دنیا بهتر آنست که خردمندان را از آن نام نیکو و ذکر نامی حاصل کنند و زاد راه
معاد بواسطه آن بدست آرند تا بحکم مال سبب صلاح مال او باشد نه وسیله عقاب و نکال او ورثنا اگر

سعادت دو جهانی چه بیند این سخن گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و ابطال جانوری روا مدارید
و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقاء خسته و قوام بدن متعلق است در نگذرید و ذخیره در
خلاف شرع است و عقل از من موافقت مطلبید که صحبت ما با شما بسبب وبال نیت اما موافقت در افعال ناپسندیده
موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهی داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه
گوشه عزلت گردم مصراع روم در کنج حسرت در بروی خویش در بندم ؛ یاران فرسیه او را بر طریق ورع و صلاح ثابت
قدم دیدند معتقد گشته از القاء کلمات نادم شدند در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرسیه الله که
دقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان او دیار در پیرو حکمت همت از باطن او گردندی
و کرم روان بادیه حاجت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی یک فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی
او بلاد شایع شده ذکر عبادت و عبودیتش بگوش آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشه بود مشتمل بر انهار
و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیده
و مدد انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی قطعه فضای دلکشایش چون فردوسی ؛
هوای جان گشایش دل کشودی ؛ دمیده سبزه بر لب جوی ؛ چو خط گرد لب خوبان دلجو ؛ و در وی
وحوش و سباع بسیار جمع آمده بود و بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری
بود با هول و هیبت و از بهری در غایت لغب و صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند ؛ دیده همچو برق آتشبار ؛ مجموع
ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را
کامجوی لقب نام نهاده بودندی و بدین لقب آوازه با طراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و بدیرگه راه مقالات گشوده در اثناء کلام حکایت فرسیه در میان آمد و چندان صفت
معیشت او و در حمایه از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویان صحبت او شدند فرد رخساره او به بیا
چون مردم چشم من فی الحال در دل و سینه جاییش دادند ؛ القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه باندکی جا نموده کس بطلب

وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاه بر نقیبا دو فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک آداب طریقت و معارف
حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات
کنجی دید که گوهر فشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و صابت تدبیر امتحان فرمود
نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد که مصراع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ؛ کامجوی را صحبت او خوش
آمده بمیل تمام او موانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت با بسطی داری
و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسیده بود و من مصراع نادیده ز دیده
دوستتر داشتمت ؛ و اکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از اعیان قاصر ماند فرد شنیده ام که در آفاق
نیست ثانی ؛ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ؛ امروز ما را اعتماد بر تو خواهیم فرمود و مهمات ملکی و مالی
بتو تفویض خواهیم نمود تا در حضرت تو بترتیب ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت
و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابناء زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی فرد بر آستان
دولت ما هر که سر نهاد ؛ نگذشت هفته که را اهل سر بر شد ؛ فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت
امور جمهور انصار شایسته و اعیان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول عمل اکراه نفرمایند که
چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او در ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط آن چنانچه بیرون نیاید و وبال
آن مهم بسلطان راجع گردد و بهره نافرمانیهای او بفرمایند عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی
را ناکاره ام و بهران و توقفی در آن تجربه ندارم و تو پادشاه ذو شوکت عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان
و سباع بیکران اند بقوه و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند
و اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند
و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مبالغه چه فایده داری
و ازین منع چه سودی بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوق مباشرت این مهم در گردن تو خواهم افکند اگر

خواهی و اگر نه آن بابی فرسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یا زیرکی سخت روی که بمبالغه و ابرام
غرض خود حاصل کند و بهر نیرنگ و حیله از پیش ببرد هدف تیر تعرض نگردد دوم غافل ضعیف نای که بخواری کشیدن
خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام
عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرصی غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار
مذلت کشم قطعه بخدایا که آفرین کرده است عاقلانه ز آنکه خویشتن داری که نه نیرزد نه بنه ز همت من ملک هر دو جهان
بتنگ خواری ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار منت معاف باید داشت که مدتی شد
تا دیده حرص شوخ را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع با اعتبار از بهر نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بسلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرسه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرا
صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن
عزیز را التماس کرد که زمانی در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلواگر
برسم تبرک طاس عسل که خته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و بهر
کس بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند نوع مگس جایی نخواهد شد مگر دکان حلواییان به یکبار بر سر طاس عسل فرود
ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشت باد
زن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میانه جام آرام داشتند
پای ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پرهاشان نیز بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن
درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعره های مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ
بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز با حلوایی صحبت نوازی تو دریغ نمیدارم و آنچه
از معنی درین محل بر تو جلوه شده از ما دریغ مدار فرمود بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن ای شیخ فرمود دنیای حرص

دم الله

۱۵۷

و حریصان و طلبکاران او درین طاس را دنیا و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و اینها که
بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه از مایده دنیی خورسند اند و دیگران که درون طاس اند اهل
حرص و آز که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند
اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و باشیانه فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میان نشسته چندانکه بیشتر حرکت نمایند بال ایشان فروتر رود و در مضیق
ثم رددناه اسفل سافلین پابسته مانند و حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد که قطعه چرا که لقمه می باید
چشیدن ، وز آن پس این همه خواری کشیدن ، بجز سندی گدای اندک بضاعت ، نباشد هیچ گنجی چون قناعت
و هر آدمی بجهت آن بود تا ملک میر وبال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت سپردن
داد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد فرد چنان در قید دنیا را ارزانی
اگر گو بنده روکرد از روانه کاجوری گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
رسته فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران آن از مظلومان باز گیرد با سختی محنت کشیده کار بدل خویش وردی تازه در
پذیرد و هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرسه
گفت در اعمال سلطانی سر انجام یابد را لجه نجات آخرت توان شنید اما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت
نه بندد و همت عملی او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان سر
مخاصمت او در روی کشیده هم دشمنان از جانب او تیغ نه تیر بلا سازند و هر گاه که اجتماع بر عداوت او
منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد
شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آید خویشتن را در مهلکه وهم مفکن که حسن عقیدت ما حجاب و بد سگالان
دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانم و ترا بنهایت همت و غایت اهلیت رسانم چه غم رحله
دشمن چه حالت جانب مالت فرسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت جانبست که در باب من میفرماید لطافت

و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت شهریارانه ان لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگذرانم
و از نعیم دنیا با آب و گیاهی خورسند شده از ضرب حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می‌باشم و مقررست
که عمر اندک در امن و راحت و فراغت و صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول با محنت که گفته اند
دم فراغت دل بهترست ازانکه کسی   هزار سال بسر برد و فق ارز و هر سد   کامجوی گفت ترا دغدغه ترس
از خیم دور باید کرد و بما نزدیک شد تا تمام مهمات بخدمت اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است
ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا اما باید که چون زیر دستان با قید یافتن منزلت از بیم زوال مرتبت
خود بقصد من برخیزند ملک بدگویی ایشان بر من متغیر نگردد و دران تفکر و تامل واجب داند و در قصه من و کید صیادان
شرایط احتیاط هرچه تمامتر بجای آرد   بهر تهمت نمی باید ز خاطر گران کردن   بقول دشمنان ترک رسالت
دوستان کردن   شیر با او وثیقی کرده و چهار نابسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او
بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی در میان ننهادی و اسرار ملک جز با او اشعار نکردی و هر روز
اعتقاد شیر برو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت بنهایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید نه فرسیه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی مؤانست او آرام داشتی   چه دوستی بنهایت رسد
چنین باشد   این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت
او بیکجا متابعت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدندی و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردندی آخر الامر رای
همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست
در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را خطر کامل آن می شناسد متزلزل شود انزمان مدخلی
که توان کرد و در قمع و استیصال آن توان کوشید   بتدریج رایی بهت آوریم   که در پایه او شکست آوریم   پیش از انکه
حیلتی کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره فرسیه پنهان کرد   روز دیگر که شیر از بیم
چنگ بکینام سید گرسنگی   امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بدرگاه ملک حاضر شدند و فرسیه بجهت

مهمی

تدارک مهمی که بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او هرچه بر زبان نمی راند
در دو زبان و مولش جان است نام یار   یکدم نمی رود که مکرر نمی شود   وقت چاشت ملک برسید و خدمه سبعی در حرکت آمد
قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت و ضیعه طلب کردند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شده درین محل فرسیه غایب بود و خصمان
حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست اغاز افسانه کردند و شور خشم تافته فطیر خویش در بستند
یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضارت انحضرت دانیم و شناسیم هرچند
موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت
باید که شرط النصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته انچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند   کسانی حق شناس
و حق گذارند که حال پادشاه پنهان ندارند   بسیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده   آن متحد تمام و غماز تمام جواب
دادند که با چنان معلوم شد که فرسیه آن گوشت را بسوی خانه خویش برده و دیگری ازراه بدگمانی مغلطه
در افکند و گفت این مرا باور نمی افتد چه آن جانور کم آزار امانت شعارست دیگری اغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشد بغرض سخنان غیر واقع دراندازند
و مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
هم چنین است وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
از خیانت او در افواه خاص و عام و بزرگ افسانه خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون
شد و گفت در باره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود
گفت الملک از میان اهل عوی پیشه جز مکر و غدر او مشهورست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت
نبرد و لا بد بشامت خیانت بزودی در دوی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان فتنه بگشود و گفت جمع
امنا بر وقت او خبری میرسانیدند و به تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این فصل میشنوم نزدیکست که ظلمت
گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین بر من پوشیده هیچ دقیقه از ان را گواه گرفتم

که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشید و از وی خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و شیخ منشی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان
حال هر صوفی مقال مرقوم نشده است خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست پرده بر سر صد عیب نهان
می پوشم دیگری از در معقول گویی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت تمامی نالیده و تقلد اعمال ملک را
در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت میشمرد با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محقق جرئت خواهد بود دیگری
گفت هر کاره که او بدین مهم که وظیفه چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلیه چه رشوتها گرفته
باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای کرامند تصرف نموده صیاد که به نگرد دانه از گنجشک داناچه کند چه کبک
[illegible] و چون امرا میدان [illegible] خالی یافته مرکب بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار
تهمت و شبهه برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه
حشو بر دفتر ضمیر مملکت ثبت مینمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرئت با ملک استخفاف کرده
باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه نصیحت و موعظه بسخن درآمد و گفت ای یاران
بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه نکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر
خود مرسانید که قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزهمند گردید مبادا اگر ملک بفرماید تا منزل او را بجویند کرد
اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود و چه اگر گوشت در خانه او باشد بر همان انجمن ظاهر گردد و کار نمای خاص
و عام مورد یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان استغفار
باید گشود و از فرنبه بحل طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبری بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
و آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه باید و از

تفحص

تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم این [illegible] متدین روشن گردد او به زرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان با آنکه دران متفق باشند شک کنند بعد از آنچنانست راستی مطبخ
که شک را برارد برنگ یقین القصه درانحال که شیر گرسنه و خشم آلود بود ازین نمط چندانکه گفتند که گمراهی از فرنبه
بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشه بر خیالش گذشته تا حضار فرنبه مثال داد بیچاره از مکاید
اعدا اینچنین روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث این غدر پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر
پرسید که آن گوشتی که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک آرند
مطبخی نیز از اهل بیعت بود به انکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ کس بمن نداده شیر طایفه
از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرنبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آنرا برداشته نزدیک شیر
آوردند فرنبه دانست که دشمنان کار خود کرده اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محکم ساخته
دیر در خشم با خود گفت که آفتاب عمرم بسر دیوار رسید سالها بود که از روز جدائی ترسیدم [illegible]
گرگی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و خیانت نیز نموده که با تحقیق و ایقان قدم در کار
ننهند تا بنقیر و قطمیر تهمتی وقوف نیابد در روی دخل نکنند ولاف دوستی فرنبه میزد و در باب حمایت او مبالغه
مینمودند بعد از وقوع این صورت پیشتر و مادة الفتنه آنها را کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه
این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل
گذارند بیباک گنه کاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند سیاست او نبود کار با خلل
یابد شیر نیز متوقف تا اشغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو رفت فرنبه گوشته که از خاصان ملک آغاز کرد که عجب
از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور اقتباس نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی آن چهره
بر افروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث
ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و قول قبیح قتل او را در توقف می اندازد

و شرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات ادرار او سیراب است بخشش خاشاک تا قل مکدر میباید مجوی متوجه
فرزند شده فرمود سخن تو چیست جواب داد که ایلک حکما فرموده اند که من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام مملکت
بسبب سیاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتوان کرد به تیر قهر
بنیاد بیداد از بیخ و بن بر نسازد زنهار زمان نتواند کاشت که آئین سیاست ار بر افتد ؛ بنیاد امان ز پا در افتد ؛
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ؛ کز تیغ سیاست آبخور یافت ؛ و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار آن سیاست باید راند
هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام
محبوب خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرزند گفت آورده اند که در دار الملک چین
پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل آینه روزگار ساخته و ملاحظه قاعده ایالت
سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته از معدلت شامل او رخنه ستم ؛ صد منزل از ایشان سوی بیابان
عدم ؛ داو را پسری بود در نیارد دی و نیکو خوی بکمند عاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام
مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده فرزند مادر گیتی نزاده هم چو او صافی صفات ؛ دیده دوران ندیده
مثل او صاحب کمال ؛ آن پسر را آرزوی مشاهده حرم کعبه که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف لطاف که بشارت است با مان خانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور
نمود صدای داعی و اذن فی الناس را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت کعبه مصمم گردانید بیت امید
طواف حرم کوی تو افکنده ؛ در وادی غم طایفه را سوی تا ؛ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ؛ صد قافله جان
منتظر آواز درا ؛ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته از راه متوجه دریا شد با جمعی از ملازمان بر کشتی نشسته
که بعت ملک در جنب عظمی هر نگه ارانا حقیر نمودی در صفحه سپهر دریا ابر یکورق از اوراق سفینه رقعه مختصر بودی الوار شده
مرکبان پی پای آب نما را روان ساخته در خانه چوبین که سقف بر زیر ستون بر زیر دار قرار گرفته عنان اختیار
بدست باد سبک رفتار باز دادند فرد چه مهر در برج آبگون کرده منزل ؛ روان گردند کشتی را به ساحل ؛ بناگه ... قطع مسافت

بسیار نموده

160

بسیار نموده بمکه معظمه رسید و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوس روضه مقدس حضرت جنت حضرت
سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت ؛ شهسوار کرم عنان هزار گیسو کمر بند ادیم چرخ غنان دولت
اوست صلی الله علی محمد المختار و علی اله الاطهار و صحبه الاخیار نمود و بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستعد گشت ؛ ای خاک تو گشته
دست مقصود هر صاحب دل ؛ بیرون نجات انسی از آن دو منکر تر از هر مشکل ؛ و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد
از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده و قواعد اکرام بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده نزول و علوفه لایق
و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعا و توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت وطن
جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر خواست و خدمتهای او بتحف شکر گذاری سپاس داری بسیار مقابله نموده برسم
هدیه و تبرک کنیزک چینی بکرم وی فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر صفحات هیچ لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور نکهت
بر عنایت و دلفریبی او در جریده خیال نگاشته موی او زلف دل بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عارضش
پیش چهره آتش الکلیل بر زمین مالیده و دعوی گنج لب خوبان را بگه نه شمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه
نشینان بغمزه چشم نیم مست بباد داده قطعه رخش چشا فروز شمع شبستان ؛ لبش نقل و شراب می پرستان ؛ قدش گل
بلند راست بنیان ؛ خم زلفش حریم شب نشینان ؛ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ ؛ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد از نظر امید آن سرو آزاد در گل مانده و از چاشنی لعل میگونش مست و مدهوش گشت چندانکه سلطان با دل از دست
رفته کوشش نمود بجای نرسید و هر چند کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت ساکن
نمیشود لبخنی آب چشم من ؛ کاین درد عاشقی بملامت فزون شود ؛ سلطان با کنیزک طرح معاشرت انگنده یکبارگی از غم
خوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز کشید و هرگاه پادشاه بلهو و لعب و طرب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان
نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل شکسته نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه در شهر بالا
گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد ؛ هر پادشاه که او بلهو و لعب بناکند میدان کمست مرتبه اش را که سقوط خیزان گردد

اختر لهو و لعب در روی رسید به خسرو سیارگان هبوط چون چندی از برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از پیر و دانایان ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعای سحرخیزان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده بادی میگوید که ای شاه چگونه پسندد از تو جا که بترسی و پیش نهند از تو آنچه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید بر خیز و بر سر چشم بخور دو ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعذار و استغفار بگشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگر چه با او آرام نداشتی و دلش همه خیال و جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر زمین نزول حکم فرمود کنیزک چند روز هم گرد دشتی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باردی چون گلبرگ تری که از نسیم سحری شکفته باشد در لعلی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک ناب نهفته بود سنبل پر شکن مرغوله بسته زمرغولش بنفشه کشته بسته نرمی نرگس جادوش در خواب زنود سنبل هندوش در تاب بار دیگر شاه بر جمالی او هوش ملک بغارت رفت دغدغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد باز عشق آمد و دیو اقلیم هستی آمد هر دم از غمزه غمزه زنی نیمی [?] چندی از دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده به عشرت گذرانید و دیگر باره ملتفیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و با آنکه این بلا منعدم گردد مرا امید سامانی نه پس حاجبی را آمر کرد که این کنیزک را نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید پشیمان گشته او را از من طلبند و چون هلاک کرده باشم دست ندامت بدامن روزگار بزنند پس او را در خانه پنهان کرده و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از خانه بخلوت آمدی از دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشته و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده ملال قدری نوش کرده و موعظه خرد و نصایح را فراموش نموده خیال یار در نظر

او را باشکیب

او را با شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکنی او را به سیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه پاره را به بارگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس انبساط نهاده و اسباب عیش آماده شد ما هم در دستی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه نوبت به کشتن او حکم کرده و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکنده تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این کار جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد بدست دیگری بر نیاید این کار به هر که را به کشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه کرده و میخواهد که از روی خاطر کنیزکی را تلف کند عاقبت الامر فروری بر بام قصر ایستاده و دجله مینگریست و کنیزک آنجا بخدمت کمر بسته جمال سلطان مشاهده نمود و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشید دانست که وقت است و با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بروای من غرق خون گشته در امان می پذیرد و هر چند این حرکت از جای جانست ولیکن ملاحظه دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس کنیزک را بیگناه نمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنیم که چون نزدیک رسید ملک بروز و او را در دجله افکند و تأسف بسیار اظهار کرده اقرار نمود که خود در آب افتاده آنگاه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده و شرایط که در آن باب لازمست بر نمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد پادشاهان از برای یک مصلحت صد خون کنند این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص خاین مواصلت نمودن و یکی را که مضرت او شامل عالمی باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر فروخت و نزدیک فریبه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریبه چون بیگناه بود و گفته رنده هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز بود بیگناهان دلیر میباشند جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهد و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریبه حکم مطلق کرد و آن خبر با درشیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری مهمل گذاشته و بهم و سکون بر گفت

و بیکبار به بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از دلوسهٔ دیو لعین رها باید داد چه هر کاه که
بر سلاطین خشم مستولی کردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بدرجه خواهد آمد فرماید و از مضمون حدیث صحیح السلطان تسلط
السلطان همین معنی مفهوم میکردد غضب از شعلهای شیطانست عاقبت موجب پشیمانیست بحقت کس
پیش جلاد فرستاد که در کشتن توقف مکن تا من بشیر سخن کویم و خود نیز نزدیک کاجوی آمده کفت ای فرزند شنیدم
که بکشتن فریبه مثال داده کناه او چه بوده و کدام جرم از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادرش
کفت ای فرزند خود را در بادیه حسرت سرکردان مساز و از شرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرکان کفته اند
که هشت چیز را به هشت چیز باز بسته اند حرمت زن بشوهر و عشرت فرزند به پدر و دانش شاکرد به استاد و قوت
شاه بلشکر و کرامت زاهد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و
حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و خشم و هر یک از ایشان در منزل او فرود آوردن
و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیکر چه مقربان درکاه سلاطین
مرا با هم نزاعی قایمست که جز بقفا و هلاک مرتفع نشود پس اکر پادشاه بغایت این در حق آن مسموع دارد
و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیکر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید جهة آنکه هر کاه خواهند مخلصی
در معرض خطر و تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیکناهان در کرداب
بلا کرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت کذرانند باکنه دل شکسته در زندان مجرم از در خرم
و خندان که حاضران از قبول عمل متنفع بر کت کیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ و فرمان دهی و سلطه
الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بکار ملک راه یابد و مضرتها که بدین مرتفع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه
قیاس افزون است منه کوش بر قول اهل غرض کز ایشان رسد ملک و دین را شکست غرض جوی اکر از تو
شد سر بلند نیوشد مایه بقدر جاه تو لیست و کر با جودان شدی هم رکاب عنان بر زن بر بدادی زیست شیر کفت
من بقول کس در حق فریبه حکم نکرده ام بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نکشت مادر شیر کفت

تغیر مزاج پادشاه بیقین صادق خصوصا با معتمدان درکاه روا نیست و آنچه کفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز
این سخن در حجاب شبهه است وقتی که پرده از روی انکار بر افتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بالبته المقدار
کناه که بکمان فریبه را منسوب میسازند در فضای حلم تو کنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او به لقب العفو خاطر
و مساعی و ماثری که بر در این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن با هنر آن ناآزموده
در باره هنرمندان کافی مسموع نکشتی سفله نخواهد دیکر به انجام حسن نکذارد کس را بجام با هنران چید
حیل اندیش تا هر دو کار خردمند پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرا را در هر صورت که پیش
آید و بدر حادثه که روی نماید حکم عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جواهر آدمی بصفای خرد
ارجمند است عقل است که بنیاد شرف محکم از وست وافزونی حرمت بنی آدم از وست و فریبه
در دولت تو بمحل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرک و پایه عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا میکفتی
و در خلوتها نوبت وزارت از زبان میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ
بنای که بدست تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ آن کوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان
نکاه داری تا خیانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار
بر وجهی که بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از تو سبب تهمت دور کردی و این کناه
که بر و نسبت میدهند از آن حقیر تر است که مانند او خردمندی که آنکه امانت را به غبار آن تیره کرداند
و دامن دیانت بلقا و زرآت امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او از معلوم
نتواند ساخت و آن دو آرزوم کسب اهل در ساخت پیش و دانش او نیارند تاخت و درین مدت که فریبه ملازم
این آستانه است کوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل
حیوانات در همه افواه افتاده و باستماع همه رسیده بیهوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن آنست که دشمنان کوشت
در منزل فریبه نهاده باشند و المقدار در خیلت کید کابیران و حسد حاسدان بسیار است چه از حسودان کسی که بتو علم

انکه که را از آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرموده در خدمت نمود که بیان

فرمایید که چگونه بوده است آن کفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزه ها را بامداد

ریاضت و روزه بسر بردی و شبها مناهیج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی شمع محبت در دل

افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از وی اعتقاد و بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل

ذکر خیر او کفتندی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی و پیوسته برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثاری نمودندی

و همسایه حسود از جهتها بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصد پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان

کمان انگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا از آن معامله تنگ آمد و بنیت در ماند

غلامی خریده در باره او مراجب الطاف و الغام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها کفتی

که تو را از جهت مصلحتی می پرورم و برای حتم کار تو تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر بار سیر دل آری و خاطر

مرا از آن فارغ سازی ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش امید وار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی

برین بگذشت و غلام در مقام القیاد و مطاوعت آرام داشت چند نوبت بزبان نیاز مبادرت مهم موعود

داد تا آن شغل را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و کفت انواع نوازش و مرحمت که

در باره این بیچاره مبذول فرموده بقوه عبادت شرح شوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده

سرافکنده را مدام آن اختصاص داده به دنیان در سلک بیان نتوان کشید از بنده نوازیت چو لوس

بنده ام هر عضو زمانی دهزار آزادی میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازای آن

نعمت طریق خدمت بجای آرم نقد روان خویش نثار رهت میکنم جانا که هست در سر و کار رهت میکنم

خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و غنایی هوا داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود

که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم او را بنوعی بگیتی رسانم چندانکه

حیله انگیخته ام و چاره ساخته تیر تدبیر من بر هدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله

بیکند

میکشد و زنده کانی بر من منغص میگرداند و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و عمر عزیز بر او کشته ترا

درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام آن همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا

آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت

او درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی ...انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتوانند زد و بر عکس مردمان معنی این

بیت در حق او درست آید که کفته اند زاهد از خدمت سیر دیار رب بر آمکنی برده شد تا به بینند اهل عالم فسق پنهانی

آنگاه غلام کفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل

رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه کفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دست نیاید

و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و الخدمت بجای آر و مرا از خود خلاص

کردان و همینک خط آزادی بتو تسلیم میکنیم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین

شهر بیرون روی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام کفت الحذر ای خواجه صحیح عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بویی

از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو

از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه چیز چون نباشم در گلستانی

لاله گو هرگز مروی چون بر فتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش چندانکه ازین نوع سخنان در میان آمد مفید

نبود و غلام چون رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه بر آید و نعش را که سنگ عرصه وجود بود همانجا

بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشت و روی باصفهان نهاد و در آن دارالاماره بار اقامت فرو گرفت

روز دیگر خواجه بد نیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند و مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شروع گشتن

خون مرد در بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهل بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را

متعرض نمیشد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت هم چنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف

بغداد در اصفهان غلام را دیده و غلام احوال متعلقان خواجه و هم سایگان تفحص نموده در اثنای آن حال سخن بدان

نیک مرد حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه تاجر جمع را بر آن کراه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد از تیر لعنت شد و بها یه مترح مضمون القطعه عزاکه نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا نمود در باب من رزوی حسد بکند ناشناس و دهمار زنند و کور ه تر ذیره نا فشند و بندر شب ضلال کمان مکر سوی غرض بناخن حیلت بخا فشند و امثال بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود و پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از حسد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو انها که در منزلت از فرسه کمتر اند و پیشتر آرزوی آب روی داشته اگر در باره وی مکری اندیشند و جهت الخطا طامر تبه او عذری انگیزند دور نیست که تعجیل و شتاب نزد کی در توقف دارد و آیین حلم و تامل و تیشی گیرد درین کار تامل شافی فرماید و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده شب فردا حقیقت کار ظاهر گردد و کیفیت حلم روشن شود و حال از و پیراید نیت اگر مستحق کشتن بوده در حق خود مرحمت کرده و خون ناحق بر خریده عمل ثبت نموده و اگر فی النفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد می کشت زنده الیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن ما در نیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحت از غرض مبرا و موعظت بزینت نیک خواهی محلا است در توقف داشت بعزم تا فرسه را حاضر گردانید ند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش تر از آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر حاتم خورد از بصورت که گفت و شنیدی واقع شده متالم مباش فرسه گفت اگرچه ملک عنایت بر حال من انداخته الحمد که از عاطفت سلاطین آید بلطف رسانند اما من از کلفت

این تهمت

این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشه و حیله تسازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد و با آنکه من بکمال دیانت خود مستقیم و به برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانکه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و نصاحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح او ز کار من در ضمن القصه مندرجست غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد کاموی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرسه جواب داد که جماعتی را که اثر آکرده حاضر باید ادرد و بسبیل استفسار از ایشان سوال فرموده که مرا با آنکه سالها شده تا گوشت نخورده ام و بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورانده اند تحمل نمارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استقصای این نکته مبالغه نماید ایشان راستی باز خواهند نمود و اگر ستیزه رویی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود تا امید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا بر کوتاه دستی و پاکی دامن بر تمام خدم و حشم روشن شود هر راز که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کاموی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد رد حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدرة کارآنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه لبه یافتن بر دشمن قدرت
نعمت بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود هر کنه کار چون شوی قادر عفو را شکر و نعمت خود ساز کاموی چون سخن فرسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که گردن فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج خوامض افکار مبالغه بجد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه بر آن در میان آوردند امانت فرسه انتهی شبهه

بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد   امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد   مادر شیر گفت ای پسر
اکنون که طاعت را امان داده و رجوع از دو ممکن نیست اما تجربه افتاد که بیان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسخن
هیچ خاین نباید کشاد و تا بر همه حال باهر و دلیل بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نمودی سخنان اصحاب اغراض
را نباید شنید و سخنی که در تعاقب شخص گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی به تدریج بجایی
رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمه مختصر است
و بمدد آبهای دیگر بدان میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویان کسان ازانکه بسیار سخن
که بعرض رسد انرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد که   سر چشمه شاید
گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل   کامجوی گفت ای نصیحت را قبول کردم و دانستم که با دلیل روشن
کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که باسباب ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت
طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی گفت تفصیل این مجمل را بازنمای مادر شیر
گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس هم نشینی و مخالطت کردن از لوازم آداب آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید اول
آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و
غضب او بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و مخلوق بی نیاز بیند
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از
راستی و امانت کرانه گیرد ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس در مهار گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ
مراد شمارد هفتم آنکه بعلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی آدابی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی
شود و بی حجتی و بینتی اهل خیر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت
باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و اداء حقوق که بر ذمت خود باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت

و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت
و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز
کند پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالب معالی بمقدار مقدور سعی
نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح متمسک نماید و به هیچ وجه از طریق آداب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا
و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از ان طوایف که سابقا بازنموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت علل اخلاق رذیله
از ایشان زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشرویی که دارد چون با انگبین
در آمیزد از صرافت خصومت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد   چو سرکه که ترشی رود با انگبین
آمیز که دافع مرض و راحت روان گردد   مباش مرده دل ار آمدی بجان بگریز که از مصاحبت جان تو نیز
جان گردی   چون شیر مواقع اهتمام و مبانی اشفاق مادر در تلافی الخلل و تدارک الحادثه بدید بعد از تمهید قواعد
شکرگذاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو   راه تاریک گشته روشن شد
کار دشوار مانده آسان گشت   و امین کاردان و کاری دانا کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه وجه عمل باید نمود
پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت
را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتمادی باید شناخت و تمام کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود عمل
باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین ملاطفات که از کار من بگشاید ملک سوابق عهود را
فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال بگنجایی داد   ای آنکه دل از وفا به بر درخته   با دوستی من تمام
در ساخته   گر با همه کس عشق چنین پرداخته   هرگز حق هیچکس نشناخته   کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز
پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و با استظهار تمام

روی بجهنم خود آورده فریبه جواب داد هر روز مرا اسیری و دستاری نیست اگرچه خلاص یافتم اما جهان از حاسدان
و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیش برقرار خواهد بود و بد معتقدان که ملک سخن
ساعیان اشرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سخن بدیت آید هر لحظه تخلیط تازه
رسانند و هر ساعت خدعه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی و فتنه انگیز را در گوش راه داد و به زرق و شعبده
غمازان سخن چینی التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست هر روز
مرا از نو نروید جانی و اگر رای ملک صواب بیند من قبول ناکردن عمل را بینک سخن روشن گردانم ملک
فرمود که بگوی فریبه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی تلطف و تفضل بود و انواع نعمتی هرچه عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که
فرمود در سیاست من با آنکه تفحص رود خفت فرمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف
خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شدم چه سوابق تربیت خود را بی فایده در حیز البطال افکنده و سوابق خدمت مرا
بیهوده در معرض تضییع آورده تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت
و پادشاهان چنین باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند چنانچه پادشاه یمن که با وجود جرمی
کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر گزنده بداد پوشید کامجوی فرمود که چگونه بوده است آن فریبه
گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین او باهر و لمعه نور نصفت
بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر شهی کامکار در روش کاه یار زبیروین و جوز افشاندی نثار
نشیننده بزم گستر تا دو کار فزیدان کم شاه فرخنده یار روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بر وی زندان ساخت
بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت ندید و از کار خود نمیدید بالضروره در گوشه
کاشانه نشسته گاهی به اضطراب کار خود میگریستی و زمانی از بوالعجبی روزگار بخندیدی هر شب از نور درون
به حال زار خویشتن گاه میگریم چو شمع و که تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال

بتنگ

به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا بار ما نیز قبول مزین گردد
روزی که شاه جشنی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان کس فرستاد و اسبی و جامه عاریت
گرفته بر نشست و به درگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با آن در مقام عنایت است و مرکب
و لباس او فرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلیر وار به بارگاه درآمد و بجایی لایق بایستاد شاه
به بزم طرب نشسته بود و با جمع ما انبساطی در پیوسته شاه چون حاجب را دید شعله غضب در هیجان آمد و جلاد
خشم را داعیه سیاست در سر افتاد باز تامل فرمود که نخواست که مجلس عشرت را منغص گرداند و نشاط باده خوشگوار را بانده
و آزار و ایذا مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جرم او را ناکرده انگاشت
تو باده نوش و کرم ورز و الفتات علی و چون حاجب در بشره شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او را
بر قرار یافت کرم یکبار درآمده دامن خدمت در کمر طارمت استوار کرد و در هر کاری دست میزد و در بند شغلی قیام
می نمود فرصت نیکو یافته طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا نهان کرد شاه این حرکت را مشاهده
نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب نامزد
فرموده با آخر مجلس طبق چندان جست و جوی نموده خلقی متهم میگردند و داعیه آن بود که به زجر و تعذیب ازیشان
اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که الجماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت
حال باز نموده شاه گفت ایشان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد
گفت حاجب بیرون آمده و یکسال دیگر در پنهان وقت حالت جشنی خاص و بار عام بود و باز حاجب بیرون
آمده خود را در میان جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع
بر زمین نیاز نهاد و گفت پادشاها چشم بد از مال وجاهت دور باد خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه
کردم به عهد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا به سیاست رساند که در
محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست من افتد حال

این بود یقین میدانم که صدق مقال من بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند — دارد آن شمع دل‌فروز آگهی از سوز ما
وندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست — پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان
مرتبهٔ سابق که داشتی بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس
و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم او را در حرکت نیارد
با دل تنگان منه خشم یار هیچ کس گرم نباشد خیار — خس بغباری رود از جای خویش کوه نزد دامن نکشد پای
پیش — شیر گفت سخن تو راست و درست است و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا شاه دل آن مریض را
آسان گردد و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوش نفور گردد اگر چه میداند که صحت او در ضمن او خواهد بود ابا کند و بدان سبب
از صحبت و نعمت محروم ماند — کسی که او بگره خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی — فرنیه جواب
داد که دل ملک در امضای باطل درشت‌تر از سخن بنفشه در تقریر حق و چون تیزی و تیغ زبان را به یک استماع می
توان کرد و یا آنکه شنودن حق و صواب بر آن گران نیاید و زنهار الحدیث را بمر دلیری و سحر سبق حمل نفرماید
که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلوم ما نیرا باستغاثه و تنها خرسندی حاصل آید و نباله و تظلم ضمایر ایشان
از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل نیست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان نموده
و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل
جهان آرای ملک باشد و امضاء حکم پس از شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نمایند چون بود درد از طبیب خویش پنهان داشتن — کامجوی گفت هم چنین است اما در استخلاص
تو از این غرقاب عنایت بیخ فرمودم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع‌تر جانی و کاملتر
انعامی می تواند بود فرنیه گفت من عمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهده مکارم شاهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و العفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق
به پرورش جسم بود و این نعمت بجهان راحتی جان باشد — هر جان و بر دلم نظری کرده بلطف جان رسته رهین

منت دل

منت و دل شرمسار تو است — و پیش از این همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بود و جان و در آن فدای
رضای فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که رأی ملک درین حادثه خطایی ثابت میکنم یا عنیجی جانب
تدبیر و تامّنش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مألوف و بسته گردانیدن راه
حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید — بخار حسد نیست کل و فضل و هنر و هر زنگ درین باب گفته است از حسد
نا اهلم ار گوید بدی زان بود کورمی بدل در دلیش حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آن کس که حاسد نیستش
و از دعای حکما که بیت محسود آنکه بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ است
فروغی ندارد و حیله بیهنر آن در جنب فضایل هنرمندان چون سها با ماه تاب تابان پدید نیاید همیشه باطل مقهور گشته
و حق منصور و کلمة الله نگشت حاسدان رونق خردمند شکسته نگردد و بعیب بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود
گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که آن مرتبه زر شکند طعن خفاش کجا رونق
خورشید بود سنگ بد اصل کجا رونق قیمت گوهر شکند — و بعد از این از فتنهٔ حاسدان ایمن مباش که ما بر حقیقت
احوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافتیم و بقول آن قلعی نخواهیم فرمود فرنیه گفت با این همه میترسم که عیاذاً
بالله خصمان بار دیگر از زدی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند تا بشیر پرسید که از چه باب دخل توانند
کرد جواب داد که گویند که در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بمبالغ
او نخوت راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز و هم از آنحضرت ارزده است و هم بدگمان نه اعتماد
را شاید و نه در خدمت شاید که غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک راه یافته مدخل
کنند و راست است که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصم که در رتبت از وی کمتر باشد بر وی تقدیم یافته
کامجوی گفت این واقعه را چگونه توان کرد و ابواب این خلل بچه تدبیر توان کرد فرنیه جواب داد که سخن ایشان درین باب
بغایت با اصل است بجز از چنین حادثها اعتقاد و جانب من صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب ایمان

که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهیتی بوده چون خشم خود برآند و فراخور حال گوشمال دهد لاشک شاه اگر اهمیت مایل گرو
دارانند که بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه با اعتبار زبان مواجبات قاصدان هم بشناسد و پیش سخن صاحب غرضان التفات
ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بدو مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاران نیز خوفی و هراسی باشد چون
مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ گردد — در غم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم — در بلا ماندم و از بیم بلا آزاد شدم
شیر پرسید که بدین گناه چاکران را چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانبی دارد و با اهمال مخدوم
نقصان پذیرد دوم آنکه بروی بیرون آیند و به سبب عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منالی اندوخته
باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کاجوی گفت تدارک اینها به چه چیز توان کرد دمنه گفت بیک
چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار پادشاه بروی غالب و تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید
و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد و عوض همه چیز از جانب مملکت خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از راستیه چه
و باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک عهد معذرت در گذشته باز دیگر در دام
افت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت بادا
میرسانم — هر روز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار — کاجوی گفت که دل قوی دار که تو
از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن فتنه انگیز درباره تو بمحل قبول رسانند و
ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت با دلها شکر معروف و هرچه
خلاف مروت و دیانت است از آن منکر میشناسی و میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خرد
فرض عین میداری پس بر عنایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و درستی و کیاست
و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و به هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زبانی که امیر ندبر قصد
صریح حمل خواهد شد — ز سخن خنان فتنه انگیز چه سود — درباره تو سخن نخواهیم شنود — دمنه گفت با وجود آنچه

دلنوازی

دلنوازی آن کینه دشمنان چه باک و با دولت رضای شاهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم — بعد از این چه غم از تیر
کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم — پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت
او بزیادتی یافت و درجه تمشیت و تربیتش تصاعدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار
ملکی گشت — نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمانش سایه برتر فکند — اینست داستان ملوک در آنچه در میان
ایشان و مشایع و اتباع حادث شود و پس اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و هر عاقل مشتبه نگردد
که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص بسعادت سرمدی موید گشت
رموز علما معروف کرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجات حکما
روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد — دارو ی تربیت از این طریقت بستان کادمی را بتر
از علت نادانی نیست — روی هرچند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آینه که نورانی نیست — عابد زاهد
و صوفی همه اطفال رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست — باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات
دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان دمنه و کاجوی و آن منقبت
مرخص و مشندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت
و مراجعت تجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهة نظام ممالک در تربیت مصالح و غلو
ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از حد حساب بیرون بود اکنون
بیان فرماید داستان کسی که از برای خیانت و حال رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن
مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصادر گشته گرفتار
گردد و حکیم فرمود که بایذاء حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که نور خرد ظلمت شر مایده نفع و عاقبه خیر
جز فرق نتواند بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و بنظر
بصیرت از خواتیم امور قاصر مانده نکته مکافات مبنا نکند و اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی

منورست و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت ملهم بر زبان معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب هم جنسان خود چگونه

روا دارد ‌ ‌ ‌ مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ‌ و بباید دانست که هر کردار بد را جزای مقررست و هر آینه

بار بار آن برسد و بتاخیری که در جبال افتد مغرور نباید شد و بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید اهمال

باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مجال است و اندیشه تا یافتن سزا جز اخیار امحال هر تخمی که در مزرعه

عمل بکارند لابد بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکویی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد ‌ ‌ ‌ خواهی

که ترا هیچ بدی ناید پیش ‌ تا بتوان ابدی مکن از کم و بیش ‌ چون نیک و بد تو با تو میگردد باز

بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ‌ و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و شعبده و بدنی

خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او را در اقطار و آفاق

شایع شده بود و بتر دیگر برسد نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرت خبث باطن

و نابپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی انرا از خاک پوشیده چنان

باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی‌شبهه بدین

حیلت زراعت وی متغیر نخواهد شد و همان تخم حنظل که کاشته بر حسب ظهور خواهد رسید ‌ ‌ ‌ چونکه بد

کردی بترس ایمن مباش ‌ زانکه تخم است و بروید خدایش ‌ چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده

ای بدر حیا ‌ داد حق بار از مکافات آگهی گفت ان عذتم بعذنا بشنوی ‌ و شاید کسی که چون حقیقت

در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده

سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ‌ ‌ ‌ و بیمن نیز بتوفیق نباید بودن ‌ و از نظایر این کلمات و اشعار

اینقلات داستان پشت خارپشت و مرد ستم گسترست رای پرسید که چگونه بوده است ‌ ‌ ‌ حکیم گفت

آورده‌اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت و محتوی بر ریاض و انهار گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ

بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ ‌ و در آن بیشه شیر ماده و هزبری جنگجوی و بر خاشجوی دلیل تنی

که بهرام

که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بتحت الثری قرار نمودی

چه زد بهم بوقت خشم دندان ‌ شدی از هیبتش چون آب سندان ‌ و دو چشمش چون دو کانون پر از آذر ‌ دهانش همچو

غاری پر ز خنجر ‌ همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم

او بودی چون بصورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او بترسیدی و از وعید اندیشه کرده

میخواست که ترک ملازمت گیرد که ‌ ‌ ‌ بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد ‌ باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روزی بصحرا افتاد بر کنار بیشه دید که موشی بجد تمام بیخ درختی را می بریده و بدندان اره صفت اجزای عروق

او را منقص میساخت ‌ درخت بزبان حال با او میگوید که ای ستمکار دل آزار بنیاد حیات مرا از زیر و زبر میسازی و

جان مرا که عبارت از عروق انجنس است بتیغ بیداد قطع میکنی و خلق را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم

میگذاری ‌ ‌ ‌ مکن بدی که بدیرا جزای بد باشد ‌ بکیش اهل مروت بدی ردی باشد ‌ موش بزاری او التفات

نه نموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از سوراخ بیرون آمد و قصد موش کرده

یکدم او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار

گل مراد نچیند ‌ ‌ ‌ بدنیکی و نیک طمع میداری ‌ جز بد ننمود سزای بدکرداری ‌ و در همین حال که مار از خوردن موش

فارغ شده در سایه درخت حلقه زده و در آن نهاد دید که خارپشتی از جانبی درآمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار

از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش

از صفحه اعتبار رقم دیگر مشاهده نمود اما چون از کار بپرداخت خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که توان

خورد او را موافق بودی تناول نموده باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بهیأت گوی بیفتاد و سیاه گوش

منتظر حال خارپشت میبود که با وجود حدت خار از کلمه معقود بوی میتوان رسید جز بحیله و مکر در آرزو نشود

کرد پس او را بر پشت افکند و قطره چند بول بر شکم او ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون بیرون

آورد روباه در جست و حلقش گرفته سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند

[illegible]

و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده سگی درنده از گوشه درآمده و روباه را از هم بردرید و بمقداری از وی جوع

الکلب را تسکینی داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجایبها دید که همه دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات میدید

و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای مقدر چه رخ نماید که ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون

آمد تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش از سینه بیرون کشید قضا را آن پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون

جسته بود و صیاد با تیر و کمان کشیده در پای او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب او

افکند تیر به پهلوی راست او آمده از طرف چپ بیرون رفت ملکی گفته خوش دستی است آن قبضه و شست

زهی گفت آفرین باد بر آن دست هنوز پلنگ بتمامی از پای درنیامده بود صیاد بچابک دستی پوست از

سرش برکشید و ناگاه سواری بدان موضع رسیده بدان پوست که بغایت منقش و لطیف بود طمع در بست و صیاد

در آن باب مضایقه نموده مهم ایشان بملاصمت و بمقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار در تاخت

و شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبید سر آن [illegible] را [illegible] اندر انداخت و پوست پلنگ از زمین

در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش به سر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش بشکست

زمان تا دو ساعت امانش نداد سیاه گوش را از این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده

اجازت رفتن از آن طلبید که از بیشه بر دو شیر فرمود که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مایه انعام

می بهره‌مندی با وجود سبب رفتن از این منزل و ترک صحبت کردن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک

مرا خیالی روی نموده و اندیشه‌ای از سودای دل سر بر زده که در نهفتن او تن گداختنی است و در گفتن او خوف جان

باختن حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل و اگر همت ملوکانه میثاقی که

شکستن او به هیچ وجه روا نتواند داشت در میان آورد و صورت حال به آسانی باز نمایم شیر او را امان داد و بر آنکه

مضمون [illegible] نکند آن میثاق ساخت سیاه گوش گفت که می بینم نیت ملک بر آزار موقوفست و خاندان

[illegible] را بیداد برکنده‌اند معطوف و دلها به تیغ جفای او ریش و سینه‌ها بداغ ابتلای او مجروح [illegible] تیر ستم کین

از همت

زندانت بترس و من بغایت از این صورت ترسان و از این معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود

آن سخن سخت را تحمل نموده گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه

گوش گفت از دو جهت بیرون نیست یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله

مظلوم نیارد وجود تو پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی خلق دوست من از بینوایانم روی زرد

غم بینوایان مرا خسته کرد دوم آنکه مبادا از شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش عقوبت

سوخته گردم آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شآمت فعل بد از کجا دانسته‌ای و بمیامن عمل نیک

از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا از آنچه گفتم زخم دشنام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول

حسرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند چنانکه دار مکافات است به کوه تشبیه کرده‌اند

هر چه از نیک و بد باید گو نیابی خود جواب سخن همان شنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

صدا گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد بسوی او آن سایه باز و من امروز به عین الیقین صورت مجازات

مشاهده نموده ام و سبب مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ

و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای شیر موش که بیخ درخت

بریده طعمه مار شد و مار که آزار به موش رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را بکشت در دام حیله

روباه گرفتار شد و روباه که خون جانوری به حیلت ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن تعدی

در پنجه پلنگ هلاک شد و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی‌حرمتی سر بباد داد و سوار بدان

خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بهمان جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت

پس از بدی منحرف گشتن و از بیداد کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر فعل

حسنه مصروف داشتن حزمندان را از فرایض دل‌آزار [illegible] که از [illegible]

بخت دست غرور بود بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش نشنید می پنداشت [illegible]

وچندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص شیر زیاده میشد ای آنکه پند میدهیم از برای عشق چندین مدم
که آتش من تیز میکنی سیه گوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر میکند که ضرب پای مورچه بر صحیفهٔ فولاد
و موعظتش در سینهٔ او بمقدار آن تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خاره بلا بکار کر باشد سنان خار به خاره شیر را
بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصه آسیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرده شیر از و بگذشت و دو آهو
بره دید که در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانی متوجه حال ایشان آتش شیر قصد گرفتن ایشان کرد
آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه حظ آید و از خوردن اینها چه بند دو چه گشاید بکش و دو نور دیده
مرا بفراق فرقة الیهم گرفتار مساز و دل مرا باتش هجر آن جگر گوشه بریان مکن آخر تو را فرزندان میباشند
از آن بر اندیش که به نسبت ایشان اینچنین وقوع یابد که به نسبت فرزندان من قضا را شیر دو بچه داشت که چهار سال
بر روی ایشان روشن دیدی و نور باصره برای تماشای لقای فرزندان خواستی در آن محل که در آنجا قصد آهو بره ها
کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن بچگان شیر مشغول بود شیر بچگانش را بگرفت و هم آنجا صیاد هر دو بچه او
بکشت و پوست کرد مکن رسمی خاندان خودی که بر خاندانها نپسندی بدی آهو از پیش شیر رهیده و فراق
فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش برو رسید. و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش
بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد هر که دلم از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارش در و دیوار
بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بدل پای او را سیاه گوش تسلی داد و گفت غم مخور که در اندک زمانی
سزای او جزا خواهد یافت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود بر دغن خویش اما چون از آن طرف
شیر به بیشه آمده بچگان خود را بدان حالت مشاهده کرد فریاد و نفیر با سمان رسانیده و گفت در دی که ما
رسید که از آتم جان برفت شه حالتی پدید که تاب و توان برفت شیر خروشی برکشیده بود و نفقان در دنیا
در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت آن ناله و زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا
از نور گریه او در ناله می آمدند چو سیل خون روان از دیدهای پیرنم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من

در همسایه

171

در همسایگی شیر شغالی بود و دامن از گرد تعلقات دنیوی فشانده و تکیه از روی توکل و تفویض فرو خوانده فارس میدان
توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده بر سم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این فریاد و فغان چیست شیر صورت
حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفایی نشنیده و هیچ کامی
از دست ساقی ایام شراب راحتی با چاشنی جراحتی نچشید از دهر و خجسته وفایی نتوان یافت ذکر نوش
ایام صفایی نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوخته کان را سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت زمانی
دل با خود دار و گوش و هوش گشاده دار تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار
را بتکمه تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح
شغال شد چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را
انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت سپری شد هنگام اجل فرا رسیده یک
چشم زدن صورت نه بندد و هیچ کار و بار هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری شیونی باید کرد
سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او گلی کز یافت بی خاری نیافت و در همه حال
بقضای ایزدی رضا باید داد چه هیچ فایده ندارد و توقف امکنند جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر مو
خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده
انچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل توست که روی بتو آورده ای ملک
نیک اندیشه است قصه تو با آن قصهٔ هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان بکشتم و حیف بخریدی و در بهای
آن مضایقه بسیار نموده کمتر از انکه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف
انچه قیمت عدل باشد بدان بستدی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از بلای او
بفغان سینه دلسوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب روزی هیزم در دستی

بیرون کشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست دعا به آسمان برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد در این محل صاحب دلی رسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر کس ضعف نالاست قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و تیر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل آتش بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبانرا بکلبه بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز محذر المقدح که فردا بکجا رسوائی آید آن ستمگر از غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت برو ای شیخ درین پیش مزه در دسرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی ازوی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش در انبار هیزم افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر خاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دل ریشان حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد همه تخم خار است کاشته ایم به بین لاجرم تا چه بر داشتیم و امثال برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده است مکافات است که با بچگان دیگر کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میانه آورده باشند که تو آورده و بار بفرقت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که صد سال شغال گفت که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم

شغال

شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خونریزی ریختن اجتناب نمودی درین وقت این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی تو ناکرده بر خلق بخشایشی کی یابی از خویش آسایشی چو دلها ز هیبت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین جیرت را ملازمت خواهی نمود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت در آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار و ایذاء این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود حقیقت حال او برو منکشف شده و نیت نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد و بخزان پیری مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندک از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از تکبر همت و نیت بگذارم بهمت و نیت مرکبان ضمیر خوشدل باش که نیست سر انجام بر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن گوشت دست باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده بطریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر به میوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید قوت یکساله شغال است بدو روز خورده میشود ملامت بر وی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه کار مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ایم و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته زین بحر اگر چه که آب خوش نخورد دلرا از آب خورد جهان سیر کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون حیوانی آلایم و نه پنجه بآزار کسی

نیک نیم گرم بخنجر بیداد پاره پاره کنند به هیچکس نرسانم به هیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از زورها
خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ ما وفا نمیکند
و کسیکه قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم
درین جهان بمکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو چون حال آن خوک شود که میوهٔ بوزینه را غصب کرد
شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن شغال گفت آورده اند که وقتی بوزینهٔ زاهد را مدد توفیق دریافت
و از میان ابناء جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شده و در آن بیشه درخت انجیری بود با خود اندیشید
که جانوران را غذایی چاره نیست و درین موضع جز انجیر یافت نشود و اگر تمام انجیرها در تر و تازگی خورده شود
در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز بیک درخت انجیر میروم و آنچه سد رمق باشد از آن
تناول نموده و باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت باشد زاهد توشه
باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد که آسوده تا باشد زمستان هم چنین چند درخت را بار به از خشکه
از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخته روزی بر بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روز انجیر چند
و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیادی بجسته خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که میرسید
بر آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد لرزید
بپیچید و گفت از کجا پیدا شد آخر این بلای ناگهان زین بلای ناگهان یارب خدایا دار هان خوک
چون بوزینه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جواب
متملقانه باز داد و گفت بباغ امید مرا سرو خرامان رسید بکلبهٔ درویشم از غیب مهمانی رسید رسیدن
مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصد از قدم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت
تقدیم مییافت حالا نعمایی که هست از قصور اسباب مهمانیست رحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد
خوک گفت حالا از راه میرسم و با حضوری که بکشد اشتیاق تمام هست تکلف مکن آنچه داری بیار بوزینه درخت انجیر

بیفشاند

بیفشاند و خوک با اشتهای تمام بخورد تا بر درخت و بر زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد که ای میزبان کرام
هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان و بانگ
فرصتی از میوهٔ آن اشتهای بنشیند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست زین بیش کرم نمیتوان کرد
خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتها در تصرف تو بود و کنون حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب
کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز
دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب نمیدهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد که پدید آید کسی دل
خون کنی درد دامنت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالا از درخت
بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را در زیر افکند هنوز بر شاخ اول
قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ
دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل
فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگویی غافل نباشند و اگر بیشتر از این
اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بزبانها جاری شده در هر دو حال جانوران را از جور تو
خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و بیداد و خود این وجه درشتی باشد
که تو همچنان بهر دری مشغول باشی و لذت جسم و جسمانی باکتساب لذات عقلی و روحانی نپردازی اسیر لذت
تن ماندهٔ و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز
اعراض نموده با آب و گیاه صحرا قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این
ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد که ای دل ازین جهان دل آزار درگذر زین تنگنای کشمکش وار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار درگذر اینست داستان بدکردار مشهور که جهانبان

مستحق عذاب خود گردد و از وخامت عواقب آن اندیشد تا آخر الامر بابند آن بلا که از دست تعلق رسیدی
مبتلا شود آنگاه وجه صواب و طریق ارشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید
دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربها او را حاصل از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره یاد نشنها
از یاد و اصلا او التفات جانب نشمرد و بهیچ وجه عشوه این پیره زال جادو وش نخرد   نوشته اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی   خردمندان سزاوارتر اند بدانکه این اشاره را در فهم آرند و تجارت
را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان
و متعلقان خود را نه پسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بانجام نیکو و ذکر
جمیل منتج باشد و در دنیی و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستمکاری مسلم مانند   و دنیا نیز دانکه پیران ایام
گفته اند رنج‌ها بد بکس که نکرده است عاقبت   دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ   آلوده عارفان که کنند احتیاط

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالم گیر بعد از استماع این داستان
دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صاحب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکردار
عاقبت که در آزار و ایذاء مبالغت نماید و چون او را بمثل او مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون
التماس مینمایم که داستان مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد
ناموافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت که مشابه آب حیات
بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات   سخنهای پیچ ازکدبه شیرینی ز حلوای شکر به   کسی را کان
سخن در گوش گفته   کز افلاطون بدی از هوش رفته   فرمود که ای شاه عالم پناه   کام تو در دامن امید باد
ملک تو چون عمر تو جاوید باد   بزرگان قدیم فرموده اند که در کارخانه غیب لباس خاص بر بالای والای هر کس
دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت خاص مخصوص فراخور قامت استعداد هر شخص ترتیب داده اند از هر فرد
کاری آید و از هر مردی عملی شاید   مگس را بر جاده سپیده نزادند ملخ را به عنقا نیاز ندادند هر که از دکمی نشینید

نسیم گل

نسیم گل ز خار خشک ننماید سلاله الطاف ایزدی از خم خانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او قدحی
داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت مهجور و محروم نساخته   کس نیست که نیست بهرمند از تو
از تو دیا اندر خور خود بجرعه یا جامی   پس هر شخص باید که بدان صفت که صانع ازل حواله او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند   بالانگری بغایت خود با ترک کلاه دوزی
و هر پیشه خود بگذارد و بمهمی که فراخور او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض فرماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن
بهمان راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه و سرگردان بماند   نه راه پیش رفتن نه روی
بازگشتن   پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود دست در شاخ هوسی نزند و دنبال
طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت بر طرف نکند و هر کاری که از آن نفع دیده و نتیجه چیزی یافته بود
دست از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف الکاسب حبیب الله کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز
رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین دلالت بشارت مینماید انجا میفرماید که آنچه فروش
را چه به ملکا که فروشد و از انشا که لایق آن مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان
هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن   دابشلیم گفت آورده اند
که در زمین فتوح مردی بود صالح و پرهیزکار و منفعت و دیندار بر وظایف عبادت مداومت بشرط مینمود
و مراسم طاعات را بوجه اخلاص بجای می آورد و صفای خلوط صومعه اش اثر کدورت علایق را زایل ساخته بود
و پاکیزگی فطرت پرده ظلام عوایق را از پیش نظر اهل بصیرت بر داشته   حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات
غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی   بر سر از شیر شرع ساخته تاج   دل از درویشی و سجده اش معراج
مشرب بکارخانه ملکوت   کارفرمای عرصه جبروت   بوده شیطان کش فرشته شیم   ذر روشش بر هوا نهاده قدم
تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و هیچ همت بر احیای لوازم خیر مقصود داشتی مرغ محبت دنیا در ساحت

سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و روشن ساخته خویش آنکسان که کند شدند
پاک چون خورشید که سایه بسوی ایشان نیفکنند باوجود این ورع در نهادت آنچه از ضرورت زهد خیر الرازقین
نصیب وی شدی بر جماعات نثار نمودی و قوت یومیه خود را بر درویشان و فقرا و مستحق ایثار فرمودی
رسان کواکب ایثار بر سپهر هشتم بزرگ بذل که رشیار رابس شرست دران زمان روزی مسافری بزاویه
ادهمان شد زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان نان بامسکه ابروی در نظر آید بر روی
تازه و ابروی گشاده در پیش آمده و هزار دن شاطی که هرچه تمامتر در منزل او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام
و شربت طعام بساط کلام بگسترانیدند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان عزیز جواب
داد که مقدمات من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است دلنواز اگر خاطر عاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد
برسبیل اجمال رشته باز نمود زاهد گفت هرکه گوش و هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از نشطره مجاز
بمنهج حقیقت عبور تواند نمود ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو باید
سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر یافتی باز نمای مهمان گفت اینک زمانه و عابد
یگانه بدانکه اصل من از فرنگ است و آنجا بنجباری مشغول بودم پیوسته تنور سینه با آب و آتش حرص تافتی
و دل از محنت از مائده روزگار یکنانی یافتی کرده ام حوالی میشود تا کرده از تنور رزق سیر نان میکشیدم و
در آن اوقات با شخصی دهقان از رابطه دوستی داشتم و علی الدوام فیما بین ما بطریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت
مرعی بود دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و قیمت را بمرور زمان بستاندی
و در ادای آن چون مهلتی دهندی بود بر من سالی گذشت روزی مرا بیکی از باغهای خود بتفرج و مهمانی برد و شرایط
میزبانی چنانکه قاعده ارباب همت باشد رعایت نموده و بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخته شدند بمفاوضات
مشغول شدیم پرسید که ای برادر منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمه از حال روزگار
احوال خود باز گوی من سرگذشت خود را مفصلا شرح نمودم و گفتم مایه دکان من بیست غاز غله است و سودی که

بدان

بدان منفع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود چون بیش
نفعه کاری ندارم بدین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبود
که بنای بیران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب تو را سود بسیار و حاصل بیشمار است خود غلط بود
آنچه می پنداشتم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و
سود فراوانست هر حبه تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسوده صد قناعت
نداریم و من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که زیاده ازین نیز هست و خشخاش که
خوردترین حبوبات در زمین نیکو می افتد و سبز شده قریب بیست تیر میشود زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه
خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین قیاس تو نیکو که سود کار ما از حد حساب بیرون است و نفع
زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعات حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول زر است و حرف
آخرین عین باشد آن نیز زر است پس این پیشه زر بر زر باشد چنانکه گفته اند کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت
آنکه گفت زرع را ثلثان زر است و ثلث دیگر هم زر است و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان
فهم شده که کبریت احمر اشاره بعمل زراعت است کما قیل جستن کبریت احمر عمر ضایع کردن است روی
بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای دهقنت در سر افتاده
در دکان در بستم و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق
معروف بگذشته از تخلف ونشسته گوشه از اسباب الحاجات شده قانع بتوشه چون دانست که صرفه خود ترک
میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبیده و زبان ملامت گشوده گفت استاد بدانچه حواله تو بوده راضی باش و طلب
افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه
وقت خودست و هر که بذلت حرص گرفتار شد در بوبایه دیده دید است قرص جوی مشکن حی شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع

دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدت
متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تیرگی
مصفا و ایمن که حالا در صدد مباشرت آن هستی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از
عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از زبان خامه آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد
مرنجند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز
مدار که هر که پیشه خود بگذارد و چیزی که موافق بنا شد پیش بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید مرد پرسید که چگونه
بوده است آن گفت آورده اند که کازری بکنار رودی بپارچه سفید کردن مشغول شدی هر روز کلنگی
میدید که بر کناره رود نشسته چیزها از آنکه در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز
میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود
اندیشه کرد که این جانوران با چنین جثه ضعیف جانوران بزرگ صید میکنند و من با چنین هیکل عظیم بحقیری
قناعت مینمایم هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم
صلاح آنست که بعد الیوم بمختصرات سر فرود نیارم و کمند قصد جز در کنگره سدره برین نیفکنم دودی که نشسته
است بچرخ کبود سر بهم بر نیارد فرود زنده دلانی که ببالا روند از اثر همت والا روند پس ترک شکار
کرمها کرد و تیهو بایستاد چون حرکت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده بتفرج گشاد از قضا
کبوتری در آن فضا پدید آمد کلنگ برپرید قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش وی در گذشت
کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بنشست و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در جلبه
بیشتر غوطه میخورد و بگل آلوده تر می شد کازر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمده
پرسید که این چیست کازر گفت این کلنگ است که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای
آن آوردم تا معلوم کنی که هر کسی را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که لایق اوست نباید گذاشت چون پیر عابد

ای مثل

این مثل آورد دغدغه حرص من زیاده شد و آن سخن را که از محض هواداری بود بگوش راه نداده بر همان خیال
ایستادم و ترک نانوایی گرفته مختصر سرمایه که بود اسباب زراعت ساختم و مبلغ تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول
محصول نهادم و در این حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد تا فایده برسد با خود گفتم تبه کردی که سخن پیران
و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی
برسم قرض بستانم و باز دکان نانوایی گشوده باسر و کار خود روی آنکس که بکار خویش سرگشته شود هر آینه
نبود که مالش سررشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشادم دیگ
از خدمتکاران بسر شغل خود تردد مینمودم گاهی جهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون بر این منوال دو سه ماهی گذشت آن خدمتکاران خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان پیر نمودم
و حال خود بتفصیل باز راندم پیر عابد بخندید و گفت چه شبیه است حال تو بحال آن مرد که موی ریش
خود در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت
یکی پیر و دیگری جوان و آن شخص هر دو زوجه ایش را دوست داشتی شبانه روزی در خانه هر یک بودی و بصحبت بسر
بردی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه
پیر زن رفت و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد پیر زن در روی و موی او نگریست با خود
گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص موی چند سیاه است بر کنم تا ریش او سفید بماند و آن زن
جوان را رغبت بدو نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملامتی فهم کند ترک محبت وی نیز لطفا
یافته دل از او بکلی بر دارد و بمن پیر دارد پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند هر کنده
بر آن ریش که در دست زن است اما روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان آمد و بطریق معهود سر در کنار
او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید از بهر چه باید

کند تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گردیده بجوان راغب
شود پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند و چون برین چند وقت بگذشت روزی
آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که بر ریش او مویی بر جا نمانده و ضرر ریش تمامی بر باد رفته فریاد برکشید
و به هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است که برخی از مایه و سود بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی
در کار زراعت و دهقانی تلف ساختی و این زمان که در تنگی در شور معیشت نه نان پخته داری و نه در مزرعه زنده کار
خرمن اندوخته   روزی بجهان گذشت روزی به جنین   و اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این   چون این حکایت
شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید بیان واقع است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه
دارم بقرض من وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شبانه از آن شهر بگریختیم و منزل بمنزل
ترسان و هراسان میرفتیم که مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی شنیدیم که عیالان من مرده اند
و جهات و اسباب عراق مخواهان بحساب دام خود تصرف کرده اند من از مراجعت با وطن بالمرة مایوس
شده مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدلی دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را
بمقالات اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت که سینه دلم بصیقل محاورت این جناب از زنگار هموم و اکدار
مصفا و روشن شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار آنحضرت مهیا گشت   الحمد لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم تو را و در تو بمقصود رسیدیم   این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان
تو رایحه صدق میشنوم و دل من بر راستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مفارقت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو نیز بدست آمده و بر آداب و اطوار امم وقوف تام حاصل شده و من بعد بجمعیت
خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید   شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید   مهمان بدیدار میزبان خوش
بر آمده و میزبان به صحبت مهمان غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری
نیکو دانستی و اگر چه باکثر زبانها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی داشت

فصاحت

فصاحت او در آن بیشتر بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت
عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش مینمود و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان
لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت
بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری
از وی بیاموزد   بشیرین نکتها هر لحظه قند   شدی لعل شکربارش شکرخند   چو مهمان دید شکرهای گهربار
چو طوطی شکرش را شد خریدار   چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی
مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد   باهم بمراد دل توانند نشست   وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر میزبان آغاز دعا و ثنا کرد و گفت   ای نطق تو کلید گنج خانه کمال تقریر تو نتیجه تایید
ذو الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت آرایی است که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل‌تر ندیده
و گوش و هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده   من میدانم که این جنس سخن را نام چیست نه
بهوت میتوانم گفتنش نه ساحری   توقع میدارم که این زمان مرا بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از
من دریغ نداری چه با سابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و با تقدیم وسیله مودت
انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم
که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و فرش کردی با هتزاز و مسرت بر صفحه حال من کشند تا
سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه شکر نعمت مرعی افتد   جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت   من بنده
که پروردهٔ احسان تو باشم   زاهد فرمود که مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج
دانش ترقی دهم و متعلمی را از سفل سافلین نقصان بدرجه اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفت تمام بخاطر رسد
بیت
و ذهن تو بسبب بعد ادراک و حفظ آن عاجز آید و برآن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو تا

کشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکاپو بستوه آید یا با رنج باید گرفت و آنکه روی بکعبه
مقصود می آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید   در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها
گر کند خار مغیلان غم مخور   و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر بهر موی بر من تیغی کرد از این کار روی بتابم
و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر بجهتی دیگر نیفکنم   هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید   و هر محنتی که
در طلب علم کشند آخر آن راحتی می انجامد و رنج معلم هیچ ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطه اندک
زحمتی که از جهت علم کشیده بجز خدمتی که به نسبت علما از وی صادر شد نعمت کلی یافت و از مضیق
احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است   گفت آورده اند که مردی
بود درویش و فقیر و کلفت بسیار داشت و بجهة اکتساب صیادی کردی و بشکار مرغ صحرا و ماهی دریا قناعت کرده
اوقات اهل و عیال خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام
قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی   نه مرغ از دام او جستی نه ماهی   اما روزی داعی اندوه
بود و بهزار زحمت سه مرغ را بجوالها دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام
درآورد نشسته در اثنای آن حال آواز عبرت آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا
بپرند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال
انجامیده بود صیاد تضرع بسیار نمود که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد
دم درکشید تا نخورد صید رام رم   ایشان گفتند که اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک ما را مرغی
میدهی با تو در میسازیم و جنگ [illegible] داریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت چندین
کس وابسته این مرغان است بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چه سان یک مرغ ده
تن را التیام دهم گفتند هر روز تو این کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچوجه ممکن نیست
از سر این مرغان بگذریم ما فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا آنکه شرط خواهی کرد که هر یک ما را مرغی

دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبه مدرسه را مهمان کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته
و دست طلبه رسن من نبافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غله مدرسه پاشیده ام و شرعا
بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ حال بجائی نرسید آخر ایشان را
وعده مرغ داده رسن در کشید و مرغان را بدام آورده دیگر بار آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید
و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد
چاره ندید و هر یکی را مرغی داده گفت چون زحمت شما کشیدم و [illegible] گذرانیدم آن که بر آن بحث
میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث
خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است
و نه مؤنث صیاد آن عبارت یاد گرفت و با ملال و غم بسیار بخانه آمده صورت حال با عیال در میان آورده
آن شب باندک قوتی قناعت کرده و گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق به
پرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از نهیب شستهای شعاع سپهر روی بگریز آوردند   چرخ صیاد دوش
بر شسته زرد ماهی مهر را بدام آورد   پیر صیاد دام بر داشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا
گذاشت قضا را در آن روز ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیات که آب [illegible] چون جوشن پوشیده
پرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه کار ندیده   سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن
چو چشم خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس بیرون   مرد صیاد در شکل و هیات
او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده
نکرده صواب آنست که او را بتحفه بر رسم پیشکش نزد سلطان برم و نام خود را بخدمتی در میان اقران بلند
سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه شاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود که در گلشن
خاص در پیش قصری که جای نشست او بودی از مرمر حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن میان

عرض دعا و سلام

مرغان خوش الحان

حوض انداخته   همه سیمین بر آن باری گر گوششان گران ز حلقه زر دو زورقی نمودار شکل هلال
بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده   اندر آن کشتی زیبا ره نمود   چون مه نو بر آسمان کبود
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید شاه از دیدن
آن ماهی خوش برآمده فرمود تا هزار دینار زر به صیاد دهند اما یکی از وزرا که رتبه گستاخی داشت زبان
بنصیحت بگشود و آهسته به پادشاه گفت   دل روشنت چشمه نور باد   سر سخت از سرزنش دور باد
ای شاه ازین جمله صیادان بسیارند و دریا پر ماهی است اگر سلطان بدل ماهی هزار دینار عنایت فرماید
نه زر در خزانه وفا کند و نه خراج مملکت با آن برآید و ظاهر و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد
را چه قدر انعام توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و جز البته مناسب محل شاید   همان حوضی
که صد من آب گیرد   دو صد من ریزش نقصان پذیرد   شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام
اینزمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر گفت ای شاه من درین باب حیله دارم که وعده خلاف
نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آن است که پادشاه ازوی سؤال کند که این ماهی مذکر است
یا مؤنث اگر نر است گوییم برو ماده او را بیار تا هزار دینار دیگر زر بتو بدهیم و اگر گوید مؤنث گوییم
مذکر او را حاضر کن تا آن زر بستانی و هر آینه درین مسئله عاجز خواهد بود اگر فارغ باندک چیزی
راضی گردد و جانب داری نموده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و فرمود که این ماهی نر است
یا ماده صیاد چون مرد صاحب تجربه و زیرک و دانا بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن او سؤال چه اندیشه
کرده اند غواص فکر را ببحر تدبر فرستاد تا گوهر جوابی که طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آورد آخر
همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش خطور نمود در آن وقت جواب داد که ای
شاه جهان پناه این ماهی مخنث است یعنی نه مذکر و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بر آن بذله‌گویش
فرمود و هزار دینار بصیاد دادند او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده آنست که صیادی بیک
لفظکه یاد گرفت

لفظکه یاد گرفت و بدو عوض که علما را خدمت کرد هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس
بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند   بیاموز علمی که گردی عزیز   که با دانش ایشان بنزد
بشر   ز دانش فزاید ترا جاه و قدر   ز ضعف هلالت رساند ببدر   زاهد گفت اینزمان که به مبالغه مینمایی و راه طلب
و بادیه اکتساب به قدم جد و جهد می پیمایی من هر آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح
هیچ وجه دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت
او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم
بیشتر میرفت بصیرتش در ادای آن کمتر بود چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال و فکر میکاشت ثمره
حرمان بر شاخ آمال زیاده میشد   اگر از مخزن توفیق عطا یی نرسد   سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری
نمیگردد و طبع تو با این سخنان موافقتی ندارد ترک اینکار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه
در هر چه نمیتوان بدست آوردن   حیف است بهرزه رنج ضایع کردن   پند حکما بشنو و در پیش
مگیر راهی که بپایان نتوان بردن زمام اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد خود
کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید
و حماقت باشد و من در اینصورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کننده اضطراب است
و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکته انا وجدنا اباءنا علی امة گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید
تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء
مشاهده نمایند   آنکه او از پرده تقلید جست   هم بنور حق ببیند هر چه هست   از محقق تا مقلد فرقهاست
این چو داود است وآن دیگر صداست   خلق را تقلیدشان بر باد داد   ای دو صد لعنت برین تقلید باد
زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت انجامد و حالا تو

هر زبانی فرهنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود سخنی میتوانی راند یمکن که چون کسر اوقات کلمات
عبری را که از یکی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز فراموش کرد همچنان گفت
چگونه بوده است آن گفت آورده‌اند که روزی زاغی در صحرایی در پرواز بود و بکوهساری که در آن
نزدیکی بود رسید کبکی دید که بر عرصهٔ زمین متحیر امید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی
صید میکرد بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان در بر
افشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی
رفتنی بر آن منوال در دل او جا گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرده
ملازمت کبک را کمر خدمت در بست و ترک خواب و خور گرفته متوجه بتکاپوی رشد پیوسته در
برابر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد و میگفت ای کبک دری جلوه کنان
میگذری لنگان لنگان من از عقب می‌آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار
می بینم که همیشه روز در قفای من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی ای
زاغ آخر مطلب و داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا روی خندان روی رفتار تو
دل بر دو من اکنون زچیست فریاد کنان در پی دل می آیم ای کبک خوش خرام بدانکه
مرا تمنای رفتار در روش تو در سر افتاده است و این آرزو مدتیست که من در قدم تو میپایم
و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همگنان گذاشته بار روی وصال رسیده
کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات آیا تو کجا و ما کجاییم ای زاغ بدانکه این رفتار
و خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی ذاتیات را بهیچوجه زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلیف تغییر نتوان داد راه چون بوضعی دیگر است در روش تو
بر صفتی دیگر بهیچ تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازین خیال بگذر و این اندیشه را دست بدار

بگذار

بگذار که این گمان بیازوی تو نیست زاغ گفت که ای کبک چون در کاری خوض کرده ام با فسون
و افسانه ترک نخواهم کرد تا این رفتار تو مرا بدست نیاید البته پا ازین راه باز نخواهم کشید کشتی صبر بدریای
غم انداخته ام یا بمیرم در دریا یا گهر آرم بکف زاغ بیچاره مدتی چند در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته
رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ طریق و بنوع رجوع او بدان رفتار میسر نگشت و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را در کاری
افکند که لایق حرفت و مناسب نسب او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوایی را گذاشتن
و به بقالی مشغول شدن و اضرار الامر سررشته هر دو حکم از دست دادی و به رنج غربت به بلای بیکسی در ماندن
گفتم بهم جان و بوصلش برسم جان دادم و هم نرسیدم بوصال همچنان نصیحت زاهد را بالقبول
تلقی نفرمود و در اندک زمانی راز زبان پدر آن فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت آن شد از
دست و این بدست نیامد این داستان کسی است که حرفت خود بگذارد و حرفتی که نه لایق او باشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلقست تا مر والیکه او در انضباط ممالک و رفه حال رعایا و سر
دوستان و استیصال دشمنان میلی باشد درین معانی دقایق تامل و تفکر لازم شود و نگذارند که تا اهلی بد گوهر
خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با براق برق
همت ایشان هم تک میپندارند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند با جام
جم چگونه تواند معارضه در خود به در لعل مرصع شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست
اصلی معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل باوساط
در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیچ جهانداران را زیان دارد و خلل در ضوابط ملک راه یابد
آید و ازین جهت پادشاهان بیدار دل نگذارند که مردم فرومایه و بد اصل علم خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که
چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و صاحب دولت کار ارباب حرفت پیشه کنند

کرد و هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این
معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت
حکما واجب و لازم داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرت تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب
و صفت غفلت محفوظ و مصون ماند کس را گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گوهر شد
و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مسکین صدفهای نفایس بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را و در اسوه هر احوال ایشان دیگر باره شاه

کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارات شکر نثار ثنا گفتش ثنا گفتش که ای پیر یگانه بدیده چون تو نبینی
چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از صرفت و لغت استلانه انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق
طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد یکبارت دهر
دیگری بدست نیاید اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح الملک و تثبیت
دولت و استقامت امور و استمالت دلها انفع و دیگر ترد من در رعیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که
حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر یا شعار
یا سخاوت و شجاعت دثار بفکر عقده کشا خود گره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب آرای این
مسئله را بخوبترین وجهی باز نمای که هر آینه باعث تجربه روزگار خواهد بود مرد دانا که این سخن
بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت کای خسرو زمین و زمان زیب فرمان تو هم این و هم آن بدانکه
ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلتی که هم نفس ملک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت
از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
وار الکلام منیا من الکلام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت چنان مفهوم میشود که سعادت
دنیوی و مرادات اخروی به حلم و نیکو خوئی متفرع است کما قال فی سعادة للمرء حسن الخلق و کان الحلم ان یکون نبیا

این سه خصلت که ملک مشعوف بآن که یکی از تفصیل ایشان معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت بهمیشه بکار
نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در کار اند پس حلم و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز
فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خورد و بزرگ را
بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاه را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است هر که
در سرشت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود نیک مردم که نکو روی است خوی نکو مایه نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته
است که اگر میان من و تمام مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام کشیدن باشند امکان ندارد که بگسلد
زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت خوی من
تا آن حد است که با اهل عالم بتوانم زیست و با عامی و عالم و بیگانه و محرم در توانم ساخت من بکمند ادروم و آن مراد
خویشتن ور بزرد به طبع من من نزوم بکوی او و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از نیات حیات است و حلم
و تانی فرمان دهان جهان را انگوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی
ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند
یمکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفوذ سازند و از خفت و سبکباری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسا جایها و مالها
در معرض هلاک و تفرقه افتد هر حکم که سلطان فرماید از بعد تامل فرا آن باید زانچه در و تامل ننماید شاید که
از آن بسی خللها زاید اگر پادشاه باب سخاوت کرد احتیاج از وی روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات
بدخواهانه الوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سر چشمه سخا را تیره سازد و بعربده هزار دشمن جانان انگیزد
اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد بر فق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت
و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمی را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید چو کل آن به که خوش
بود در دست تا در افاق خوش بود بو نیست خلق را از فرمان بکار آئی که بخلعت جهان بیار آئی و با وجود حلم باید
که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که حلیم با ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر بسیاری انها تحمل کند و بر ظلمها

باری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بگذاری و خاتمت آن بگفت اسکندر انجامد مجموع آن کمالها ضایع
و باد بره خواهد گشت   باش ثابت و طریق به دو باری بیچ کوه   هر که تمکین پیش دارد بیشتر دارد شکوه   و پادشاه باید
که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی
و شجره ایست ثمره اش ملامت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی بدکاران و وسوسه شیطان و نزد
اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات
حکما مسطور است که بزرگی التماس نموده که منصور ما شعر حسن خلق را در یک کلمه درج کنیم تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود
که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
خشم و کین وصف سباعست و دوان   هر کرا خشمست و کین هست از بدان   اصل خشم از دوزخست و کین تو
جزو آن کلست و خصم دین تو   چون تو جزو دوزخی پس هوشدار   جزو سوی کل خود گیرد قرار   دیگر بباید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که اگر عذر جباری و نخوت شهریاری او را از
منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت او را بصلاح آرد و بر جاده سکون و قرار
ثابت گرداند و بنرمش موعظت انحراف مزاج عدالت زایل ساخته بسمت سلامتش بسمت استقامت کشد تا ابواب
فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بدو جانب
که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشند و اگر احیانا بر حسب موافقت
هوا و متابعت نفس و غا در کاری حکم فرماید و با تامل و تفکر و نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه و بد برای او شروع
چنان وزیری مخلص شر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید چنانکه در خصومت
پادشاه هند و توام او بو درای پیر سید که چگونه بوده است کلیله گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی
بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان   ربع دولت بیرو رشش را ملک جلالت در زینت
تیغ نصرت گستری را دین و دنیا در ضمان   داد از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین
کامکار

کامکاری با صاف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام
کردی و ماه تابان از رنج رخسار و ناز کاعذار ایشان در میدان سپهر کشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلقه نشینان
گوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان را سلسله محبت را موی
کشان به بیمارستان درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده
بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود را فراموش کرده   یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان   و با وجود حسن و صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازوها و
و فضل و کمال زیور بسته صورت در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی   چشم گردون بصورت
و معنی ندیده است اینچنین   بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین   یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه چینی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب
نهان شدی و از شرم طره چینی پر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی   بتی فرق کیوان بر آراسته
مرادی بصد آرزو خواسته   رخش بر بنفشه گل انداخته   بنفشه نگهبان گل ساخته   سر زلفش از عنبر و مشک
و ناب   رسن کرده در گردن آفتاب   دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت او و دو فرزند یگانه بغایت
متعلق بودی و بجمال ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمثابت عقل مشهور
و باصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال
و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در صحایف جمیله و جبهه
ادبیه جبه اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقال مترنم بودی و در ادای شمه از اوصاف
عقد و جلالش بدین ابیات توسل جستی   ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را   در مجلس تو منصب بالا
نمیرسد   انی که کاتبان تو تحریر میکنند   حکم قضا بصاحب خود را نمیرسد   وزیر خاص که کمال نام داشت
کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او شتر النی کشیده و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج موضوعات بیانش نیارست

آن مرکب برگزیده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ دو آرامی پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده گردون که هر دی
زمین نوردی که خشمه خود آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر بار که
در نورد رفتی صد بار صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلارک قیمتی آراسته گوئی مگر صحیفهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را به درهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی
او بر صفحهٔ الماسی پای مور مینمود و به شعله تمنا نشان هر کس بنظر در میرسید و او نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا ابری آتش فشان چون برگ گندنا سبزی دمانوشد در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر را
در آب نهان نهشد ای عجب نیلوفریست او شده آب اندرو نهان پادشاه به نیها که مذکور شد دل
لشکر تمام داشت و همواره بر سلاطین و سایر دیار رهند به مجموع انها مباهات نمودی و در ولایت او
جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمنان دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه
رهت انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندی چندانکه
ملک و هیلار وزیر ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود و شبهه نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و حتم بدانجا انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را به یغما داده زن و فرزند ایشان را به اسیری ببرد و از انجماعت چهار صد تن
که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره ور بودند ملازم پایه سریر را اعلام کرده ایشان بنا کام
کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا
شبی پادشاه بر سریر عشرت باستراحتی تمام در خواب بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن آوازها بیدار شد
متأمل و متفکر گشت در اثنای این خیال بار دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی
سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده رای را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده
و باندیشه دور و دراز درافتاده بخواب رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ می

رسید گوییا زبان کلک سلالت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت
هر در معانی که بالماس تفکر لیقه نظام ذهن باقش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق
که بمیزان تدبیر سنجیدی و لآلی فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر صرافان بازار دقایق در می
آورد معانی تقریر او جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر تا کلک او طوطی نطق را جمل کرده از نغمهای
صریر و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خاره
شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد او بخلاف عادت کوهی بود جبار
ستان روان سوده بگرد دوان سر شجرفای رنگ شفق نمو شده شنگرف زای بچشن خرطوم بلاغ
کمند اژدری افتاده کوه بلند زان سپر انگیزی سهمناک درشته پالش سپری گشته خاک و دیگر
دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضاء و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختی و به دستیاری عمود گرز دار گردنهای سرکشان را پایمال
گردانیدی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردی و به مقتضی عاج از معدن
بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی ابر اندر با قطره لشان سر خنجر برج انداز
باره ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گردن ثریا و دیگر
داشتی کوه کوهان هامون نورد و دشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی را زیر پا آوردندی
از گردن و گوش کشمان و تیز رست کرده و از دست و سینه هیات گرز و سپر نموده بوقت پویه
عرصه خاک را به شکل سپر ساختندی و گاه سیر بپا چوگان تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی
هامون نورد کوه دشی دل بر تحمل کرده خویش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب غارکش و سمندی
بود شنبه و تیزگام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پی
شی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کره خاک میکرد و نظیر

الکام کی

پر بر بند با آخر پیش نوی فرود آوردند و آغاز دعاگویی کردند باز از خواب درآمده در صورت واقعه حیران
مانده بار دیگر در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید کمر دپای وی میگیرد
و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچد شاه از خوف و هراس بیدار شده و از آن رنگ بازپایا
که در پرده خیال ملاحظه مینمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب کشان کشان او را بعالم خواب برد
و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و کمر میان
از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته از آن خواب اضطراب آغاز
کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر او غالب شده چنان دید که بر اسب
سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان
حرکت بجانب مشرق تافته بشتاب میراند و چند آنکه بنگرید از غلامان خود و دیگر کس دیگر را پیاده
نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی
افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان
گشته باز بیدار شد و بار هفتم از شراب خواب بیخود افتاده ناگاه مرغی دید بر بالای سر وی
نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که غلامان در حرم با بارگاه بفریاد آمدند
و بعضی سراسیمه خود را بپای تخت رسانیدند شاه ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت
این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت
که این چه نقشهای غریب گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت و آنچه مشاهده بود که بیخ
در پا فرو ریخت نشنشته بکی خسته بده آشوب دیگر خورت تا رفته یکی فتنه بلای دیگر آمد
ایا صورت این واقعات با که در میان باید نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد دیگر آنکه محرم این اسرار توان ساخت و نزد این قضیه با چه کس توان باخت این

در دکم اکوم و درمان که پرسم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره اردرازی
و دیری شکایت میکرد و میگفت تو ای شب گرنه روز رستخیزی چرا آخر بسکتر بر نخیزی
دلم را چند بر پایان داری الصبح دمی زن آخر ار جان داری الصبح تا وقتی که عارض صبح روشن
از شکنج زلف شب تار در خشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبرین بر طرف صبح
انجم پدید آمدن گرفت دماغ زمین از نفحات ... بسام ... در آمد از خواب چنانکه دست
نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت شاه بختیار کان بر بالای تخت مینارنگ سپهر
بر آمده او از عدل روشن بخش مسامع عالمیان رسانید شاه بر خواست و براهمه را که حلال هر مشکل
و در علم تعبیر کامل و هوشیار بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تامل فرماید تمامی خوابهای که
بر آن روش دیده بود با ایشان در میان آورد و تقریر کرد ایشان از واقعات هولناک شنیدند از
خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای پر آشوب بهمگی است و در مدت کسی
بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده و اگر شاه شرف اجازت
ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع
نماییم و پس از روی بصیرت تعبیر آنرا بعرض رسانیم و در دفع شر و ضرر آن بوجهی اندیشیم سخندانی
باندیشه راندن کلام که بی فکر باشد سخن نا تمام شاه اجازت داد ایشان از پیش ملک بیرون
آمده با خود خلوت کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را حرکت دادند و با یکدیگر
گفتند که این ظالم جفاکار درین اوقات از قوم ما چندین هزار کس کشته است و مال و متاع
بباد تاراج بر داده و اکنون سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز رانیم و حل
احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر
ما اعتماد نموده فرصت را فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود دشمنی

بنوز تشنه گرفتار محنت است دوری از آن مرا که فرصت غنیمت است البته طریق صواب اینست که درین باب
سخن بالحاح بار نهیم و تمهید مقدمه هرچه تمامتر او را معتبر سازیم گوییم این خوابها دلیل است که هفت مخاطره عظیم که در هر یکی
از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع المضرت آن بدان تواند بود که طایفه را از ارکان دولت و اعیان
حضرت با مراکب خاصه بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در تب زنار بریزند و ملک هر ساعتی در آن تب
نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته چرب کنیم و از
فارغ مجلس باز بریم و بعد که ما مقربان و دبیر را بدین حیله هلاک سازیم هم در زمان چون او تنها باشد بیکار روی توانیم
پرداخت و اگرچه درین وقت پایمال ما بنجار آزار مجروح بود اما امیدست که بدست آریم کل مراد کینه و دشمن قوی
را در مقام ضعیف افتاده بکام دل خویش ببینیم دل اگر خار جفا دید امیدست که باز گل مقصود بچینند زگلستان مراد
پس آن جماعت نمک ناشناس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند شها
تخت و جاه تو پاینده باد همه سال همایون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا المنیع ظاهر باشد که تعبیر این خوابها
جز هجوم بلا و درد و محنت و غائلت و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر شاه سخن ما
که عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب است
بود دفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی او زندگانی مترصد میباید بود شاه
از سخنان ایشان خایف و هراسان گشته بترسید و در ورطه حیرت فتاده دلش از جای برفت و فرمود که بتفصیل این
تعبیر را تقریر باید نمود تا بدان وجه که در چنین خطرها سنجد بتدارک آن اشتغال رود چون آن دشمنان شوخ حیله گر محرم دیده
فعلی تر دیدند و بدین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بر دم ایستاده فرزندان شاهند و آن مار که بر پای پیچیده بود برادر
دختر است و آن دو بط رنگین سیلان شنیده و مار بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شاه است
و خوش پیاده شتر و نیکبختی و آن آتش که بر فرق ملک رسیده بوده بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد
کمال دبیر و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تیغ او را بدان رنگین سازند

دوانیدیم

دوانیدیم ضربهای این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از
خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خونها را بآب دریا
آمیخته در حوضی ریزیم و ملک را در وی نشانده فسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر جای علامتی نویسیم
و کتف و سینه او را بدان خون آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه روی و تن شاه را شسته و خشک ساخته بر وی
زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بلاها مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دیگر دستگیری ننماید در دفع بلایا که نصیب تو مباد
تدبیر همینست که تقریر افتاد شاه چون این سخنان بشنود از آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن
شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان آهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و چشیدن
شربت اجل از این تقریر بر دل شما خوشتر چون این طایفه که بعضی عدیل النفس من اند و جمعی مدارک ملک و مال و سبب زینت جاه
و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید که گر آن دولت
نباشد زنده یا دیگر چه کار آید مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بسمع نرسیده
براهمه التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است شاه فرمود که شنیده ام که سلیمان پیغمبر صلوات الله علی نبینا
و علیه السلام پادشاهی بود عظیم الشان و فرمان او بر ثقلین نافذ و آراسته و جن و انس و وحوش و طیور کمر انقیاد و متابعت او
بر میان بسته منشی قضا منشور سلطنت او بتوقیع موشح ساخته و ستایش قدر رزین و تمکین او بر پشت مرکب صبا که تخت او
نمونه سپهر اوست نهاده فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن زجان چاکرش
ز دد و وحش چون طیر صف بر درش روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او حاضر گردانید و گفت جناب سبحان عظیم سلطان ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی
این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت اجل ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بر دار و از گوشه زندان دنیا
بنزهت صافی هوای جنان متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که مایه دو رباط تهیه سعادت سودی
فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان

کاشت   دست امیدواری کوتاه است که بدان دولت دراز نرسد بهمه حال نشانه حیات را بر شیوه فنا و فواه چهلیار
باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود   عمر آن بود که در غم جانان بسر شود
بعد از تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را ایمان بر آن متفق گردد
پیش نهاد دلها باید ساخت و با مجموع مهربانان از آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت آب حیات با ایشان
مشورت فرمود همه ایشان به خوردن آب بشارت نمودند و بقای وجود دیر بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن او مندرج
مستظهر و مستبشر گشتند   بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد   کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را   حضرت سلیمان علیه السلام
فرمود که از اهل مملکت من کسی هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند بوتیمار درین مجمع نیامده است و از آیین استشاره
خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را
بیارد سگ برفت بنزد بوتیمار و قول او را اجابت کرده بنزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم
اما پیش از آنکه با تو در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت که من که باشم که بر آن
خاطر عاطر گذرد من بنده را قوت آنکه مشکل حل سازد نیست چون تو پادشاهی را بغیر مشاورت نیاز نه اما لیقصد حال
کهتران رعیت از مهتران عجیب مینماید   تو آفتابی و من ذره بغایت پست   بعید نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان
علیه فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و خس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف
حیوانات نیامدی و بسخن خسیس‌تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب جمال شرف و خوبی ظاهر است
و کمال هنر را ایچ و باهر اما در مرغزار وفا بخبر بوده است و از سرچشمه حق‌شناسی قطره نچشیده   از بی‌وفا طمع
می باید کرد کاب وفا از چشمه دنیا دار که دید و هر چند سگ نجس است و موصوف بنا پاکی و لیکن لقمه وفاداری
خورده است و رسم حق‌گذاری عادت کرده   یک حلقه وفا کرده در گوش   یک لحظه نمیکند فراموش   و من در اجابت
دعوت آنحضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان علیه السلام

دعوت آنحضرت که منبع

پسندیده دست از خوردن آب حیات باز آورد و در میان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را
در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود که آب را از برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار
گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از ندیمان و زنان و فرزندان و جمعی که از ان در پیش تو خواهند
مرد لکمان عشرت و بزم از آن زنده کاو زیست و لذتی از آن حیات که تنهایی یابد و در عمری که سراسر بفراق گذرد
راحتی از آن تصور نتوان کرد   صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی   حاصلی از بهر نثار صحبت یاران خوش است
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز   دانم تماشا هم بدیدار رهوادار آن خوش است   حضرت سلیمان بوتیمار را تحسین
فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد
و این مثل بدان آوردم که تا بدانند که من حیات و زندگانی را بدون آنچه خدمت میخواهم و از مرگ خود تا فرزندی
ایشان هیچ فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی در شرف انتقال دارد تمال و عاقبت امر او خطر
ناک رفتنست و در وحشت خانه لحد خفتنست و برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام کنم و بدست
خود بنیان دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این مقصد بوجهی
ساخته سازید که من از عهده این کار بیرون نیایم برهمن گفتند شاها عمر بقا با سخن حق تلخ باشد و نصیحت با حیات
درشت نماید عجبا رای ملک آرای که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر
جان عزیز خود میگذرد و نصیحت همه مشفقان بباید شنود و سخن بدخواهان را اعتبار نباید نمود و نفس نفیس ملک
در سعی را عوض همه فواید باید شمرد و در کاری که موجب فرح تام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد تعجیل شروع باید
و هرآینه خردمند همه کس برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی هیچ کس را بدین مرتبه استقلال رسید و کلید
خزاین ملک بکوشش بیشمار است انقد حالا بهتر که مرتبه زندگانی کفش و سریر دولت و کامرانی بر گذشتن از زر و شش
خرد در مینماید و تا حیات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک بمراد است در سبب تحمل در شیب
خدمتکاران با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد   که هیچ نباشد چو تو هستی همه هست   شاه چون این شنید

دولتی ایشان درادای آن سخنان بنهایت متألم گشت از بارگاه بخلوتگاه حرمان امید و از صفهٔ ایوان آن روی
بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد   چو نتوانم که با کس حال درد خویش گویم   روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم   پیش
نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب شده خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد
و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این سیلی که بنیاد متاع حیات بیغما می برد از چه هجوم
کرد   من بودم و گنجی و حریفی و سرودی   غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد   اکنون مرگ عزیزان را چه سان
پنهان توان کرد و بی تحمل فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا پسران که روشنائی
چشم و میوه دل اند در استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک بر سبیل ممات بدیشان توانند بود یا کسی
بچه کار آید   ندارد پدر هیچ بالیسته تر   ز فرزند شایسته تر   و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشحه
از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی او در خساری چون ایام دولت تازه و خرم
در زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم   رخش چون مهر بیهمتا در آفاق   بجفت ابروان آن چون ماه نو طاق
از رویش پیکر خورشید در تاب   زلعلش جوهر یاقوت بی آب   جمالی دارد دلربایی و مصاحبتی جانفزای و همی
با او از زندگانی خود چه بهره وری دارم و اگر بلار وزیر که رای انورش در شب دیجور ظلمت روشنی افزای و پرتو
شمع ضمیرش در تیره روز هر واقعه نورانیت ظلمت زدای   ببیدست یاری قلم سفیر را او   تخت ملوک را بنود پایی بر قرار
پیش سر پیر عزیمی گر نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد
و چون صحیفه تدبیر کمال که نقش بند سپهر بلند شاکر و ممنون اوست و بیرون زیبا تقریر زیره خورخان بنان اوست لفظی
چون لآلی معانی منظوم دلکشی و خطی چون در منثور طرب افزائی   لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار
حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین   در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا
و عزایم خصمان بچه حیله وقوف یابند و هر گاه رقم قضا بر دفتر عمر آید و ناصح امین و عامل کافی که بدان ملک را بمثابه دستگیر
او دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و برآن تقدیر اونق

امور

امور نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و باپیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون صبح دو تار
آراسته و روانست شد خصمی او حصار آهن زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و با او دو پیل که در
صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرد را در ربایند   خرطوم
سازند چون کمند   و دراز نیدم یلان را به بندند   در روز بزم مصاف خصمان بشکنند و هنگام رزم معرکه مخالفان
چه سان سازم بر هم زنم و با جمازگان که بوقت تک دو منزل یک جا کرده شان از دور نه نشیند و به باد
شمال همراهی با اعتبار ز بگذارشان خیال نه بندد   چو آتش خار خار سر کشنده   و با چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف وقوف یابم و ناجهای بشارت و فرمانهای عالی بجانب مملکت بچه تقریب رسانم و با
اسب سمند دونده صرصر تک صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشنده کرخش آتش بلا در دل رخش رستم بر افروزد
و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد   نگاه ری که بیک حمله زیر پا آرد اگر
در اری امید باشد شمشیر میدان   چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم و با شمشیر بران که آب آتش فتنه از مهابت او انطفا یافته   نموده تیغ کبود تو جوهر از تن
خویش   چه بنفشه سر آب قطره بلدان   در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جمع
متعلقان را بدست خود باطل کرده ام از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و
فی الحقیقه عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست القصه شاه یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری
بر رشته امید بدست نیافت میان ارکان دولت ذکر نکهت پادشاه شایع گشت و دل منقول ملک بر جمیع محرمان
حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و تحقیق سر از شهنشاهی بی آنکه از
جانب ملک بر آن اشارتی ماند نکرده و استسماح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور باشد و کسر اهمال در دیده طریق تامل و توقف
پیش گیرم لایم اخلاص و اختصاص بنده شده پس نزد ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگویی آغاز نهاده
گفت ای سراپرده عصمت زده به علیین پرده وار حرم حرمت ترا در آمیز بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز که در سلک

خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف التزام یافته ام تا این ساعت هیچ کس را هیچ امر از من محجوب نبوده و در هیچ یک از دقایق
و جلایل امهات مشورت من جای نشمرده دیده و دیگر شاه برهمنان را طلبیده است و با ایشان مصلحتی در پوشیده و خلوتی
کرده است و شاه دیگر در نجو نشسته اکنون که تو ملکه روزگار را مونس دل اشدیار را در رعایت و سپاس بعد از عاطفت شاه
بعنایت تو مهتید وار میشنید و حکم ترا در حل و عقد امور نافذ میشنوید فرمان سلطان اصلاح آنست که پیش شاه رفته صورت
واقعه را معلوم کرده بنده را اعلام او در آغاز داری تازه و تر مشغول کردم چه بر همه عقده بنده اندیشه مباد که از روی
حیلت او را بر کاری تحریض کنند که ضرر آن بجهت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت چون این سخنان مصلحت آمیز و خیر اندیش از وزیر بشنید گفت ای بلار وزیر چند
وقت میشود که میان من و شاه عتابی و ناخوشی وقوع یافته و بکنایه و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان
حال بخلوت رفته زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت اینکه فرمان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب کشف غبار محبت
و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است البته نازی از تو باشد و عتابی از او بناز و عتاب او الطفی هر آنکه در
درین محل عتاب بطرف باید نهاد که چون شاه در تفکری درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو که بمقتضای صلاح این درخواند کسی نمی بارها از شاه شنوده ام
که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد گردم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم
البته برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم توجه کردان ایران دخت به گفته وزیر بخدمت شاه رفت
و بشرط تحیت و ثنا بجای آورده گفت غمت مبادا و گزندت مباد و درد مباد که راحت دل و آرام جان و در نفس
غمی موجب تکرت و سبب حیرت چیست و اگر از برهمنان چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید کرد
تا در آن موافقت نموده شرایط خود متفکر دیگ جای آرند شاه فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر بیان کنند موجب تحیر
خاطر گردد و دلت شوش از آن بند تکم لشوکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان راجع گردد غم نیست
که سلامتی ذات مبارک تو ارکب همه آفات میکنند هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر بیاذ باهه تعلق بنفس نفیس

تو دارد آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که نشانه ایست در بلا از
صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع و فزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را
بحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقی تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید
و البته بی مقصود همان تواند بود که مشیات الهی باری از وی فایت نشود که ای دل صبور باش که برای
روزگار نیکو شود بصبر سر انجام کار تو و پادشاه موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود
وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور دانش مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و آداب دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست هم گنج داری
هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن آنگه
را تا بود کن احباب خوشنود کن بردار از دل بار غم پادشاه گفت از آنچه برهمنان اشارت کرده اند
اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور سینا از هم بشکافد و صفت ولتسبب الجبال تسبیری
پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره خالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق
بعض از روی ظاهر شود کمر سینه پیوند شد از آن غم بسیار وست درابر خون نکر بدار این خصه تحیات
تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که من نه قوت گفتن دارم و نه تو طاقت
شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود شاه جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من در یک شبها واقعه دیده ام و از هولناکی آن ترسیده و جهت تعبیر و تاویل آن با برهمنان
در میان آوردم و آن ملاعین خبیثی صعب دیده اند که ترا با آن دو نجیب عالیمقدار و وزیر صاحب ضمیر و دبیر
نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خاراپیمای و سمند زیبا رفتار
را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود از
آتشکده دلش بر درون دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات حیرت از فواره دیده ریختن آغاز کنند و لیکن

ازانجا که زهر کار گر نبات او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت   من از رنج تو فانی
شوم بقای تو باد   هزار جان من و صد چو من فدای تو باد   پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای
بندگان اگر مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و در رتبه اقتدار پاینده است اهالی و اولاد
کم نباید و خدمتکاران و اسباب و تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خوب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دلگرانی
فارغ شود بهرین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را به کشتن جمعی فرمایند بی تاملی در آن شروع نباید نمود
که خون ریختن کار صعب است و پس حیات جانوری را منهدم حتمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق
ریخته اید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حیرت و تاسف در آن مفید نخواهد نهاد
چه گذشته را باز آوردن و مرده زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است   زنهار ای دوست بر تو نباید لکار
و ملک را بباید دانست که براهمه اورا دولت نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته
اما حکما و دین بر این حال متفق اند که هر که مرد لئیم به هیچ وجه پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته
نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت
او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته را موید این معنیست   علم چون بر دل زند یاری بود   علم چون بر گل زند باری
بود   و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت از آنجا که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا
که آدمی را دشمنی بدتر از آن ندارد و بدان شمشیر البته بقتل میرسانند و جمعی که ناپاک سیرت اند خرد و روح را که
انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بدان تیغ آزار رسانند و آنچه آلت دفع دشمن است دست افزار آزار دوستان
میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده   بدگهر را علم و فن آموختن   همچو تیغی دادن است بدست
راهزن   تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست   حیله آموزان جگرها سوخته   نعلها بر مکرها
آموخته   و غرض ازین تقریر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و مهمی که از سیاست ملکانه فرو دلها
ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم نباید اول عم فرزندان را که نظر

نفس شریف

نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق
را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته اند ضایع و باطل گردانند
و رعیت دلیر و لشکر ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و اسب و شتر و سلاح باطل سازند تا شهنشاه بیکس
ماند و من بنده خود محلی ندارم و مثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک تنها ماند بر مرور ایام داعیه انتقام
پدید آید همانا آنچه مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آید و تا این ساعت ملاحظه ایشان از زور و عجز
و اضطرار بوده است چون مکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست ایشان افتاد مدعی گردند و شور در مملکت
انداخته در ها فتنه باز کنند چه درین صورت که شاه متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان نابود شوند و هم رعیت
بدگمان شوند و چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلا خصمان گردد و بدان تقدیر
ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله دشمن ایمن نباید بود
نشاید ایمن از خصم بیدادجوی که غدار پیشه است و ناپاک خوی بظاهر دم شفقت زنند بباطن در پی فساد مانند
و با آنچه گبر براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تا ضرر نشاید کرد و اگر توقف رامی است یکی از احتیاط
دیگر باقیست و بعضی ملک مضمون آن باز توان نمود البته تاخیر نشاید ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی با عتقاد
من از ثواب شبهه خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کار بیدون حکیم در مبانی
فضل و مسالک اخلاق راشمایل است باطبعی مخزن نفایس اسرار حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث
وقدم   رای پیرش نه توقیع قضا ملهم   دل پاکش نظر لطف خدا را منظر   درین اوقات در کوه خضرا گوشه
غاری اختیار کرده و همواره جانب توجه بتجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیکست اما در صدق و
دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و در دفع حوادث و وقایع
شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید تو را کراهت محرمیت از رازی باید داشت کیفیت خواب و صورت تعبیر
براهمه بر و تشکی ساخت ... که او بر وجه راستی در تحقیق آن ملک را مخبر خواهد فرمود نکته از بیان

واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهه زایل شده مضاعف همان عزیمت لازم است
و اگر بخلاف آن سخنی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز بسط حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد داشت شاه را
این سخن موافق طبع افتاده فی الحال سوار شده نزد کاربدون حکیم رفت و بدیدار حکیم که مجموع فیوض نامتناهی بود
شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم و تقدیم نموده گفت کلبه ما روضه شد چون مقدم
رضوان رسید دیده روشن شد چه بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی
رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند طریق خدمت و آئین بندگی
کردن خدایگانا همیشه بجاه و سلطان باشی و نیز اثر تعبیر هر بشره مبارک میتوان دید و نشان غم از غره همایون تفرس
میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت خواب و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل
باز گفت کاربدون سر بجنبانید و انگشت تعجب به دندان گزیده فرمود که شاه را درین کار سهوی افتاده چه
اسرار با آن طایفه گفتی و بحکایات با آن جماعت باز راندی نبود هر گوش کجا محرم اسرار بود و بر رأی
ملک آرای مخفی نماند که آن تدابیر بد تدبیر اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهة آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی
پای بر جای چه اگه شاه را بدین خوابها شادمانی باید افزود جهة شکرانه صدقات بیکرانه به مستحقان باید رسانید
چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تدبیرات این وقایع پیدا و هویداست دم بدم مجاری
امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام که سپهر تابع و کیوان دولت
غلام فلک مطیع و ملک داعی و ... و من همین زمان تعبیر هر واقعه بر سبیل وجه خوابها بازگویم و تیر
مکیدت المذبران بر سپر حکمت دفع کنم که بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست اولا آن دو ماهی سرخ
که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سر اندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد طل یاقوت رمانی
که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و صدم آتش از غیرت شعاع در زندانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
باز دارد و آن که دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش او وی فرود آمدند دو اسب باشد و شتری که شاه را

بر سبیل هدیه

بر سبیل هدیه بحضرت فرستند و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش
زنعلهاشان روی زمین گرفته هلال زگوشهاشان روی هوا نموده ستان نه در مفاصل آن سستی زتاب
نه در طبیعت آن نفرتی از زور و عنان و آن اشتر بارگیری باشد با وجنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضایق
زود گذرد و صاعقه کردار بر ضم نعل آتش افروزد سیم سم زر لگام شدرو تیز گام باغ سپهر آتش که نام چشمه خور
و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش نعل آبدار که روزهای از چشمه عنبا یاقوت مذاب آرند
و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق مرجان افشانند فتح و ظفر که بر تیغ تو قائم اند نا نا که تیغ تو همه فتح
مجسم است و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعت ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک
غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیل باشد سفید که سلطان هند بحکم بخدمت
ملک فرستند و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرمایند و آن پیل بود هر پیکر که در صف لشکر به خون دلیران
خرطوم زهر چه در رنگ را لعلی سیراب سازد و بدندان اژدرها دمان از کوه آهن در دمی عالمی را نابود گرداند
پیکر او زکوه او هامون همیشه نار دان بچهار ستون و آنچه بر فرق مبارک شاه چون آتش میدرخشید تاجی بود
که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در آرد
و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گردانند رسیده عکس آن در تاج مرصع بچرخ ماه
چون ماه مقنع دم غنی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک تکدری است اما چندان اثری و ضرری
بر آن ترتیب نیابد غایت آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار جان بازی اعراض نموده ایده مال آن با صلاح
و نجاح انجامد این است خوابهای ملک و آنچه هفت مرتبه دیده دلیل است بر آنکه رسولان به هفت نوبت
با هدیهها ملوک بدرگاه دولت پناه آیند و شاه بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیهها شادکام و تازه
دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادمانیها باید که من بعد شهنشاه عالم تا امکان را محرم اسرار
خویش ندارد و تا ضرورت مندار نموده نباید در مهمی تا بآن مشورت نفرماید کسی را امتحان ناکرده صد بار

مکر دان پیش خویشتن صاحب اسرار در اصل خود آنست که مطلق از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
ابر آزاد این که چون همی بالد هر دم از هم نشین ناهموار شاه این باب استماع نموده فی الحال سجده شکر بتقدیم
رسانید و از آن پیر مبارک نفس که عیسی صفت دل مرده اش حیات تازه و سینه پژمرده اش را نشاط با اندازه داده
بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جانب حکمت آیات حضرت نقیب
راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه آنحضرت تشنه اند محنت براحت مبدل گشت بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول و اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی
رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و ایشان نوعی که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بتوقف عرض میرسانیدند و روز هشتم
ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده فرمود که بحسب خطائی که کردم هر که خواهد بگو را باز
بار گفتم و اگر رحمت الهی جاذب بکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگرفتی عاقبت انجام عملی
بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و بهر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید
هر آینه موعظت مشفقانه عزیزی در رشته در خاتمت عاقبت اندیشه نموده موضع و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
هر که با تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملال نبوده لازم
آنست که این هدیه ها بر ایشان قسمت باید کرد خاصه ایران دخت که در تلافی این واقعه سعی تمام نموده و بلار وزیر با ایراندخت
به تدارک این واقعه امر فرموده بلار گفت بنده کاره برای آن که باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان در راه
باز نمانند هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کار را بیاری بخت و مساعدت سعادت و ملازمت این سیرت و احیای
این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت و لنعمت الله صرف نماید آن که مرد در عطای چشم نشاید داشت و [illegible]
ملکانه تا توقع نشاید کرد الا آنکه زنان را در این معنی سعی بسیار رفته از این تبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی
ملکی بنظر [illegible] است هر کدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و [illegible]

درآمد

درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی رخساری داشت که آفتاب خاوری در پرده عمر از نوری نقاب
کشیدی و گلبرگ طری از جمالش در زیر حجاب شرمندگی نهان گشتی دهن تنگ و سرکرد و ابرو فراخ زخی چون گل سرخ بر سبزه شاخ
شکر خنده راست چون نیشکر لطیف و خوش و سر دو شیرین دو شهر بهر خنده گر از لب انگبینی نمک بردی ز خستگان دل ریشی شاه با آن نازنین
دل بستگی تمام داشت با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و رعنایی و زیبایی و لطافت آشوب زمان بود
شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک این روز نظر بدان بزم افروز آورده
دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران
دخت را میل بجانب تاج بیشتر بود و آن درج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بابهتر مینمود و در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد با استصواب
او باشد بلار بگوشه چشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای آن حال شاه بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که شاه از آن
مفاوضه مشاهده افتاد و تاج برگرفت تا ملک از آن اشارت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت
مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که بخدمت شاه آمدی چشم کج کردی تا ملک بتحقیق نه پیوندد
اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی هر کس که مدار کار بر عقل نهاد با شبهه شد از بند بلا آزاد
و چون ایران دخت بمرتبت تاج سرفرازی یافت و بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه
گذارش یافت شاه شبی با بزم افروز بسر برد و آن دیگر شب با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت
بود شاه بر حکم میعاد بحجره امید ایران دخت بار وی دل افروز و زلف دل آویز از رشک تازه یک یک روی شسته
با آب زنده کانی ازروی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر طعام برنج بدست گرفته پیش شاه بایستاد و ملک
از آن طعام تناول میفرمود و بمی درست او مونستی حاصل کرده و دیده دل به تماشای جمالش روشن میساخت در این اثنا
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده ابواب عشوه و ناز در رفتار جلوه کنان بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری
مانند ماه دو هفته لباس ارغوانی کرده در بر تو گویی لاله بسته سرو از لاله زیور و چشم نرگس بردلها کمین ساز و ابرو
بر جگرها ناوک انداز رخش تابان زخیمه زلف پر تاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب شاه را چون چشم بر آن

نازنین نهاده او رعنایی در پنجه از آن سرو خرامان بدید با اختیار دست از طعام باز کشید و غلغله میل طبیعت بر وجود صدق
موافقت او عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تاب از کف اختیار شاه بیرون برد و شاه متوجه بزم افروز گشته زبان
تحسین و آفرین بر آن سرو گلعذار بگشاد کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سروری چو تو در خواب ندیده ای
محبوب چمن آرای خوبان و ای سرو دلجوی دلارا یا بدین آمدن درهای سرور بر سینه من بگشادی و از این خرامیدن
صبر و شکیبا و قرار بر باد دادی زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده آنکه شاه ایران دختر را گفت این تاج لایق فرق
بزم افروز بود که تو برداشتی و در برداشتن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دختر را غیرت عشق دامن گرفته
و شعله آتش رشک در کانون سینه نهاد و از این سخن انفعال یافت و بخود طبق طعام بر سر شاه نگونسار کرد و رخسار و جامه
ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم فرموده بود هم محقق گشت شاه را از این کردار آتش غضب بر افروخته بلاد
وزیر را طلبیده مخفی که از او واقع شده بود باز نمود و فرمود این نادان را از پیش من بیرون بر و او را گردن بزن تا بدانند
که امثال او را از زن و بنا شد که بر چنین حرکتهای بیجا اقدام نمایند و ما از سر آن در گذشتیم بلاد ملکه را از خلوت بیرون
آورد و با خود اندیشید که در این امر مسارعت و شتاب شرط نیست چه این صنم در فصاحت و بلاغت و علامت
بی مثل و در کیاست و فطرت بی شبیه است شاه از دیدار او نشکیبد و به برکت نفس پاک و حسن رای او چندین تن از ورطه
هلاک خلاصی یافته و ممکن که شاه بدین امر تعجیل فرماید و قطع نظر از عمر رضی ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو
نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس انکار بر صبر و تامل نهم تا بوقت جواب و سوال انفعال نیابم چو قاضی بفکرت
نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل مرا دو سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب شاه پشیمانی پدید آید باری فرصت
تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه او در کشتن منعقد گردد خواهد بود و مرا در تاخیر منفعت کلی حاصل
اول مثوبت ابقاء نفسی محترم دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را در خدمت
باقی گذارم که صورت او همه را شامل است و آثار خیر آن شایع و ظاهر لهذا پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملکی
کردندی بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تمامتر متوجه بوده نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند

دلفگارم ما

و خود با شمشیر خون آلوده و چون اندیشه مندان و شرمسار سر در پیش افکنده بجایگاه در آمد و گفت فرمان شاه را
بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرئت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک فی الجمله از صورت خشمناک
و غضب تسکینی یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این قضیه بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح ایران دختر باز
اندیشید از آن بیهوده غم اندوه رنجور گشت و شرم و خشیت کرد و غم ظاهر کرد و اندوه نقص و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع
نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و فرمود که این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف
نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن گذشت میتوانست بود در معرض تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
حکم نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی پاره آتش بود آن بر گزند کو بدمی شعله برارد بلند آدمی آتش
خود از صد فرزند کردم آن درد و نیاید بیرون اما چون وزیر آثار ندامت و پشیمانی بر چهره پادشاه مشاهده نمود و گفت ملک
را غمناک نباید بود که تیر از شصت جسته را باز نتوان آورد و مقتول را به زر و زور زنده نتوان کرد و غم و اندوه با
مایه [illegible] جسم [illegible] نقصان آن جز رنج دل شاه و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود
که شاه [illegible] شده البته در وفا و ثبات پادشاهی بدگمان گردد [illegible] که
شاه در این قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الاقتدار بر غضب و حکم خویش
مستولی بودی تا ندامت و پشیمانی روی ننمودی اگر شاه فرماید من قصه او در العرض رسانم ملک فرمود که آنچه
باز باید نمود که چگونه بوده است وزیر با تدبیر گفت که نقل کرده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود و در شن
ر دان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان و در مدت سیاحت مانند او شهنشاه بر سریر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد
آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده بنه م زین رخ افروخته بزم از دهای جهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام زمانه مطیع و سپهرش غلام و آن پادشاه بسیار شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی گرم
نشاط از چپ و راست میتاخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامده
ملک از آن صورت متحیر و از شکر [illegible] قضا را در آن روز خارکشی از غایت احتیاج و مکنت جامه از پوست آهو دوخته پوشیده

بود و در آن صحرا خاری بسیار زده و از تعب تشنگی و از شغل شکار مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم شاه از دور
بر روی شغاد کمان بر دکه آهوی باشد خدنگی دلشکاف در قبضه کمان نهاده بر روی انداخت   شعله تیری که در ارزد عرق
جسم او سوخته خرمن جو برق   فتنه‌ها بپای بلای بکرد   کم دخطایا خطا نکرد   القصه شاه چون بر سر شکار رسید
دالم مظلوم را بسینه مجروح و دل پر خون بدید سخت غمناک و متأسف و خوفناک گشت فارکش را عذر بسیار خواست
و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ از راه دست و عنان انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بدر صومعه
زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بلکه در عرض و هر بار شاد و هدایت موصوف و مذکور بود زاهد
بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خجسته خصلت که دولت دنیی و سعادت عقبی تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن   کسی کو بر فروزد آتش خشم   مدارا از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم   عنانش را کش الی تا شود نرم   ملک گفت میدانم چاشنی زهر آمیز نبرد و باری در کام
عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشم حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوان ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم
خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امین خاص معتمد صاحب اخلاص
بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکباری تو اشتعال بیند یکی از آنها
بر تو عرض کند یکی که فایده آن ظهور نمود و نفس را تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه
منطفی نشد رقعه دوم را بد نظر دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امید دارم که غضب
و خشونت بشفقت و ملایمت متبدل گردد و چون ظلمت خشم را نامندفع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی جای او خواهد
آمد   دیو چون بیرون رود فرشته درآید   شاه بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه بنوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد و مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطه
هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم و مهربان باش تا زبردستان بر تو
مشفق باشند و مطلق کتاب سیم آنکه بوقت جزا راندن از حد شرع تجاوز مکن و در هیچ حال از انصاف درمگذر

اگرچه حکم

اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری   چنان مکن که نه کاریست مردم آزاری   منار اگر چه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیده مظلوم ابر آزاری   مباش غره به بستان سرای دولت خویش   که عنقریب بپایی و بگذری و بگذاری   شاه زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک
ذوالتاج خواندندی باعتبار آیه تعمها و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد ماه رخسار یاقوت لب سیمین
عنقب کبک رفتار طوطی گفتار   ماه روی مشکبوی دلکشی   جانفزای دل فریبی مهوشی   از نرگس مخمور
شیفته چشم بیمار او و عقیق یا ناخون شده لعل شکرناب او خون دیدن خط خطا در بند چین زلف سر و عشوه بی‌زبانی
کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر و حلقه جنبش بزیور عفت آراسته بود و دل شاه بشمایل او
چنان مایل و خوشنود بودی که دقیقه از صحبت او غافل نشدی و از مواصلت حرم خاص و معاشقت خواتین حرم سرای دوری
گزیدی بانوی خاص از غیرت شاه که با آن کنیزک داشت همواره خوناب حسرت از دیده ریختی و برای دفع او از روی رشک حیله بر
گونه حیلتی و مکری انگیختی القصه راز پنهان خود با مشاطه حرم سرای در میان آورده و بار گفت و از او در باب قتل شاه و دفع
کنیزک مشورت و معالجتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که شاه از کنیزک چه چیز را دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر گمارد
خاتون جواب داد که بوقت صحبت در خلوت مرا مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آب
نزدیک چشمه حیات معلق است یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغبش نهاده بوسه بسیار زند و بر زبان حال
فرماید   بگذرم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخدان به از بهشت   مشاطه گفت همان فکر نیکو یافتم که شاه
بر روی از پیش توانم برداشت حالا مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیلتی بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خال
از آن بر چهره او ذقن و غبغب او زنم و چون شاه در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود تو از این بلا و رنج فرج یابی خاتون
از این فکر خوشنود گشته آنچه از اسباب مهیا گردانید و مشاطه بر منوال که رقم ذکر پذیرفت از اختلاط حیله دوا را ترتیب
داده و در حقه تر و دیر نهاده بوطاق کنیزک رفت و از سیه کاری خال بر ذقن آن ماه زد و عارض تیره روی را بر کنار جای
بال جای قرار آماده ساخت   دانه‌ایست آن خال مشکین بر زنخدان یار   بنگاه داری ز آسیب دزد نگهش شاه اعلامی

که در حرم سرای سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده مجاورات خاتون و مشاطه را شنید و رفتن او را بمنزل کنیزک
و زدن حال بهر سخنداران او معاینه دید داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیز را از مکر ایشان خبر کند
به هیچ طریق فرصت نیافت و شاه نیز در حالت سکر بود کشف آن نیز با آن به هیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت
معهود بخوابگاه کنیزک درآمده از غایت مستی بخواب رفت غلام را محبت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته به
بالین کنیزک آمده و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت شاه از خواب بیدار شده غلام را دید که دست
بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت سلطنت او را به آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از هیبت شاهی از خلوت سرای بیرون دوید و شاه از عقبش با تیغ کشیده بدر آمد معتمد خاص در بیرون ایستاده
بود رقعها بدست گرفته چون شاه را آشفته و پریشان دید پیش آمد و یکی رقعه را بنمود دریای خشم از موج فرو نشست
رقعه دیگر عرض کرد آتش فتنه لختی تسکین یافت رقعه سیم را که بموقف عرض رسانید شاه صبر و سکون بخود راه داده و شربت
ناخوشگوار غضب را تجرع نمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده فرمود که این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی
صورت معذرت باز نمود شاه خاتون را طلبیده و از تفتیش آن قصه و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید خاتون
از حال انکار نموده گفت غلام خلاف معذرت میگوید من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک غدار بامثال این
افعال اقدام نموده اما از شاه شرم میداشتم که باظهار آن جرأت نمایم و یکی که بار آن حمل افتادی که بسبب شکر اغرای
واقع شده است الحمد لله که ملک برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون بموقع واقع کردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود   خار گز بد سوختنی شاید   در گریبان
لنی نه نیک آید   شاه چون این سخن بشنید بجانب غلام نگریست غلام گفت ایشاه کامران و دو اسطرلاب زن در میان
البته هنوز رنگهای دارد که بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور امثال مبارک از زنان دار رسند شاید بجای این
شبهه زایل گردد شاه فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و از آن نیل بوی دادند جز دون بهان دمر دون بهان
چون حقیقت بر ملک منکشف گشت خاتون را بند کرده و غلام را خط آزادی داد و امارت بعضی از بلاد و ممالک بوی

تفویض

تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بکحل حلم آراسته مضرت مشاطه بد دیدم رسید و به برکت آنچه
باری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان امر خطیری بر وی آشکارا شد و بر حال دولت و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم که در آینه رای روشن ملک ابد حضرت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید بلکه
به تامل و تفکر حکمی نباید فرمود   حکم سلطان و لسان آتش و آب   در دمی عالمی خراب کند   پس چنین حکم را روا نبود
که بشه از روی اضطراب کند شاه فرمود که مرا درین حکم خطایی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی
که تو در آن حال چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای می آوردی و از تو غریب بود که خفت ورزیدی و همچنان
بانظری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یکزن چندین تکرار بضمیر مبارک راه نباید داد
تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در حرم سرا اند باز ماند   گر سرو برفت نارون هست   ور لاله نماند یاسمن هست
شاه از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت مقتول گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب غم
و اندوه افتاده با خود گفت   خوش لبوز از تپش ای سینه که آن تنگ دل نیز   رهیی کار میان بسته و بر خواسته است
دریغ از رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندکی زنده کانا بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که با فت بلا خزان
هجران از بیهر که و نو گشت   سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ   زیر خاک او گهر پاک دریغ است دریغ
پس شاه روی بوزیر کرده فرمود اندوه ناک و غمگین شدم به هلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه
بیر اندوه دلبسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای
نیارد سیم آنکه نااندیشیده کاری کند که عاقبت او به ندامت کشد شاه فرمود ای وزیر در خون ایران دخت توقف نکردی و به
سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری
که با لباس تکلف در میان آسیا نشیند و جامه بپوشد و تاجری که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته بسفر تجارت اختیار
کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان شاه را امتثال نمودم و درین خصوص جراحت و ملامت بدان حضرت
است با آنکه تا حق از خزائنم کارها ناصر نیامد و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط نگردد و درین مثال رای ثاقب از ملاحظه

معزول و نکبت مصایب را از تدبیر مهجور گردانید   مثال شاه پاسی که از روی خرد بودی و از روی خرد بودی
خیانت روی نمودی شاه فرمود ای وزیر ازین سخن در گذر و درین باب تلطفی کن که مرا آرزوی دیدار ایران خیر کرد
انده و کینی دارد و چاره اینکار نمیدانم وزیر گفت دست تدارک بدامن اینکار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که
با تامل و تانی اندیشیده در مهمی اقدام نماید و کاری که ندامت در آن نافع نباشد مباشر نگردد بدان آن رسد که بدان کبوتر
رسید شاه فرمود که چگونه بوده است   وزیر گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان باهم دانه چند فراهم آورده
در آشیانه جهت ذخیره زمستان در گوشه نهاده بودند و دانها چون نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت
هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه پیشتر بودی کمتر نمود و جفت را کبوتر نر در آن اوقات از آشیان
غایب بود و چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت خود را ملامت کرد و گفت این دانها بجهت قوت زمستانی گذاشته
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف و باران در صحرا دانه یافت نشود بدان مدار خود را گذرانیم و درین
زمان که درین کوه و دشت بیابان چنین یافت میشود تو چرا ذخیره دانه را خوردی و از طریق انصاف انحراف ورزیدی و حرمت
ملک نشنیدی که حکما فرموده اند   کنونکه برگ و نوا هست جهد کن به ذخیره به از بهر بینوایی خویش   کبوتر ماده
گفت من ازین دانها هیچ نخورده ام و در آن تصرفی نکرده ام اما چون کبوتر دانه را کمتر دید بدان انکار او را باور نمیداشت
و در آن حال میزد تا بمرد و پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بهر در و دیوار ظاهر شد دانها
نم کشیده بمقدار اصل باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب نقصان دانه چه بوده جزع کرد و لب گرفت و در فراق یار
غمگسار و آن دلدار وفادار نالیدن آغاز کرد و بزاری زار میگریست و میگفت که مهاجرت یار صحبت و صحبت آنکه پشیمانی
سود ندارد   بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و پشیمانی ندارد سود   و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتابزده ننماید تا چون کبوتر بسوز و داغ هجر مبتلا نگردد شاه فرمود که ای وزیر اگر من درین امر شتاب ورزیدم تو نیز در
این فعل ناصواب تعجیل نمودی و مرا در لجه رنج و محنت و بلا افکندی وزیر گفت ای شاه سه تن خود را در رنج و بلا اندازند
اول آنکه در مصاف از تهور غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حادثات

بر اند

به برنده و وبال باقی مانده و دیگر پیر مردی که زن باکره جوان در عقد آورد و دل در آن بندد و او نیز همه روزه مرگ وی از خدا
طلبد و مال وی بر زود ملک ازین عمل بر تهتک تو دلیل است و تهتک بکار است و سلطنت و کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد
بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه اهلی را در میان خود حکم سازد و من درین کار تهتک ورزیده ام غایتش آنکه در رضای
فرمان شاه متابعت جسته ام فرمود که مرا جهت ایران دختر غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن
روا باشد اول آنکه اصیل کریم و ذات شریف و جمال زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و کم آزار و مخلص و یکدل باشد و سیم آنکه
در همه بابها بوجه نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق و مهربان بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و اتفاق را شعار
خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دختر بدینهمه صفتها آراسته بود اگر ملک
برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتست و نه از زندگانی راحتی   ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی   شاه فرمود ای وزیر در سخن دلیری میکنی و از حد تجاوز مینمایی چنان پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده اند یکی آنکه نیکی و بدی و ثواب و عقاب و عقبی را نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از
نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد شاه فرمود ای وزیر در چشم تو حقیر می نمایم که در ادای این کلمات جرأت جانبازی میکنی
گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول آنکه بنده گستاخ که در گاه و بیگاه در نشست و خاست و خورش و آشام و پوشش با خواجه
برابری کند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش رخصت دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه متولی گردد و دست تصرف
در آن بکشاید چنانکه اندک مدتی مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولینعمت ترجیح داند سیم بنده که باستحقاق
محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور گردد شاه فرمود من ترا آزموده ام و ترا آزموده بهتر بودی
وزیر گفت که هشت تن را بیاید آزمود اول دلاور در موضع شجاعت را در جنگ و برزگر را در زراعت و بندگان را در زمان
غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم صلحا را در ایام نکبت و زاهد در احتراز
نوبت آنحضرت و عالم هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانکه شاه سخنان کراهیت آمیز با وزیر میفرمود جوابی
تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد و سخن در جهت بردم او نیامد میگفت و شاه بطریق حلم و تحمل تلخه آن زهر بهای ناگوار

روش میکرد تحمل کنند هر که اعقل است نه عقلا که چشمش کنند زیر دست تحمل چه بهرت نماید سخت و ناشهد گرد دچه در
طبع تو است عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و شباب اقبالش از
اوج شرف و درج عصمت تابنده من بنده که با اقدام جرأت لب طلب مباسطت می‌نمودم و در تصدیع جناب رفیع هر مزید ابرام
اقدام مینمودم جهة امتحان ذات ستوده خصال پسندیده صفات بود المنة لله تعالی که اگر کسی شیشه ملک طلبد و از
مثل وی نشان جوید جز در آینه دانش خود آن یافت نظیر این چه بزرگوار در تربیت بجهان حلم و مکنت آراسته و این چه
نقش نفیست بر زینت سپهر و وقار و خوشخویی متجلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلّم بود و نام بزرگواری بر مثل
این نامداری اطلاق خواهند بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی به دعوی و پندار نیست از آن نامورتر کسی را مجوی که خواهنده
خلقش پسندیده باشد خوی شفقت شاه فرمود که وزیر تو نیکو دانی که من بنا کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر
دکم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بنا بر سبب چیزی از روی نا ادب و نخوت تمردی اظهار کنند یا تلویح و تصریح در مقام دمواز نه
آیند شماتت صادر کرده جهة محافظت و آداب جهانداری و متعهد قاعده پادشاهی است و اگر نه وسعت دریای اخلاقم
رتبت نه در آن مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد من نه بیدم که به هر باد بلرزد برگش یا نه کاهم
که بکاهد تنش از شعله نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار و من در حکم به قتل ایرایل
دختر با احتیاط بودم و گفته‌اند یعنی بی خونش رو دیرتر کام که سکندر میخورد وزیر گفت او لوح حکم نادر لطف و حلم امیر ذو تمدار
آن کرد و چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با تقصیر بر آن و حکم روان بر مسند شوکت
نشسته باشد و بنده مجرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بیباکانه گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده
آنچه خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود و هر چند گناه بیش کند لطف پادشاهی بیش
است شاه فرمود چون بنده بگناه خود معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام
اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست وزیر گفت شاه من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در مضای فرمان ملک تأخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایرایل دختر را موقوف کرده‌ام و از بیم انتقام

بهول اکبر

بهول اکبر این عتاب خطاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست کرم لطف مینماید گر تیغ
میزند کردن نهاده‌ام چو سپر از بحکم تو چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ار
تباشیر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت اداء مدالی با اوج علیین رسانید و سجده شکر نامتناهی بجای آورده نعره شادی
از روزن سپهر برین گذرانید و فرمود مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد بانکه چون غنچه
ببوی لبش جان میخندید رخ دولت از گل افروخته تر باز آمد پس فرمود که عجب تازه بودم در اینکه سخن به وجهی میراندی که هلاک
ایرایل دختر مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی کرد و وزیر جواب داد
که مفاوضه من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را بنکوت بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمایل پشیمانی از حرکت قتل او می
یافتم عاشقانه بدان مژده میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر تأخیر را تقدیم
نمودم شاه فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی
در معرض قبول افتاد و ثمرت او هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوانی با آن
دختر باید رسانید والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه مقاصد فرح و شادمانی همان تواند بود بجو بهتر وجهی نمود بیا که وصل
ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم وزیر از نزد شاه بیرون آمده و ایرایل دختر را بشارت نجات و نوید
وصال رسانید که گفته‌اند دلا چه غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایرایل دختر امتثال حضور شاه
فرموده بخدمت شاه شتافت و شرط بندگی بجا آورده زبان منت داری بگشاد شاه فرمود که امنیت از وزیر باید داشت
که شرط مناصحت بجا آورده در ادای این عزیمت تأنی فرمود وزیر گفت مرا بکمال حلم و رأفت خسروانه و رحمت
بیکران و شوق تام بود و این تأمل بسبب آن وجه گرفت و اگر نه بنده ز فرمان سلطان توقف چگونه روا بود شاه
فرمود که ای وزیر دل قوی دار که دست تو در ملک ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته و بهر چه
گویا از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت وزیر جواب داد که سوابق عنایت و مبانی عاطفت پادشاهانه بر خدمت
بنده کالی رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یکی از شکر نتوانم گذارد باز آنکه بهره زبان سر اید سوسن

که بگذر ابا او تواند کردن. اما حاجت بنده کان آنست که پس ازین کارها تعجیل نفرماید تا صفای عاقبت از کدورت
ندامت سالم ماند ملک فرمود که این نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت دوستی رت مثال نخواهیم
داد پس وزیر ایران دخت را خلعت فاخر و کرامات ارزانی داشت و از کلبهٔ مقاومت بحجلهٔ مواصلت خرامید مجلس طرب
و عیش و نشاط بیاراست یکی معتبر جشنی آراسته شد گلستان عشرت بیاراستند و ساقی زیبا از ساغر سیمین صبوحی صاف
در کام حریفان میریخت و مایهٔ خوشگوار زلال نشاط را در جویبار سینه آب میداد و چنگ نیمه باده نشاط انگیز نکرده بار از راه عشرت
تیز مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه نوا دیگر مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی
بشارت کردی لطافت گستان عود نغمه هزار دستان مینمود و ناله دلکش چنگ از پنهٔ سینه سنان زنگ میزدود
مغنی چهره زهره بر مشتری صراحی درخشنده چون مشتری بقانون نوای طرب گشته است بنوعی که طبع شنیده را
بقیهٔ آن روز و تمام آن شب بعیش و طرب گذرانیدند چه روز دیگر صبح گیتی فروز بفیروزی او در شهر ابرویز شاه بارعام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود وکالت اهل و اولاد ملک
از براهمه داد طلبید و بتعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند بتکرار کرده بودند حکم سلطان بدان موجب شرف
نفاذ یافته که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم فرمود کاریدون صواب
چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل انداختند و با خاک ره گذار یکسان ساختند و گفت جزای خاینان و سزای
غداران اینست. بهرام گرزستم خنجری برکشید ملک هم بدان خنجر سرش ببرید چو بندان که سخت روی نکرد
که خاک تا دیپسر نخورد. اما بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک با وزیر گذاشت خود با ایران دخت بمعاشرت
و صحبت و عیش پرداخته داد کام از ایام بداد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کس احوال
فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات شاهان و سلاطین و بر خردمندان
پوشیده نماند که فایده از بیان و ایراد این حکایات اعتبار خوانندگان و هشیاری شنوندگان است تا بتجربت متقدمان و بشارت
حکیمان انوار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنیاد کارهای امروز و فردا بر قواعد حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور
و تهتک

و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد پیرایهٔ فرق همتش بتاج تواضع و حلم و دشمن
را دست کم داند و دوست را هم به مرتبهٔ قرب رساند بیت با حلم و تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود همه یار غار تو گر باشدت
ز خلق جهان دشمنی مکن الا بمراد و دست او دور ز کار تو باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت ازین
کهن فیلسوف جهان آرای سخن را چنین بکشت برقع کشای که چون رای داشلیم آن داستان از پند های حکیم استماع
نمود که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدردانان رسد و نغمونش از منشأ بنیانش بصبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود
و گفت ای عقل را زرورش روشن شده مشعل وی و علم را زد انشت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم
و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شنیدم اکنون
باز گوی داستان ملوک در نگاهداشتن خادمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت
کاملتر گذارند و برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا تهنیت فرمود و گفت هر تحفه دولتی را که از کارخانهٔ نصرت آسمانی
و فتح و قربت چهره گشاید و هر عطیه سعادت که بر جلوه نماید نصیب ذات کامیاب سلطنت نصاب مخصوص باد تا سپهر و بدست
دایه چمن و گره داراحی لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دار النعیم خلد محفوظ باد از آسیب غارت خزان قوی تر
رکنی در اینچه ملک فرمود شناختن موضع و پادشاه باید که نقود علاء زمان خود را بمحک امتحان بر محک آزمایش زند و عیار
رای و درایت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و خیانت ایشان
کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی با خداترسی و دیانت وجه نگیرد و سرمایهٔ دانشها خوف و خشیت باشد که هر ملازم
سلطان که از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را با عهده امید داری از وی روی نماید
خداترسی شهر رعیت نگار که معمار ملک است پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک و البته در
کوپی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مداخلت یابد که از آن خللها زاید و بسی ضرران بمدت ها پدید
آید فرمود که این باب تفصیل اصطناع دارد چه مردم باصل و فرومایه صفت نیک آراسته میباشند و ضرر حرام ایشان ادای
بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند آخر زیان کند گردد دوم

جفا کند. برهمن گفت مفصّل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می‌باید اوّل امانت در عمل که مرد امین پسندیدهٔ
خالق و خلایق است دوم محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق سیوم راستی در قول و تهمت دروغ عیبی
عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق‌گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغگوی بود همه اعمال او ناشایسته نماید و اصلا پاک همت عالی و فرومایه و با همت تور انعام و کرم همت توجهی
نشناسد و از هر جانب که بار آید میان او ظاهر گردد و نسبت با تو فیان گفته اند در طریق راستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم هر سو گویی دگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند به تحمل و استظهار ایشان چه زینت خوشکاه
سلاطین عقل و کفایت و استظهار لطایف دانش و درایت و چون گنجینهٔ فضایل چاکران دارا شود و این جماعت فیند و عفاف
بمور دانش و صلاح مکتسب یکدیگر جمع کنند و از بوتهٔ امتحان بدین نسق که تقریر افتاد محض و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه
در ترتیب مصالح نگاه دارد و ناشایسته و تدریجش بمرتبت تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها
متمکن گردد و حکما گفته اند که پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اوّل از حال بیمار و مدت ملال و
کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات او استکشاف تام و استفسار شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداومت خوض نفرماید همچنین
پادشاه نیز باید که تعریف حال خدمتکاران از جزو و کل نکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق اعتبار
هر یک نشناسد هیچکس را بر آن رسانی و بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین
معتمد و امین باید تا هم اسرار ملک و ملک از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاه و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی
از مقربان والعیاذ بالله بصفت خیانت گرفتار باشد سخن او نزد سلاطین رتبهٔ قبول یابد یکی که بیگناهی را در معرض
تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است
رای پرسید که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار
بود و کمر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و غلبه خاتونی جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته

سروری که پرتو عدلش پشت و پناه زمین قبهٔ کبری نور رایش رشک انجم زمان هر کجا عزم جهانگیرش گرفتی ره
رکاب فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان و آن پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه‌منظر که نور رخسارش چهرهٔ
آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارض آتش روی هو العل خم زلفش در آتش کرده صد نعل عذارش قبلهٔ آتش‌پرستان دهانش ازرو
تنگدستان و پادشاه آن گوهر یگانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش
دادی روزی از جهت آن نازنین پیرایه ترتیب می‌نمودند و با استاد زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج
افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفشان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه
سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون او بودی
بدانستی و در عیارگیری نقد بمنزله که بی‌تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی او درو بکوشش هنر کرده در هنر
کار خویش زر کرده هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان ساخت القصه آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلاء او دیده آن را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی
فرمود اما چون مرد زرگر جوانی بود خوبروی و شیرین‌زبان دل پادشاه‌زاده در اثنای صحبت بمقالات او مایل شد و خاطر
مبارک را بملاقات دائمی او عشقی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنان عجیب شاه را شیفته‌تر ساختی و ساعت
بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او مرحمت بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایهٔ
بر روی نیفگندی او را در پس پرده راه داد هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و آن شاه وزیری داشت
بمتانت عقل متحلّی و بمتانت رای معروف و مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح‌نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم‌آرایش طراز
جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را پرتو رای روشن او اعتقاد بودی در صحایف ملک و ملت را از خامهٔ خضرخاصیتش
مایهٔ حیات افزودی کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید که پادشاه
در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دلالت

خواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایره مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم ز کر منعطف
ساخت و گفت که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم
در میان اقران و همسران بزرگ نکرده اند و حال شاه این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت
او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصیل کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان
او به آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع محل مصروف و از چنین مردم امید وفا داری
و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد هرکه از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید شمر و من مشاهده کرده ام که هرگاه
ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده و او سفله و دنی از غایت ملال نیابودن خود راضی گشته و حکما
گفته اند از دلایل آنست که قوت کرم دیگری یاد دیگری نداشته باشد سفله نخواهد دیگری را بکام خود نگذارد
مگسی را بجام گنده نمک را چه نشانه بجوز پیش از نان خورد و مونس نان و سزاوار تر بصحبت ملوک طایفه
توانند بود که غیر اصالت بشرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت
این طبقه انواع خللها زاید و ازین اخست ذمت و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عملی که در حیز امکان در آید از مرد خاین توقع توان کرد
کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجیب خیانت ز هر فعل بد بدتر است تمام بدیها درو
مضمرست شاه فرمود ای وزیر اگر این صورت نیکو دارد و نیکوی حسن هر نتیجه معنی دلیل است که بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد هرکه عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو
خواهد بود و از آنکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه رخسارش بآیت حسن
و جمال مزین باشد و نیکو یا از تازه رویی چشم دارید که رخساره حالش بجمال خوبی آراسته بود که بشارت بدانست که حسن
صورت نموده لطافت معنی است هرکه اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی مکان بد مبرش در نیر گفت و رد
پرستان حکمت سوره حسن نمیخوانند و ایت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد

که بصورت

که بصورت زیبا دل خلقی بربایید و چون نقد معنی او بمحک امتحان زنند هیچ چیز از شایسته در مثال حکما وارد است که حکیم
جوان خوب صورتی بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بمعیار نمود عیاری که از آن بازتوان گفت
نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر همه در دی که بودی ره بمعنی بر که در صورت دوقی مانند بهم از یکدیگر خرد بشکر
و آن یک زهر بوریاست شاه فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل
را قابلیت تربیت هست و چون در بدیت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد
اکنون نظر بر تربیت هست و چون در بدیت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال او برکاریم ما اکتساب
اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چنانکه از تربیت سنگ خاره از پا قوت فرح افزای و لعل آبدار دلکشای پیدا زد
و یمن تقویت بیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود و از تربیت کلاب گوهر گرد و چون
دریم نافه مشک از گرد و آن آهن تیره روی بی قیمت را اگرچه تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای شاه
دنیا که جواهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است جوهر سنگ جواهر نگردد و هر بویی مشک از غیر گردد و از ناکسی هزار بار
تربیت باید از توقع نیکوی نتوان داشت بید را اگرچه پرورد چه عود برنیاید نسیم عود از بید ولئیم را هنر بود
اگر تغیر و تبدیل داشتند جواهر ذاتی و تغیر نخواهد گشت و عزیزی درین خصوص نیکو فرموده است هرکه در اصل ناکس افتاده
است بتقالیب دهر کس نشود یک مکس بعد اگر کنی مغلوب قلب ای عزیز یک مگس نشود و چون از معنی
محقق شد باید که کسی با چنین ناکس صحبت نورزد تا بورطه پشیمانی و ندامت گرفتار نگردد و چنانچه آن شاه زاده
در صحبت آن کفشگر که از موافقت او بر صد ملال کشیده شاه فرمود که چگونه بوده است گفت نقل کرده اند
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت و پاکیزه سریرت که آسای جهانداری بر لطف غیبت پروری نهاده
بر تخت شهریاری داد مرحمت گستری داده کشاده همت او دست عدل کشیده ممتاو پای ظلم در زنجیر ادبش کرده
بود که آثار رشد و نجابت در ناصیه او پیدا و کشاده او دست عدل بر عالم کشیده ممتاو پای و امارات جهانگیری
در طلعت نیکو کیشی هویدا روز ولادتش چه نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این بعد اکراست و در کنف

این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند
ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشور جهانگشای گردد شاه بدان مژده خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت اما در جوار ملک کفشگر بود با حفاظ ناپاک زاده شاه در همه حال رعایت همسایگی
بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین از ارزاق داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی
شاهزاده چون بسن پنج سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرده پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی
وزیر از فهورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع او اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است
و اندک بادی بهر طرف میل میدهند بدان دستور باید صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد که تا ناگاه اخلاق
ذمیمه او در طبیعت او سرایت کند و جهت فرزندش او کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکنند و دیگر انواع
خطرات از و متصور میتواند بود ملک فرمود که او کودکست و با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن
که او را از صحبت وی منع کنیم ملول و آزرده خاطر گردد و ملال خاطر وی مودی بانده دل من میشود چندان صبر کنیم
که بزرگتر گردد و نیک و بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را اصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده
انواع مهربانی و تلطف در باره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این
فرزند جگرگوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رفیق او باشی و او را از آب و آتش محافظت نمایی
کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خوار
قابل این حدیث و منصب شریف نیستم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام اوست از خود مشاهده نمینمایم لیکن
نظر شاهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقصی را گوهر کامل گرداند خاکی که بهر و گذر کنی
جان بخشد سنگی که در و نظر کنی زر گردد امید که بیمن عنایات خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد
که بعز استحسان اقتران تواند یافت القصه خدمت شاهزاده قبول کرده و لب داشت او را بهر دو شنبه بمنزل خود
بردی و گاه گاه ببارگاه شاه بردی اما شب در حجره او بودی و پادشاه با سپاس او با کفشگر اظهار فرح و شادی

کردی

کردی نهایت خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت شاه زیاده میشد با آنکه معتمد علیه گشت
و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقرباء در ربود بچوگان خدمت تولای هر دو گوی اما کفشگر روزها شاهزاده را بتماشا گشت
چمن و بوستان بردی و تا شب او را بصحبت و عشرت مشغول داشتی و احیانا شبی در باغها و تماشا بسر بردی وقتی از زادها
شاه را سفری ضروری پیش آمد و با عساکر و جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبید و مجدد
شاهزاده بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و المرد فرمان شاه را قبول کرده تبارک
کمر خدمت شاهزاده را بر بست و در نواحی شهر باغی بود نمونه از خلد برین و نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پیرایه هاست
نفحه او نافه مشک گشوده و عطار شمال از جیب پر چین نسرینش عنبر تر بر زده و ریاحین چنان از رد الحج گلهای
سیر آتش همت عطارد و بجستندی شگوفهای نهال سدره و طرب افزا نور و در شجار سر فرازش صفت لطافت
دلم کرو زدی بگو باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین گل حور عین بود سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار
و سرخ گل مست نکنده سنبل تر زلف بر دوش کشاده باد نسرین را بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عشاق را کرده
تاراج شاهزاده را بیشتر اوقات بتماشای آن باغ میل کردی در آن محل که شاه بسفر رفته بود شاهزاده بطریق
معهود میل بباغ کرد و با چند نفر از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد کفشگر دید که شاه
زاده امروز تاجی مرصع بسر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود
و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه رئیس اهل هزار دریا و دکان حالا پدرش از دار الملک
دور افتاده و مادر با همه اهل حرم از جانب من ایمن میباشند صلاح آنست که شاهزاده را بر دارم و بشهر دیگر دست برده
پیرایه و لباس و تاج را بقیمت بسیار بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم فرصتی یافته خیز و غنیمت دار این
دولتی رو بتو آورده زکف مگذارش عاقبت آن خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین
جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرده با علاجی کاردان که محرم او بود در میان آورده هر یک از ملازمان را بنوعی داروی
بیهوشی خورانید و شاهزاده نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت حمال

بیت که ماه تیز تکبر در به سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر چون بیمای اسبک پای او را تعریف نمودی تیر عزم بر ملک
پیشی گرفتی به پویه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی همچو بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کاروان رونده بود و چون اجل ناگهان رسیده تیر را در دونده که بازده و برق را در جهنده که جگر سوخته
اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از دو هم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی
زنبیک گوش و دمش گاو تنک نشان بر رخ ماه و پشت سمک بیک روی از فلک کم نبود ضیا مرد میدان او هم نبود
و غلام را نیز اسبی باد پای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد و دو اسب دیگر زین زراد و توشه بر در بسته
روی براه آوردند دو روز بر نشستند مسافت دور و دراز طی کردند و علی الصباح بانک زمانی لازم کیبان در مرغزاری
فرود آمده آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نهادند بعد از چند روز از حد ممالک شان
گذشته بولایت دیگر رسیدند از آنجانب خادمان بیهوش شده تا نیم روز در آن باغ بودند آخر الامر باغبانان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون ملاحظه کردند از شاهزاده و کنیز
نشان ندیدند روی بشهر آورده قصه را بمادر پسر گفتند خاتون حرم سوار شده بباغ رفت و از آن سرو بوستان و گل
چمن خبری ندید و بوی گلعذار بمشام او نرسید رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نو شکفته غنچه خندان من نبود جو بهار نوبهار
بهر سو گریستم که ابر روی پیش دیده گریان من نبود اما چون مادر شاهزاده بهر جانب تفحص کرد از نور دیده خود خبری در
نیافت فریاد و نفیر سوزناک از سینه غمناک بمنزل سمک رسانید و فرمود که همه روز از اطراف و جوانب با خدا القدم طلب فرزند
به پیمایند و در خوابها و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان به هیچ وجه راهی
بسر منزل مقصود نرسید غلامان و خادمان نا امید باز گشته صورت حال بعرض خاتون رسانیدند ملکه را از آتش فراق
جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و میگفت دارم شب گرم گداز سر که نشستیم زپا تا سر آید
شب هجر تو زانم چو شمع اما آن بیچاره شب همه شب بسوز جگر میگذرانید تا صبح بر آمد و در دوران ناله و فغان بنهایت رسید
آهی سرد از سینه پر درد برآورده گفت همچو صبحم یک نفس باقی است با دیدار یار دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع رفت از پس

گلزار و خار حسرتش

گلزار و خار حسرتش در پا بماند مجاوران حرم صورت واقعه را به پادشاه عرض نمودند ملک از این خبر اندوهناک
گشته از آن سفر معاودت کرد و دار الملک خود را مقر و محل ساخت و در فراق فرزند آنچه امکان جزع و زاری بود
بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاد و پیشه شکیبان پیش گرفت در چنین حالها چه با پیر خرد کردم رجوع
گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون اما شمه از احوال گلشکر بشنو چون آن مرد خیانت اندیش شاهزاده را
بولایت شام برد و بعد از آنکه پیرایه و جواهر تصرف کرده بود او را به تجارتی فروخت شاهزاده مدت دو سال در صحبت
بازرگان نشو و نما یافته بحسن و جمال بازار یوسف مصری کاسد ساخت یوسف چه اگر همه سر حسنش بخریدند
بازبهر چون از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی اما بازرگان مردی متمیز و کاردان بود و فطنت و ذکا تمام داشت با جگر
گفت مصلحت این غلام پس از این مرا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه محبوس دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر
از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و هیچکس طاقت دیدن جمال او ندارد و دنیا در رسید و برمن ای نگار نگر
زینهار به بند دیده گرت جان بکار می آید صواب آنست که این تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطان
کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام ممنون انعام و اکرام میفرمایند پس بازرگان او را بفارس آورد
بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام سن چهارده رسید
چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش بار دیگر بدار الملک فارس رسید شاه از حال
فرزند غافل هدیه تجار را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه خاص فرستاد روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی
از سایر اقران امتیاز یافت و بالتخصیص جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر دیگر اینجا به تفویض
با قیمتی تعین گرفته بودی همواره او را رعایت کردی و از هر تحفه که شاه بوی دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری
چون دید که محرمیت غلام پدید که هر لحظه طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن دهد
و با ستظهار آن چند خزانه را دیده آن گنج و ذخیره وافر و مال نفیس را از آن بر دارم پس با غلام گفت ای نازنین که همه روزه

اصناف الطاف درحق این کمینه مبذول فرماید من میخواهم که بخدمت رسیده بعضی از اسرار مکنونات کنم ملک
بر خاتم مبارک نقش است که هر کرا به آن نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد
گویا مهر سلیمان است نقش خاتمت هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی در وقتی که شاه
بشکر خواب استراحت متصرف باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و بنزد من آری تا آن نقش از جهت
تو بردارم و عنقریب سر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه خدمت وزارت بمن ارزانی داری بجنتی
مرا از خوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شب هنگام خوابگاه ملک درآمده دست
جرأت بانگشت شاه دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد شاه از خواب بیدار شد غلام را گفت این جرأت
نمودی ترا بدین خاتم چه کار لجوج شاهزاده از تقریر عاجز آمده نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف طلبیده بکشتن او
مثال داد سیاف جامه از برش برکشیده آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد شاه را چون چشم بر آن خال افتاد که فرزند ارجمند خود
بشناخت و او را در آغوش کشیده سر و چشم فرزند بوسید و فرمود ای نور دیده صحبت کفشگر مارا در بیراهه انداخت پس نیز در
خدمت پدر عذرها خواست و گفت بدبختی جوهری مرا بدین بلا داد بفحص نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را
نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از صحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این تمثیل است
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد و دیگر از جمله التماسات که از لطف
او چیزی باید نمود حال آنکه شاه در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال
مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از خدمتکاران خارج نشده بر آن متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نکرده
و گفت سلاطین با متقین دولت در کاری شروع نمایند و [illegible] الهام مهمات خطیره خوض نفرمایند بسبب عالی و خاندان
قدیم در شرف و رفعت و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مایه فضل و ادبست نه مفاخر اصل
و نسب از هنر خویش کشاینده را مایه مکن نسبت دیرینه را آب کدا کهن را جوی درچه کهی کشت بود در وی
شر نیفزد و بزرگوار کسی تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است که نحن الزمان من رفعناه ارتفع

ومن وضعناه

ومن وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد
ز نسیم لطف ما اگر بر شوره‌ستان وزد در شکنند گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد که
سلاطین هر کرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند چو چشم صبح هر کس که دیدند پلاس ظلمتش از سر کشیدند
و ما اینجا ابر دو رشته و فرق جو ملتش نموده رفعت بر افراشته امید چنان است که گمان ما در حفظ کشور وزیر دید که
شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشته اما چند روزی که بر آمد زرگر دست
اختیار گشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده به بیم و امید و وعده و وعید تصرف در اموال مردمان آغاز کرد روزی
جهت پیرایه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاده بود و بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه یافتند و نه در بازار جوهریان
بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی به نیکونه جواهر قیمتی دارد زرگر به طلب جوهر کس نزد
وی فرستاد دختر بازرگان پیش آمده چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت
که من شنیده ام که این بازرگان بچه درها دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار
فلک جلوه داده بصفا و درخشندگی آن لالی آبدار ندیده و تا دانه در یادگار یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص
بصیرت نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده که چو زهره بگوهر درخشنده یکسر و بر ده از مه تابنده تر و
بهمه ضیا و دیار تنهای خوش است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با همه
در چشم سینه رشک بعد از [illegible] نگاه داشته قطره‌های باده را ماند که در هنگام وی منعقد گردد و درون جامهای لعل فام
و چند پاره زمرد سبز رنگ دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دیگر
روشنی افزاید از نور بصر فرود معلوم شد که [illegible] روشنی دیده‌ها [illegible] جواهر و لعل چند است رنگ آن چون گلنار
فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینا از لطافت رنگ آن [illegible] تابد
لعلش بمونه نسبت عقیق رنگ فیروزه رشکش به ازچرخ سبز فام ملکه را باید امروز فرماید تا دختر جواهر را
حاضر کرده بنده جواهر بقیمت وقت بازخرد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف تشدید او حاصل باید کرد ملکه

بازرگان زاده را با جهار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ها ندارم و خورده ریزه که داشت در میان آورد
زرگر امرا انه پسندید و دختر شاه را به نقد بیت الحرس تحریص کرد دختر از جام ... انجام محبت ... و دید مرد بی باک
با شکوه و نخوت سلطنت و کامکاری و غلغلهٔ نفس ستم پیشه با مدد و رشته ... بازرگان زاده فرمان داد و اندک
زمانی را آن عجوزه بیچاره به زخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک گرفتار شد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر از چرخ اثیر
گذرانیدند و بر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه نقش گیر شد و ملک از بد نامی چنین که از اندرون حرم بر آمده بود
زنگ به سینه تیره شد بطریق تلطف بازرگان زاده را بنواخت و بسیار مال و زر داده خوشنود گردانید و دختر خود را
از نظر التفات بیفکند و ترک تربیت او گرفت و شآمت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نامدار را از مرتبه اعتبار
ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام ... رسیده بکیفر بخت و مادر دختر در آن صلاح دید که دختر چند روزی از شهر
بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد در وقتی که عواطف قهر شهریاری در بانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا
پذیرد به شفاعت بعضی خواص با حرم آید دختر به چهار باغ پدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته بخدمت دختر آمد چون شاهزاده
زرگر را دیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار   حیف باشد نظر به دیواری که بر و صورت نگار
کنند   باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض در کار کنی برو که دیگر طاقات من با تو از قبیل محال است
زرگر چون این عتاب بشنید از نزد دختر بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد
و ابر تیره و سحاب سیاه فام در فضای هوا ابری کرده و چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره در چنان وقتی که عیار
لیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دوده زنگاری بالای قطران ریخته   شبی چون روی زنگی از سیاهی   رسیده رنگ شب
تا پشت ماهی   بیخود قدم میگذارد و قضا را در آن صحرا اهل شکار دام چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزینه و ماری
در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از کمر در راه رسیده بر سر جانوران در چاه افتاد   ای که تو از
چاه ظلمی میکنی   از برای خویش چاهی میکنی   گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه میکنی اندازه کن   و این جماعت
که در چاه افتاده بودند از رنج خود بایذاء دیگری نمی پرداختند ... بر بهانه قرار در تنگ چاه مانده بودند تا یکبار سیاحی از اهل

استمرار

استمرار عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده کرد و پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که آخر امروز از فرزندان
آدم است و درین محل گرفتار آمده بیاد به حمایت برخیزم که بسر منزل حیات مروت تقاضای آن میکند که بدرجه میسر
گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزینه در آن
آویخته بر سر چاه رسید بار دوم مار مسابقت کرده و کرت سیم ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه به هامون رسیدند
سیاح را دعا گفتند   کار دولت باشد آن به سعی ما گذرد ز کار   چو تو مطلوب بسر وقت طلبکاران رسد   بوزینه
ترا بر هر یک از ما منتی عظیم و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در مکافات آن تقصیر نمیگردد بوزینه
گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف سازی
طریق حق گذاری مرعی نهد ببر گفت من نیز در حوالی شهر در فلان بیشه وطن گرفته ام و لیکن که اگر در آن موضع
گذری فرمایی به آنچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در حصار این شهر مسکن اختیار کرده ام چون
اتفاق تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر خیال بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض گشت
است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید
داد قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود   صورت ... تلطف دار از آنک   آدمی شکل بود کو بتر از دیو بود
و اکثر اهل زمانه بآرایش صورت مشغول‌اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم   دیده را یوسفند و دل را گرگ   علی الخصوص این مرد
که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفایش بوی وفا نشنیده
و وفا جوی زخوبان که بجلس نشنید   هیچ دوز گلزار دهر بوی وفا   و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان
شوی سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت ببر و ... را سمع قبول استماع نا کرده زرگر را از چاه بر آورد
دم زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از بدبختی شاه و سرگذشت خود باز گفت و با این همه التماس نمود که اوقات گذرد شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ایم و خواسته از دور و ... اطراف عالم
سیری خواهیم کرد ... اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت در یابیم   زرگر گفت

بار بجد منت برسم برین معامله یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشته سیاح روی براه آورد و از زر بسیار
بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از ترتیب زرگر پشیمان و از ناشنیدن مواعظ وزیر منفعل گشت
و هر التفات نمیکرد و چندانکه اکابر بوسایل شفاعت میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال
بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تماشا کرده سیصد زر درست بدست آورده آخر داعیه حب الوطن
ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت سعادت
دینی و دولت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر
اگرچه نرگس و از بهار سیم و زر سازد برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بمسکن نهاد و
شبنگاهی بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود رسید نزد آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز فتنه انگیز
کمر تیغ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر نبودی و سماک نیزه دار از بیم تیغ جانشکار ایشان سپر ترس
در روی کشیدی چو چشم دلبران بیکیمی و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد
جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند مستحکم ببستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته
بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صحیفه زندگانی میخوانی جای گله نیست شکر
باید کرد شب همه شب مرد سیاح بسته فتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست
و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد میرسد گر کنند دلم فریاد لیک فریادرس نمی‌بینم اشک حسرت از دیده
میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ که درین مهلکه تنها اسیر شدم و کس از حال من وقوف نیافت و
با این درد جانسوز در ورطه عنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نمیرسد دل کباب سوز در بی غم من سوخته
جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست درین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بود بر حوالی آن کریوه
میگذشت آواز دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب آن صدا رفته بسر وقت سیاح رسید و چون
یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم گشاده گفت ای دوست عزیز بدین حالت چون افتادی

واحوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد
و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هر گاه که کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه
از غصه خار از رگی چون ابر خوابها برگ ملامت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید
انداخت که نه غم او را ثبات مدار است و نه شادی او را قراری درین هستی که باید نیستی بود نباید شد بهستی و
خوشنود چنانکه آب و در آتش نشانند بخشند خبر و زنگه دانسته اند دهند بستانند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصه دزد و زر بردن و او را بسته انجا افکندن تمامی باز گفت بوزینه جواب داد که خوشدل باش در نومیدی بسی امیدهاست
پایان شب سیه سپید است من بقدر طاقت در نجات تو از این اشکال سعی خواهم نمود و از اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای
سیاح را بگسیخت و او را بجائی که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر کرد و انید و التماس
نمود که امروز ازین منزل بیرون میا با دل فارغ بر بستر آسایش بنشین تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی
دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه رفتند و صباح را کوفته و
مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد درختهای سایه دار از پشت باز گرفته و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب
چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و میان رختها را بگشاد و آن
همه زر برداشته بگوشه برد و در زیر خاک پنهان کرده و باز آمده رخت سیاح را با بعضی از رختهای دزدان
که بر آن قدرت یافت بر داشته جاها بنهاد و از دور بر بالای درختی شده مترصد کار ایشان قرار گرفت چون روز بالا
برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختهای خود نشان نیافتند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند
یکی که بر آن دیگری بقوت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر
قدم آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید و این صورت هیچ از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه
جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم انچه گرفت از ایشان شده

بهو خطای سکهرست که قصد قتل ما کرده صلاح درآنست که زود تر بکریزیم و نیم جانی که مانده تنک با سپردن بریم بیت

درین بادیه دیو لاخ خانه دل تنک و غم دل فراخ هر که درین بادیه پا طرح ساخت چون جگر از پرده چو زهره کداخت

هر که درین راه کند خوابکاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس دزدان با دل ترسناک راه کریز پیش کرفتند و بود نیز

از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشته بامداد که

دزد شب لباس ظلمانی از سر چشمه نورانی که کیتی گرفت و سیاح همه جهانکرد از بند تنگنای خلاصی یافته روی بمقصد نهاد

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک درشب را از روی توده خاک بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و لباس او و آنچه از

دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشانرا اصلا تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر

نهاد و قضارا گذارش بر آن بیشه که مسکن ببر بود افتاد و ببر از دور غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از دو

برسیده خواست که از دو چراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس پیش آمد

و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف نماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر

در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر و چهار باغ شاه رسید در آمد دختر را دید که بر لب

حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بسر پنجه او را نابود ساخته و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذال

بجای آورد و سیاح نیز ملاطفت او بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال ایشان زرگر بر اندیشیده بر خاطر

گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر از وصول من خبر یابد

هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تعظیم ادب انواع التکلف لازم خواهد داشت و با مداد معاونت او

در ثمنهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهرست بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت

او وقوف درین باب بیرون خ هریک از انها بیشتر از دیگرست سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید و در انوقت آوازه

قتل دختر در شهر افتاده بود و خلق برائیه روی بیارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص احوال از گوشه بیرون

آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت الصورت را تفحص نماید ناگاه سیاح را دید شتافته بر تمام تحفه

ادرا با جلال

ادرا با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از مراسم پرسش دیگر باره واقعه خود و درماندن شاه و انحطاطی که در مرتبه او

واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح از راستی ولوه گفت ای برادر اگر در اسباب

معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا در دست چند جهت

و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب البصیرتی از روی اهتمام و شفقت انها فروش

و بهر صرفه خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود و زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر شاه دید تازه روی

کفت آغاز نهاده سیاح را قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب و هم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد و گوش دار که همین

ساعت خاطر ترا فارغ کردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم و غنیمت

سکهرف بدست آمد اگر اهمال ورزیده انرا ضایع گردانم از فواید حزم و جود با بهره مانم پیش ازین مزاج شاه با من متغیر

بیت

بوده و در انیحل که خبر قتل دختر رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را میطلبد پس وسیله به ازین

که سیاح بدست شاه بسپارم تا بقصاص رسانند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم الحکه عزیمت

بر غدر داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده و پیرایه دیده کس فرستاد سیاح

حاضر کردانیدند بیچاره چون بهنجار کار رسید زرگر را گفت کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی

هرگز بدبختی این سزای منت و چندین هزار صرای من ملک کمال برد که او کنه کارست و این سخن را برای

مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مرتبه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز

دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند در انوقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره

دیده نظاره گشاده بود و چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را در زندان باز داشتند نزدیک

وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسانی

و یاری طریقه دغا و جفا کاری بجای آرد نشنیدی و من اهانه زرکه لو زردی از قول یاران برتافته مناصحت جانا

از شایبه اعراض استماع نکردی دانستم که مال حال تو بندامت انجامد من اهانه زر رفتها و طمع ببریدم که علاج

دل شنید ابلهٔ شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا که از تنگ ملامت که بر جگر من میریزی جز سوز
دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین بس که از ناشنیدن آن موعظت بدنام شهر گشتم رسوای مردمان
هم اکنون چاره اندیشی کن دفع این غائله و چارهٔ این واقعه توانی بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر
در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه نگاه دار و علاج که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بمال زحمت ملک رفته و پس
از آنکه صورت حادثه خود را تقریر کرده قدری ازین گیاه را بده تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی
روی نماید و رهائی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود رجوع کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه
برآمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده در دست سیاح بیگناه است که ملک او را دیروز در زندان کرده در آن وقت
شاه بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد
چندانچه بتریاقات و انواع سموم معالجه میکردند فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که بر بام بینند
که چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص نمودند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد
که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد شاه بردند بتحقیق قصهٔ علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک همیشه درگه عدل و جناب جهانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این
زهر بنزدیک منست و بهمین دم ملکه صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست شمه از حال پریشان خود
بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش با صفای حال مظلومان بگشاید قطعه چنان حکایت
کاید فغانت بگوشم اگر داد خواهی بهار و خروش درین دستگه هر که بیداد نیست جهانبانا در انتها دار نیست [illegible]
از آنجا قول سیاح ضر دار شده بطریق لطف فرمود که مقدمه خود را ابتدا تا انتها بازگوی و باز داشت تمام حکایت
خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود فرو خواند و براءت دامن او از گناه بر ضمیر
منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه که یافته بود [illegible] ساخته کرده بلکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد شاه او را خلعتی فاخر بهمت
پادشاهانه پوشانید و زرگر را بر پای دار بنظاره سیاح میکشید تا [illegible] کشته گشته در تمامی زر با او جانند و نزدیک شاه بهمان تقرب

و جاه که

وجاه که داشته برسد که ناگاه مثال شاه در رسد که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترای انزمان او بود
که اگر تمامی کیسه او در بلا افکندی چون افترای او در آن ظاهر گشته و غشش که در ضمن او عمل پوشیده بود آشکارا شدی
هم بدان عقوبت که در حق آن متهم مظلوم خواسته شدی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان
دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه جهان
از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد بود پاک ساختند و مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید قطعه درین
دار المکافات انکه بد کرد نه با جان کس اما با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست گو
باش این است مثل پادشاهان در [illegible] مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن [illegible] را بی موجب ترتیب نکردی
و ضرش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق خرابه پنجه بر گشته نگشتی و اگر ملک گوش بالتماس مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که با احتیاط کلی را ترتیب نکنند و بهر بدیهه در حق یکی کس
پروانه سیاست ندهند و بیقین دانسته که هرگز نکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران هیچ وقت در توقف
نماند پس در اینوقت که فرمایش قضا بارگاه حضرت نشان بر دهشته و کار فرمای قدر نوبت جهانداری و کامکاری
با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دینی و سبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آمد
بیت هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازان
نام جاودان باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر زمانی چون رأی کشور
آرای این داستان بهر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزاین مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل
دو فنون بیان مضمون گشته گفت بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع او شنفت آب زلال علم
هر در شسته ضمیر [illegible] بدست مکه اوری هزار بار نقاب از جمال علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت
در بادیت اقدام هر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب [illegible] بریده گفت [illegible]
از فحوای وصیت [illegible] هم آگاهی دادی و داستان ملوک در ترتیب ندما و متعلقان شنیدم و بر جلاء که از صحبت و منازل [illegible]

به پیدا آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت چهار دهم را که چه حکیم کامل کریم عاقل بسته بند بلا
و خسته زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان عاقل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه از اعقل و کیاست
دست گیر دونه این را جهل و حماقت از پای در آرد بتفصیل باز نماید و درین معنی سخن راند و دیگر بگوید که وجه جلب
در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادت محفوظ توان شد و بکدام چاره ره
بمنزل مراد توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون
کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است
و حاصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع باشد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری کیخ شاهی
دهند و دونان ابله پیشه نیم نان بنه نهند فرد سفله به صدر و اهل دانش را بغداد بر هرستان نه نهند و هر آینه اینها است
جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی با خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود
یا خرقه هنر مایه که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند
کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال چندان نتیجه نخواهد
یافت و پادشاهزاده این مثل مسئله را بر در دروازه مسطور نوشته است دارد یادگار مانده و این سخن را داستان تکمیع
دفعه تشریف هست رأی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود
کامگار و جهانداری عالیمقدار فرد بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند و دو پسر داشت با انواع
ادب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته فرد یکی دلها بر خمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون دست دعوت ایزدی
رالبتکه اجابت زد برادر مهتر خزینه پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را
بکمند تلطف و تکلف در قید آورده بدستیاری خلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست فرد نفرخ تر زمان و شاه جوان بخت
بالین پدر شد بهر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکنده و نماید

دولت نظام او توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا از نسبت بکمال وی غدری انگیزد
رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت و غربت و خطر سفر قبول فرموده و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه
آورد فرد ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم شاهزاده شهرها را یکان یکان در زیر
گرفت و آخر روز به منزلی رسیده به تنهائی و غریبی خو کرده با غم و غریبان میگفت فرد به درد کاهم کرده چشم
چشمه خونبار و آن حال رفتنی چون بود این نخستین منزل است القصه آن شب تنها بگذرانید روز دیگر
که دبیر زر نگار روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگارخانه دری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان در خسار درخشان
بر عالمیان جلوه داد فرد و چهر بگشای اگر دوران سپهر سیارت روی زمین را بمهر ملک زاده آهنگ رفتن کرد و جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوتی بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده قدی دید که گویا قبای
حسن بر بالای او دوخته اند و دل ماه از شراره رشکا و سوخته گلبرگ تری دمیده با دایره از عنبر تر بر صفحه لاله
سیراب کشیده مثنوی خطش چون مورچه بر دامن گل چه سرو بر مه سپید سنبل خطی زنجیر کرده ماه گشته خضر دستگیر
هر خطش گمراه گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار تش دید مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر برده خفته
بوی سبزه خیلی گرانش برآمده است باخود گفت یکبار زحمت بجز انه القوت مرافقت این جوان توان کشید
و در سایه این گلعذار تاب این بادیه اشتبار را آسان توان یافت مصرع خوش است آوارگی او را که بجز اهی چنینی باشد
پس او دو بهم جوان و آن دو نونهال جویبار زندگانی مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان
ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت سرای جنت خیال می بستند بیت در راه بخم ار
زلف تو در چنگ آید از خار بشتیان مرا ننگ آید دریا تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
و در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش نام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل شده
شب دیگر دادور تشنه و در درفت معامله بحیله و چالاکی در شب خورشید را از جا بدارد فلک بدست آورد فرد حریفی چالاک
شیرین زبانی بدانش کار سازی کار دانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از ظهور آن وقوع یافت در دویم

[illegible]

دهقان زاده توانایی بود هنرمند که در ابواب زراعت مهارتی کامل داشت بهره‌مندی دستش تا حدی بود که

اگر چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیدی میوه‌های تازه افشاندی و میمنت قدم در دهقانی

تا غایتی بود که پای به هر خاک که نهادی با آنکه تخم در دشت ندیدی بر دادی فرد باغ از دگر شته تازه و شاداب

زرع را منتظم در اسباب تا مصاحب دیار ایشان شد و بدان چهار کس که در هم پیوسته‌اند خانه مرافقت با تمام

رسید و بر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران چهار یار شادی صحبت یکدیگر غم حجاب و داوطان فراموش

کرده منازل و مراحل می‌پیمودند بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می‌بودند قطعه که بخلد همنشینی دوستان است در

گلشن میان بوستان است هر چه پیوند بصحبت قائم است نه پایت کاری آینده هست دل ز هر یاری غذایی میخورد

جان ز هر یاری دوایی میخورد چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو شود با تو همین از لقای هر کسی فیضی بری

در فراق هر کسی چیزی خوری بعد از قطع مسافت بشهر قسطوره رسیدند و بر کناره شهر سرای ساختند و آرام

منزل بگزیدند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دیناری نداشتند یکی از یاران گفت حالا مصلحت

وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود نماییم و جد و جهد دعوت و بعضی بدست آریم تا بفراغت روزی چند در این آرام

توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر آلهی باز بسته است و کوشش و جهد آدمی زیاده نقادتی در آن

پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب عوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با دو

ناپایداری دشمنی بسیار دارد نکند قطعه این جهان بر مثال مرداریست که کسان گرد او هزار هزار این مر آنی

مخلب وان مر این را همی زند منقار آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این مردار روزی که در کارخانه کن

فیکون قسمت یافته باشد بدو وجه رسیده زیاده نشود و حاصل کار جز وبال و نکال نباشد قطعه که هر چه بتعب

بدست آوریم پیشتر از روزی خود نکوریم بیش ز یار جنه نه روزی ماست آنچه تشویش کشیدیم جرات

راه رضا گیر و بهره‌مند شو حرص بگونه دغدغه مند شو چون ز بیا روی گفت حسن شرطی معتبر در ادراک نعمت و جمال آن

مؤکد در فراوان ما دستور دست است هر کجا حسن و جمال جلوه کند همه مال آنجا خواهد بود و بهر وقت که جمال طراوت

[illegible] شهر و حجره [illegible] مدینه کمال [illegible] شده بود [illegible] شهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

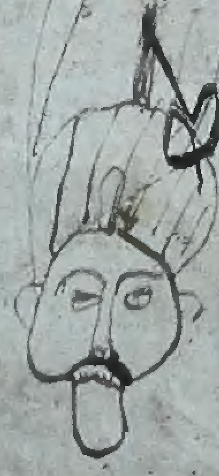
[illegible]

[illegible]

[illegible]

این کتاب مال محمد مهدی ولد آ محمد
کاشی شعرباف

بسم الله الرحمن الرحیم
این کتاب مال محمد مهدی و محمد
هادی و محمد حسین و محمد رضا
و محمد کاظم [illegible]
کاشی شعرباف



علی عبد الکاظم